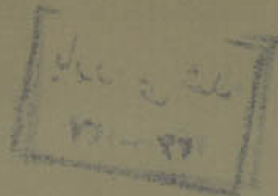
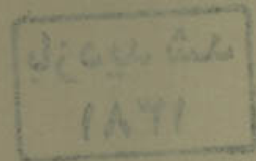






له

کار ما از [illegible]

نقش معکوس نگین [illegible]

[illegible]

نقاش قضا نسخهٔ ابروی بتان را / گویا که بتصویر کشیده است کمان را

هرگز نه گشوده است و نه بسته است میان / از ناز میان را و ز انداز دهان را

عیبست که در دامن زلف تو زدم دست / شاید که بچنگ آورم آن موی میان را

ای بیخبران از غم او مرده دلانند / چون نرگس چه بغیر بود خواب گران را

درد و رخت روی نداده دل جمعی / زلف تو و بخت من و چشم نگران را

هم جوهر معنی نزند جوش بخاطر / زنهار مده آب سخن تیغ زبان را

روی تو ندیدیم و بکویت نرسیدیم / هرچند دویدیم سراسر دو جهان را

مه از خط فرمان تو بیرون نه برآمد / خورشید درین دایره پیچید عنان را

تا زلف تو زنجیر عدالت بمیان بست / فرقی نتوان کرد زهم پیر و جوان را

کز لب شیرین تو یک نکته بگویند / از یاد برد کندن کان کوه گران را

گردون از مهر تو آرد و مه نو / شد مشتری و بر درهم شور بازار را

عشقت که دو عالم بیک انگشت فنا کرد / اثبات بلی کرد خدای دو جهان را

بحر از نظر جاذبه یک قطرهٔ انگشت / گردیست که افشانده زبان ریگ روان را

گردون چه خبر دارد و دوران چه شناسد / حق قطره و دود دل سوخته کان را

چشم تو کرشمه دهد باده کشان را / تیغ تو کند آب بدل تشنه لبان را

از بس که بجان آمده ایم از غم آن شوخ / ما دوست نداریم بجز دشمن جان را

طالع شده تا مهر تو از مشرق امید / شد روز شب تیرهٔ دین مغربیان را

هر حکم که رانده قلم معجزهٔ تو / در ضبط در آورده زمین را و زمان را

دادی تو منادی که درین موسم دلکش / دارند نگو را و به بندند دهان را

تا شام بروی همه از مشرق و مغرب / بستند در قلعهٔ شهر رمضان را

کردند برای تیغ و دال تو پیدا / آراسته با زینت دو خلد جنان را

بربست لب از وصف کمال تو سعیدا

حاجت نبود مدح صفات تو بیان را

الحمد بغرض رسیده سخنم را / آسیب خزانی راه ندیده چمنم را

از بس که لطیفست ادا نیست درکام / چون زهر کند نوک مگر دهنم را

ای شیخ نگهدار ز همصحبتیم دل / چون خلوت خود شهره مکن انجمنم را

وانگه چو من کور تش زده خشت / گر بار کنی و بکانی کفنم را

[illegible] معشوق من عقل زاهد / دامان و گریبان نبود پیرهنم را

از بس که چو گل چاک زدم پیرهن تجرید | زنار بود هر خم موی بدنم را

عضوم همه پر خار چو ماهی بود اما | هرگز نخلد خار تعلق بدنم را

بیگانه ندارد خبر از صحبت عشاق | جز اهل وطن راه ندانند وطنم را

شیرینی وصف سعیدا که زبانم
بیرون نگذارد که برآید سخنم را

نمیدانم چرا کج بسته اند این ابرو را | که میدانند با شمشیر قایم دین ابرو را

زصد ملک سکندر میگذرم همچو افلاطون | اگر بر چهرهٔ آیینه ببینم چین ابرو را

ز دیوانه خط و خالش نظر بر داشتم یکسر | ز چشمش تا شنیدم مصرع رنگین ابرو را

خدنگ تیر مژگانش چرا ما میبرد آخر | اگر یک موی در دل هر که دارد کین ابرو را

ندارد گرچه مانندی صف مژگان بخونریزی | ولیکن از کجا آرد بکف تمکین ابرو را

کشد هم چشمی پر وزن ابروی تو مصراعی | مگر خلط کند بر نسبت تضمین ابرو را

سعیدا مه بزلف او برابر کی تواند زد
که او پیوسته با خورشید دارد چین ابرو را

بآب دیده کنم سبز خط ریحان را | غبار کوی لباس است حسن ایمان را

زخط و زلف چه زفت روی جانان را | ز هم جدا نتوان کرد کفر و ایمان را

صفات ذات جمالی بغیر رخ منمای | که کافران نشناسند قدر قرآن را

ز اشک مردم چشم مرا بپانی چیست | چه غم ز خار در این خانمان بد و ثنا را

جهانبانان صفت لعل دل نمیدانند | چه نسبت است با آیینه شهر کوران را

فقیه طعنه زنی میکند خدایا زود | بآب تیغ سپار این حکیم یونان را

کجا توان بنگاه تو آشنا گردید | نکرده رام کسی آهوی گریزان را

رقیب را بجدا منع صحبت خود کن | بباغ خود مگذار این هزار دستان را

از آن گذاشته ام نامه بغیر نقش قدم | بگرد دیدهٔ خود خار بسته مژگان را

نگاه دارد حق شهزادهٔ معصوم | ز شر حادثه مداح شاه کرمان را

ز کثرت غم دوران چه غم سعیدا را
کمند وحدت غم کرده رشته جان را

ز مجنون پرس گر خواهی سراغ چشم آهو را | دل دیوانه میداند نگاه طفل بدخو را

نگرد در محشر صبحدم آسوده بر خیزد | اگر بیند کسی در خواب آن چشم سخنگو را

سری در پیش افکن همچو قش باش دم خود دار | که اصل دل کند آیینه خود چشم زانو را

جهان دیوانه میگردد چو از رخ پرده بردارد | که من خود دیده میگویم صفات آن پری رو را

اگر خواهی که یکدم در حریم وصل ره یابی | شعار خویشتن کن چون کبوتر ذکر یاهو را

پی تسخیر ملک دل بشمشیر احتیاجش نیست | برابر همت خورشید خم کردست ابرو را

بسا اعجاز خونریز اندرون پرده می‌باشد | که یوسف چشم دارد زیر پیراهن بو را

ز لب و قدش در بر چو از آید فغان داری | چو قمری برده بر آسمان آه خنک کوکو را

نهان کردی بزیر زلف خال عنبر افشان را | چه بهتر زانکه در زنجیر داری پای هندو را

ندارد غنچهٔ دل چیس از این باب گرفتاری   مبادا کو که بگشاید زهم آن جعد گیسو را

سعیدا در حریم وصل با او صحبتی داری
نمی‌ترسی که غماری خبر سازد سگ کو را

راه رفتن کس نفرماید ز پا افتاده را   جنبش تکلیفی ز عالم مردم آزاده را

گر ز ملک بیخودی زاهد خبر یابد شبی   صبح ما گر دیده باشی میدهد سجاده را

چشم پوشیدن ز عالم عالم امنست و بس   کس برون از تن نمی‌آرد لباس مرده را

در لباس شعر معنی لطف دیگر میدهد   جلوه رنگین تر بود حسن درون پرده را

سینه صاف از سعیدا جای در دل میدهد
دوست دارد بیشتر استاد لوح ساده را

بی‌رو در دل کس نشود آشنای ما   خالی ز ناله نیست نی بوریای ما

ماییم هرچه هست نماییم هرچه هست   از ما پر است عالم و خالیست جای ما

با سنگ طفلان چه کند نرمی زبان   با دل شکسته کار کند مومیای ما

دست طمع ز دامن دوران بریده‌ایم   کفش زمانه راست نیامد بپای ما

خود را به تیر آه غریبان سپر مکن   خم شد کمان چرخ ز زور دعای ما

عمریست در مقام رضا ایستاده‌ایم   هرگز نه او فتاده ز دست این عصای ما

ما گرد باد وادی حیرانی خودیم   جز آه ما نگشته کسی گرد وای ما

هرگز نداده دولت بیدار رو مگر   از پا فتاده سایهٔ بال همای ما

بلبل بیاد داد هر آنچه برگ گل کم داشت   بشنود تا نوای دل بی‌نوای ما

گر شمع من تو باشی و پروانه‌ات منم   روز جزا وصال تو باشد جزای ما

انگشت خود گزید سعیدا چو ماه نو
تا دید ضعف طالع نشو و نمای ما

بردی فهم ادا ز رسن خدا رحم بجا   نازم آن چشم سیاه تو که دارد بما

عشق بازی و فقیری و جنون و غم یار   دارم اینها همه را شکر خدا نام خدا

نیست باکی ز حوادث چو تو یاور باشی   چه غم از ظلمت عصیان چو تویی راه‌نما

از پی سیر شدن قطع هوا و هوس است   کاین همه در پی این باب کنی پشت دوتا

نصرت از هر طرفی روی دهد بر در مست   جذبهٔ زلف دوتا یا کشش آه رسا

هر که را دید طمع بر دل درویش بربست   چشم او هم بصفت جنس کم از دست گدا

دور بیننده و نزدیک نظری پوشند   همه را چشم بهم دوخته چون بند قبا

عیب پوشیدن این طایفه عیبیست بزرگ   همچو آیینه از این روی نمایند صفا

همچو جغدی که خرابی نشینی بهتر   نزد همت که روی در کنف بال هما

در جهات جهان از که توان خواست مدد   موسیی را که بود حاجت کاری بس عصا

می‌سپارم بتو جان و دل خود را اما   هرچه از دست تو آید نکنی باز خطا

بس که در غیبت هم ریخته‌اند آب رزو   نیست چون مردمک دیده درین قوم حیا

دلبرم قصد بجان کرده سعیدا برخیز   گر ترا هست دلی جوهر خود را بنما

رو بهر کوهی نماید طور سیدائیم ما　　هر که گوید حرف حق منصور سیدائیم ما

غایبانه گرد حضور ما سخنها میکند　　نیست بیشانه ز بخشی مغرور سیدائیم ما

قرب دلبر چو فنای عاشق بیچاره هست　　هر که نزدیکست و از دور سیدائیم ما

کام از انگشت حلوای جهان شیرین مکن　　این نبار افغانه ز نبور سیدائیم ما

یار اگر آنست ای زاهد که ما اش دیده ایم　　از من و تو دیدا و مستور سیدائیم ما

هر سری کانه از خیال و دیدار و شوری　　خشک تر از کاسه طنبور سیدائیم ما

در تماشای گل روی تو چشم غیر را　　همچو نرگس در گلستانه کور سیدائیم ما

مردمانه دیده را ور داشته ایم ان نگاه　　چشم بدرا از جمالش دور سیدائیم ما

ما معانی در نظر داریم نی ریش سبیل　　کاسه می گل بود فغفور سیدائیم ما

صنعتی کان از ظهور وی کند حاصل کسی　　در طریقت خسته و رنجور سیدائیم ما

دل اگر بی طاقتی در هجر دارد عجب نیست　　اندرین معنی ورا مجبور سیدائیم ما

ای سعید امیر وی بر دار چون خود گفته

هر که گوید حرف حق منصور سیدائیم ما

راه در معمور ها کی هست این دیوانه را　　راه سیدائیم ای دل گوشه ویرانه را

میکند خالی دل ما را ز غمهای جهانه　　از کرم حسن کی پری میکند پیمانه را

از تجلی با صفا دارد جهان از روی او　　میکند روشن نه پرتو شمع ما این خانه را

خوش نمی آید بگوش خلق چو بانگ تهی　　زان سبب واعظ همیگوید بلند افسانه را

حق پرست طالب دنیاست گر کافر شود　　برهمن بسیار زینت داده این بتخانه را

گر در مسجد نکرد دباز چون وقت نماز　　وا نما باز است در بر روی ما میخانه را

ای که میخواهی ز راه دیده او در دل آید　　آب جاروبی بزن اول در کاشانه را

من نمی بینم سعیدا در جهانه بیگانه

با وجودی آنکه کس محرم نشد جانانه را

چون تیر پیچ و تاب ندارد کمان ما　　بشکست از زبان و چه خندان ما

غیر از هدف نشانه نزند فال دیگری　　گر مهره های قرعه شود استخوانه ما

در خاطرش سخن سر موی اثر نکرد　　هر چند مو کشید سخنان در دهان ما

جایی که غیر هیچ دیگر هیچ نیست کم　　چو بار هستی چه برد کاروان ما

موی سیاه گشت سفید از فراق یار　　شد زعفران ز محنت غم ارغوانه ما

در انتظار شعله آواز خشک شد　　ای عندلیب خار و خس آشیانه ما

گوش فلک چو دیده حیرانه نرگس است　　در انتظار ما شنود داستانه ما

منت کش بهار رو خزانه نیست باغ دل　　داغ است لاله از هوس بوستانه ما

گر ذره ز نور حقیقت عیان رسد　　خورشید همچو سایه رود در عنانه ما

در نیک و بد حقیقت ما میکند ظهور　　در مسجد و کنشت بود داستانه ما

اخوانه صفات گرگ سعید اگر فته اند

گویا که یوسفیست درین کاروانه ما

بیرون ز سینه طرح مینداز داغ را / چشمی بدار است رخنه دیوار باغ را

در موسمی که لاله قدح پر ز خون کند / حیف است بی شراب گذاری ایاغ را

بشکست وجوی باده که کردم ز مهر دو بار / دانسته کس نداد در خانه سراغ را

روغن کنم ز نرگس بادام شام هجر / روشن کنم به یاد نگاهی چراغ را

از بار اصل جذبه سعیدا صفا برند

خود گو چه سود نکهت گل بی دماغ را

بر رخ مهر جهان آرا گیسو چون شب یلدا / لب شیرین تر از حلوا بقد موزونتر از طوبی

فلک چرخش کند بر سر ملائک پیش او چاکر / کلام الله شد سید شهادت هست حبیب لولا

بهشت و حور و رضوانش همه در امر و فرمانش / شده در عصر او سوا چه عذر بها چه ملتها

در آن ساعت که او با حق ثنا خوان بود و مستغرق / نه دنیا بود و نی عقبا نه آدم بود و نی حوا

ز شرع عشق علمها عاجز و لا تنها و معجز / همه اقوال ور عنا همه افعال او زیبا

شکسته قیمتش الکم کشیده پنجه اش از هم / نه کیفیت صبا کف دستش ید بیضا

جهان چو مای آن گوهر چه در بحر و چه اندر بر / همه لفظند و معنی همه جویند او دریا

رسول حق تعالی ای سپه سالار مولا ای

شفاعت کن سعیدا را بحق فاطمه زهرا

برتر از عرش است ای عشاق سیر آن شما / دور گردید هست تقلیدی ز دوران شما

تا قیامت باد باهم روبروی مهوشانم / سینه صافی دلانم تیغ عریان شما

گر نه ابرای دوستان از لعل عنبر چو جبت / آسمان کهنسی بدوش صفوه خوان شما

چند می پرسی که مجنون کو دو عقلت را که برد / مستی چشم سیه سرو خرامان شما

سبحه و زنار گر روزی بهم خواهند زد / می شود معلوم کفر ما و ایمان شما

دیو سیرت ای ملائک صورتان نمک‌ام / خنده می آید مرا بر چشم گریان شما

آفتاب حسن بی اندازه گرمی میکند / می مکد یاقوت تر لعل بدخشان شما

پنجه خورشید و صبح مطلع شمس یقین / جنت ای خوبان بجز دست گریبان شما

جنگها بهتیست در صلح شما ای دوستان / برتر از درد است این خنده درمان شما

رونق بازار خوبان چهره های گندمیست / صد هزاران جان بیک جو پیش دکان شما

صرفه در گشتن ما ای جوانان خوب نیست

صد هزاران چون سعیدا باد قربان شما

چو بود هر دم صبح بدست باد صبا / گردن نفس افتاده مهر و موم از جا

قسم بقبضه قدرت که بر سر مردان / شکوه سایه شمشیر به ز بال هما

ز خاک تربت من بوی عشق می آید / برند خاک مزار مرا عبیر آسا

بیا بکنج خرابات و فارغ از همه شو / خوشا عبادت مخفی که نیست بوی ریا

دلا بیت عجبی کرده عارف سالک / طریق فقر که منزل بقا و راه فنا

که یوسف دورانم که از جفای رقیب / گدای کوی شما شد گدای راه شما

مرا قسم بوفای تو ای ستیزه مزاج / که بی جفای تو هرگز ندیده ایم صفا

مرا ز آتش عشقش جلای خاطر بس — بسان شمع بسوزم برای نشو و نما

حدیث دوست بود زهد او دلیل عراق — سخن مگو ز خدا بس من برای خدا

نمی زنم مژه بر هم گشاده میدارم — برای دیدن او منظر تماشا را

هر آنچه میدهد فیاض من گفت میگوید

درین غزل بنود مدخلی سعید را

رفتار محالست ز کوی تو کسی را — بنود که زانکه سر موی تو کسی را

از عکس تو عکسیست در آیینه اوهام — ورنه خبری نیست ز روی تو کسی را

مشکل که ترا بیند و از جا نرود کو — چون باد کند شیفته بوی تو کسی را

در هر صفت از خویش برون رفتم و دیدم — جز ذات تو ره نیست بسوی تو کسی را

فریاد و فغان کار سعید است بگویت

ورنه سخنی نیست ز خوی تو کسی را

در فصل عمر یافته ام من وصال را — یارب مباد فاصله این اتصال را

در خلوتی که بار نداری تو هم درو — اول ببند با مژه راه خیال را

منمای چین جبهه بروی چو آفتاب — برهم مزن صفات جمال جلال را

ای بی مثال آینه صاف تجلی ز نور — در قلب آدمی و نمودی مثال را

بی شبهه باده نوش که قاضی همی برد — ز آب حرام قیمت نان حلال را

سر خوش برآ ز خانه و مستانه زن قدم — تا خلق بنگرند صفات جلال را

در گوش غنچه ناله بلبل اثر کند — فهمند اهل دل سخن اهل حال را

یارب نگاه دار ز زوال کسی که او — دارد بدل زیارت اهل کمال را

با سوسن است کار سعید اندرین چمن

چون لال فهم کس نکند نطق لال را

بردار زر ز خرمن ما خوشه چین ها — از دست نارسانه نمود آستین ها

آیینه نمونه تمثال حیرتیم — چون آب موج خیز نباشد جبین ها

از شکر و صبر ذائقه ما گرفته خط — تلخ است در مذاق کسان انگبین ها

داغ است همچو لاله بدل زین چمن — از باغ روزگار گلی دست چین ها

آمد اجل بدیدن ما گریه کرد و رفت — دارد مگر اثر نفس واپسین ها

هر دم درین چمن دل ما داغ میشود — هرگز بغیر لاله نرست از زمین ها

هرگز نمیشود ز دلم صورت تو محو — خوش کنده اند نام ترا در نگین ها

از هر طرف حوادث دنیای بی مدار — صف بسته میرود ز یسار یمین ها

چون ماه در خیال رخ آفتاب او — ما را گداخت هیبت فکر متین ها

دیگر بسیر باغ جهان برنخاستیم — تا شد بخاک قامت او دلنشین ها

ما از سبب طریق ملامت گرفته ایم — ظاهر شود مگر صفت عیب بین ها

گر رشته حیات کند نیست غم که شد — هر تار موی زلف تو حبل المتین ها

ز آیین ما بهر آنکه سعید اکند سوال — فقر است کیش ما همه ترک است دین ها

جامع ز سنگ خشا نه فیض از دیدیم ما | کو بیاد در شام دنیای دیگر دیدیم ما
سقف جامع با سراجات منیر شمع نگانه | اسمانه کوکب و شمس و قمر دیدیم ما
واعظانه در هر طرف سرگرم وعظ خویشتن | سرخوش از ذکر خدا دیوار و در دیدیم ما
باخبر با بیخبر الذین دار الامان | بیخبر از خویش و از حق باخبر دیدیم ما
وعده فردا همه با در دمشق امروز بود | فیض شامش افزونتر از سحر دیدیم ما
اندرین معبد ره فیض است با نور فش | در دل هر بیدلی از حق نظر دیدیم ما
نور احمد از مزار حضرت یحیی مبین | همچو بینایی ز مردم در بصر دیدیم ما

قاپوی جنت سعید امنت جواب البرید
احل غوغا ازین در در گذر دیدیم ما

از کرده پشیمانم ناکرده هراسانم | از خویش گریزانم راهیم بخود بنما
برگشته و حیرانم چون باد پریشانم | ای سرو خرامانم راهیم بخود بنما
در کعبه ثناخوانم در صومعه رهبانم | در مدرسه مولانا در میکده دربانم
فرعونم و هامانم که جبه و ثعبانم | که موسی عمرانم راهیم بخود بنما
که دیده گریانم پوشیده و عریانم | چون زلف سیه بختم که موی پریشانم
که نادر دورانم که خار مغیلانم | گاهی گل ریحانم راهیم بخود بنما
که لعل بدخشانم که سنگ درخشانم | که کوه کنم گویند که خسرو خاقانم
که شیخ و رهبانم که صاحب عرفانم | دانم که نمیدانم راهیم بخود بنما

که بنده سبحانم که نوکر سلطانم | که فقر فقیرانم که عاشق خوبانم
که صاحب ایمانم که تابع شیطانم | که عارف یزدانم راهیم بخود بنما
که رند غزلخوانم که دیو که انسانم | موسی کلیم الله یا آذر و رهبانم
مه صبح همیشه ام ای اصل تن و جانم | یا اینم و یا آنم راهیم بخود بنما
که در بتر جانانم که منتظر آنم | گاهی هدف تیری که در خم چوگانم
چون بیدم یا جانم از خوف تو لرزانم | من بنده فرمانم راهیم بخود بنما
مشکل شده آسانم هر شی شده برهانم | موسی شده با جانم جهل آمده عرفانم
که عاشق جانانم گاهی ز رقیبانم | نی رنج و نی جانم راهیم بخود بنما
از دست غم هجرانم صد زخم نمایانم | هر لحظه بدل آید من روی نگردانم
من بی سر و سامانم از خانه خرابانم | میدانی و میدانم راهیم بخود بنما
تن گفت سرابم جان گفت که مهمانم | خود کوی بجانانم ناسوخته بریانم

دل گفت سعیدا ای عارف حق دانم
همصحبت خامانم راهیم بخود بنما

وا درد بی درمان کی سر و افغی دریا | ز عرض طول را مانده بطرش عرض آنها
کسی از دردی واقف تواند شد سر مویی | که چون هیچ بی بود در فکر درد بی سر و بی پا
دوای درد هر درد دست درد سعیت درمانش | که هرگز دست کس نگرفته الا هیچ بود در دا
ز جورش ظاهر و نی لطف پیدا نه عوض ظاهر | نمیدانم چه در دل دارد این معشوق بی پروا

ز بیت حسنت اگر تیغ آید کی خورد عاشق | که از جا کی توان بردن بهر افسونه دل ما را

خط آورده رقم کار از نقش پا آسان نباشد | که بر سو می‌بیت گل کل میکند امروز ما فردا

ز بس با سواری کرده خو آرام جان من | خیالش هم نماند نیم ساعت خوب در دلها

بکفر زلف او ایمان بدل کردم صفا کردم

که بوی مشک می‌آید سعیدا زین چنین سودا

نشد حکیم عشق او با درد شد الفت ما | تا شد رفیقم درد او رفت از سرم کرد هوا

عزیمت کار دلم خون خوردن دجانم کند نست | غم در غمت عالم را افتاده بر سر این بلا

از بخت میخواهم مدد جذبه ز زلف یار هم | تا با زخاک راه او در دیده سازم توتیا

در کوی جانان میروی با کار دانی عشق رو | تا هر قدم در کوی جانان زاد و رسد بانگ درا

نی چون برید از برگ خود با هر لبی دمساز شد

با هر نوا شد آشنا تا شد سعیدا بی نوا

ما را اگرچه خار نمود افتقار ما | آنست بیشتر سبب افتخار ما

داریم اشک سرخ رخ زرد از غمش | در یک چمن نشسته خزان و بهار ما

از هر دو کون مهر تو کردیم اختیار | زین بیشتر چه کار کند اختیار ما

داریم غربت و الم هجر و شکر و صبر | در خانه درد یار بود در دیار ما

دریای اضطراب اگر نیستیم چون | ننشسته هیچ سرو قدی در کنار ما

در عالم مثال چو ماهست و آفتاب | با قدرتش معامله اقتدار ما

دست طلب بلند بهر جا بس کم نارواست | دایم کج است پنجه برگ چنار ما

شهباز اوج همت ما زاغ که نیست | دنیا بخط و خال نگردد شکار ما

پروانه سر بزانوی حیرت نهد سعیدا

روشن اگر کنند چراغ مزار ما

دست گیرید ساغر غم را | پاس دارید خاطر هم را

تا ز خورشید گل عرق نکند | کور سازید چشم شبنم را

قبله من شراب تلخ بیار | چه کنم آب شور زمزم را

با چنین وحشی چه سازد کس | که برم یاد و بدهد رم را

زخم ما کی بجوشش میگیرد | منت چوب و نرم مرهم را

تا بنا روی دست خویش نمود | پشت پایی زدیم عالم را

شوکت خم نیایدم بنظر | منمایید باده کم را

با هزاران نشاط و ذوق و سرور | صبح سازید شام ماتم را

همت خم بجوش [illegible] | نتوان برد نام حاتم را

معنی شعر با بیان [illegible] | مکشایید زلف درهم را

هیچ فتح از کتاب روی نداد | چند بندیم کمره و ضم را

چشم گریان ما اگر اینست | می نشاند بخاک و خون یم را

ساقیا جام از آن مبهم پر کن | که بپیچ آورد سر جم را

دل دیوانه ام بصحرا رفت — تا دهد یاد آهوان رم را
او کجا تاب زلف می آرد — می تراشد ز ناز پرچم را
یکنفس پاس دم سعیدا دار
چند نوشی تو ساغر دم را

نتوان یافت بجز در منزل مأوای ترا — که ندیده است بغیر از تو کسی جای ترا
عمرها شد که حنا کرده بخون پا همه بیعت — که بکام دل خود بوسه زند پای ترا
ذوق تنها دم و تغییر ندیدم دیدم — مسجد و سبحه و زنار و کلیسای ترا
همه جا جای ال جان عزیز است عزیز — خوب کردیم و دیدم همه اعضای ترا
منت از دیده کشم گر تو نهی پا بر چشم — گرد خود گردم و گردم سر سودای ترا
میتواند بنفس گرم کند عالم را
کیست گوید سخن سرد سعیدای ترا

نگاهی جانب ما کن که قربانت شود جانها — از آن چشمی که مجنون کشته آهو در بیابانها
ز مشتاقان چه پوشیده عارض برنگ گل — نوای بلبل شنیده است زانرو در گلستانها
کمان ابروانت بسته زه گویا که پی در پی — که زد از در زهر سو بر دل من تیر مژگانها
نمود از عارض خالی سواد خط پیدا شد — که عقل کل از آن سودا است سر زد در بیابانها
غبار خط چو پیدا گشت بر گرد خط یارب — بلی نباتست این هر سو روان کردند فرمانها
بنامش گشت فخری هر دو عالم صورت آدم — که بر آتش بنازد رونق عنوان دیوانها

حسن

بنازم

ز یک موجی که زد بحر شو و عالم در بگوش آمد — صفا نقش یکی رقم کرده و باده او بستانها
ز مجنون پاس پیر عقل نادانستی در این ره — که طفل عشق استاد جهانی شد در دبستانها
ز نقش پای مشتاقان فلک تسبیح گردانی شد — که گردیدند چون پرکار بر این نقطه دورانها
نمی آید با خود چه عیب نوشانی ازل هرگز — که با سنگ از نه پیمانه بر بستند پیمانها
کسی فیض از شمیم بوی دلدار می یابد — که چون گل در بر خود چاک زد از تن گریبانها
ز ناهمواری جسمی که داری پیشتر یابد — بمطلب کی رسی جا جای بود در قطع بیابانها
ز مژگانهاست گرد چشم آنها خو که از غیرت — نگاهش تیر می سازد بجان خویش پیکانها
سعیدا چون بسر می خود رسیدم شد مرا ظاهر
که بر هر یک سر از گنج کرم دادند سامانها

شور عشقست جنون حاصل سرمایه ما — سنگ طفلانه بود از خانه غمش همسایه ما
منزل ما و فنا در نه یکی دیوار است — سایه ماست درین بادیه هم سایه ما
ما درین مهد چه خواهیم بجو د بالیدن — که بصد خون جگر شیر دهد دایه ما
هر که از غیرت بی ساخته با جنس خودست — دست در گردن ما چون نکند سایه ما
گر ز دست فلک افتیم سعیدا غم نیست
بس که بالا شده در صدر فنا پایه ما

سودم بخاک پایش روی نیاز خود را — فارغ شدم ز دنیا کردم نماز خود را
هرگز نمیکند شمع دیگر چراغ روشن — پروانه گر نماید سوز و گداز خود را

خرد

سر چشمهٔ بقا را با زلف دیده نسبت   کی میدهم بجوانی عمری دراز خود را

رفتیم تا سری خم لب ریز شکوه دیدیم   کردیم با صراحی افشای راز خود را

پوشیده چون سعیدا معنی لباس صورت

سری حقیقت خود کردم مجاز خود را

مصور چون بتصویر او در دعوی میانش را   چسان خواهد کشیدن با قلم مد بیانش را

دلم پیوسته از چین دو ابرویش حذر دارد   که نتواند کشیدن غیر صانع کس کمانش را

کلاه نیست در نطقش سخن لیکن نمی‌تابی   چو بیرون می‌شود پوشیده می‌آید دهانش را

زعین علم تا کردیده واقف حق نمیدانند   که کور از بی وقوفیها یقین مانند کانش را

جمالم را ظهور مهر فیضش کرده پیراهن   که شمع از پردهٔ فانوس سازد دودمانش را

نه با اغیار نی با من سعیدا الفتی دارد

که از آن دوست میدارم دل نامهربانش را

تماشا نه شد مشاطه گران زلف عنبر بیز را   پامال شد مشک ختا در زیر پا شبدیز را

با زاهد بیمار دل برگوی ز افلاطون خم   صحت شود گر لب کند با جام می پرهیز را

گردون اگر بر هم خورد خورشید دیگر گون شود   مگذار تا پیچید بهم آن زلف پر انگیز را

در صحبت چون و چرا کم گوی تا عشق را   زنهار با خامان مده جام می لب ریز را

شام سعیدا صبح شد از پرتو یک جام می

روشن نگوهر کرد آن زاهد شب خیز را

زمین شوره ای جان کی شناسد قدر باران را   دل اندوه گین داند صفای چشم گریان را

زاغی نسب با سلطان فقیر را که قلاشست   زعیاران نیز ره خوفی نباشد مرد عریان را

چه غم ما را که خاکستر نشد از تابش برقی   کند یک جرعه می افشا هزاران راز پنهان را

نگردد نکته دان طفلی نباشد عیب استادش   چوبی جوهر بود تیغی چه نقصانست سوهان را

سخن از نشاهد دمی کور قبیا را مگو از حق   نصیحت تلخ شیرینی نباشد طفل نادان را

وفا مشاطهٔ حسن است لیکن کس نمیداند   نگهدارید ای خوبان بعاشق عهد و پیمان را

ازین عالم که کس ساعت بحال خود نمی ماند

چه جمعیت بدست آید سعیدای پریشان را

نه همین طوق گلو حلقهٔ جام است اینجا   گر همه موج سرابیست که دام است اینجا

زر از خوانه لبنان چه بری بهر عیال   چند امشب که بر تو حرام است اینجا

بنده پیر خرابات شوم کز ره لطف   گوشش بیش از خاص بعام است اینجا

مژه بر هم زدن و گریه و خونابه خوردن و آه   سجده و قعده و تسبیح و قیام است اینجا

دانها در خم زلفت زخش نو فشانم   طرفه صحبت که پیوسته بشام است اینجا

گفت در میکده آداب خرابم پیری   این همه از پختگی او دستکه خام است اینجا

چون سعیدا نشود حلقه بگوشش در او

خواجه جای دگر بین که غلام است اینجا

هیچ ساغر تا لب صهدم نمیسازد مرا   از شراب تلخ غم بی غم نمیسازد مرا

باده ده ای خضر آب زنده گی در کار نیست / اخگر افسرده ام شبنم نمی‌سازد مرا
از بهشتم کرد بیرون عشق در عالم فکند / حرفی دارم که چون آدم نمی‌سازد مرا
ساقیا خشت از سر خم گیر برگل هر چه هست / امتحان دارم که از می کم نمی‌سازد مرا
زخم شمشیر نگاهست این جراحت ای حکیم / ریزهٔ الماس غیر مرهم نمی‌سازد مرا
بره پروردی خرابات سعیدا چون کنم
خاک پاک میکده ور زمزم نمی‌سازد مرا

چین فدا باد زلف پر چین را / مدد از کفر میرسد دین را
همچو دل دین بباد میدادم / چه کنم چشم عاقبت بین را
میتوان کرد جای در دل سنگ / چه توان کرد قلب سنگین را
تا نمودی جمال کم کرده / همچو عنقا وجود مسکین را
بی می صاف شاد نتوان کرد / دل اندیشه ناک غمگین را
گر توانی به بوریا سازی / نتوان دید نقش قالین را
ترسم از عصر شام هجرانست / گر نخوانم نماز پیشین را
چند باشی سوار ای واعظ / همچو اطفال اسب چوبین را
بر چنین اسب بسته خوش تنگ / از کتب زیر ران خود زین را
هر که از اخلاص خواند محمدی
تو سعیدا بگوی آمین را

خط یاقوت لعلش تا نمود آن مصحف رو را / نگاهش میکند تفسیر بسم الله ابرو را
بپای سجده شستن نامی بوسیده پایش / بهر وادی که آن بدخو پریشان میکند مو را
زبان تیغ می بندد نگاه تیز جادویش / کرا دستی که گیرد نکته آن چشم سخن گو را
نه تنها دل سیاهی میکند بی او درین هجرا / سیه کرد انتظار جلوهٔ او چشم آهو را
سعیدا جوی خون کرد روان از چشم حیرانم
اگر یکدم نه بینم در کناران سرو دلجو را

مکن سوال ز مهر بیوفا وفای مرا / که غیر وقت چه داند کسی صفای مرا
چه نسبت است دلم را بجسم زار و نزار / که استخوان نکند صید خود همای مرا
نمی زند رگ جان آتش غم الستم دی شب / که گرد اخگر من گرم داشت جای مرا
چو اصل زرق و ریا دلق من بنیل مزن / بزن بباده رنگین خم ردای مرا
اگر چه کشت مرا ناوک نگاه تو لیک / ستانم از لعل لب خویش خونبهای مرا
بزور باده گشا گره که هست مرا / بروی آب بزن نقش بوریای مرا
زباده ده دو سه ساغر ز خود خلاصم کن / بآب خاک خرابات زن بنای مرا
بان امید سعیدا شبی بروز آورد
که این غزل برساند باو دعای مرا

[illegible] قرار [illegible] طوف کوی جانانرا / هدیه میبرم دل نذر کرده ام جانرا (برای)
در شب غریبها حلقه های زلف او / ظرف منزل امنیست خاطر پریشانرا [illegible]

در ثبوت ذات او نفی جهه واجب بود
بیحجاب گر دیدم زان سرا لامکان را

دل بهرچه بربستم باز خود بخود وا شد
بسته بر هوا دیدم رنگ و بوی دوران را

صورت نکوای دل مظهر جمال آمد
بس این صفت دایم تازه دار ایمان را

شیخ کاملت گویم ای مرید جام می
بس که پخته میسازد صحبت تو خامان را

عقل گشت سودائی در هوای آن معنی
آب تلخ می باید این حکیم یونان را

غنیمت شب وصلش ز اعدا اگر دانی
گرد شب بچشم خود سرمهٔ صفاهان را

عیب خود چه میپوشی هر زمان برنگی
تا کی کنی تعمیر این سرای ویران را

پیش لعل خوبان ای دل عقل را بدور افکن
به ز بیخودی نبود باده بزم عرفان را

در محبت جانان لاف و زنده گی تا چند
خاک بر سرت افکن چاک زن گریبان را

عشق شعبه‌ها دارد عقل میشود عاجز
نوح مضطرب گردد موجهای طوفان را

در دلی سعید از خون موج میزند هر سو
از پی مدد آمد بحر چشم گریان را

عشق عالم سوز ما برهم زند تدبیر را
جذبهٔ سرشار ما از هم کند زنجیر را

بس که شورش در دماغ طفل ما جا کرده است
باز در پستان مادر میکند خون شیر را

گاه در عین جلا بر شعله می پیچد چو دود
میبرد از ناله ما آه ما تأثیر را

بست بیجا در شکنج زلف دل را جنون چه
کعبه رو بیهوده کی سر میکند شبگیر را

کرد چاک سینهٔ ما قد ابروی او بلند
میدهد زخم نمایان ابروی شمشیر را

[illegible]

سیر گلشن با می و شاهد کند کس را جوان
ورنه هر یک غنچه پیکانیست در دل پیر را

میشود دل خون ز فکر خنجر مژگان او
سایهٔ آن زلف می پیچد بپا زنجیر را

چون رسد مژگان خونریزش مصور را بیاد
میکند بیدار از خواب عدم تصویر را

در خیال کعبهٔ دیدار و راه مشکلش
میکند یک رفتن از خود کار صد شبگیر را

پند نتوان کرد ای ناصح سعید را به پند
بارها دیوانهٔ ما کنده این زنجیر را

ظهور نعمت منعم بود گدائی ما
نوای عالم معنی است بی‌نوائی ما

زمانه افسر شاهی بروی خاک انداخت
چو دید شوکت شان برهنه پائی ما

بیار باده و با ما مصاحبت آنکه ره
که بیخودیست ره و رسم آشنائی ما

نه زهد خشک فرد شبنم آب و خواهیم
که ترک دینی دوست پارسائی ما

چو بحر عشق شود جار موجه میدانیم
که در سفینهٔ دل چیست ناخدائی ما

نه گل نه بلبل نی سرو در نظر داریم
بیاد روی تو باشد غزل سرائی ما

همین بس است که افشانده دست از دو جهان
دگر چه کار کند دست نارسائی ما

تجلی دوست که اظهار خود نمائی نیست
اگرچه نیست پسندیده خودستائی ما

نسیم از نفس صبح دم دهد تعلیم
ز دود مجمرهٔ سینه عطرسائی ما

زمانه داند اگر باشدش تمیز سخن
اگر کس نگفته سخن را بخوش ادائی ما

دلیل عالم معنیست عالم صورت
که منتبت بیکتائیش دوتائی ما

تو گر ز سایهٔ ما بود بلندی پایه سعادتی که نهانست در همای ما
بره نرفته دو گامی برهنه پا شده‌اند نصیب غربت هر کس برهنه پای ما
جفاکشی پی آرایش خود ای طنار ندارد این همه در کار دلربای ما

حکایتیست سعیدا که بشنوید از نی
شکایتیست که اظهار کرده نای ما

شد عمرها که از نظر افتاده خواب ما رنگ پریده می‌شکند آب و تاب را
پیچیده است حلقهٔ زلفش بر آن میانه گویا ز ماه بسته کمر آفتاب را
اندر قبا باده کشید و خبر شنید خوش توبه‌ها شکست سبوی شراب ما
پیوسته سر دهد بهوای نگاه او با بحر اتحاد ندارد حباب ما
حشر از میانه نامهٔ ما را برون فکند شد جمع خاطر از کنه بیحساب ما
ما عاشقیم هر که بتقلید دم زند باشد گناه در پی امر صواب ما
از شعله خو مزاج ندانم چه میکند آتش فکنده در جگر دل کباب ما
از خط دور عارض و از حلقه‌های زلف بر ماه بسته است مگر آفتاب ما

کوتاه سر عمر سعیدا و راه دور
بیهوده نیست در پی جانان شتاب ما

چون لاله نیست چشم سیاهی براه ما غیر از دلی شکسته نباشد پناه ما
در انتظار پنبهٔ راحت سفید شد چشم کشیده سرمهٔ داغ سیاه ما

از موج خنجر تو چو شمشیر آبدار دایم رسیده آب بحلق گیاه ما
از بهر چشم زخم حوادث بخط منع چیزی نوشته هاله باطراف ماه ما
تا شد نشانهٔ غم درین خاک توده کم هر دم کمانها بکشد تیر آه ما
افتاده‌ام بچشم و نه افتاده‌ام از نظر پر دیده کرده جا همه جا برگ کاه ما

بر جان و دل از آنچه تو دیروز کرده
گر نیست باوری تو سعیدا گواه ما

هر که دارد دل چون آینه سیمای ترا میکند خوب بچشم تو تماشای ترا
رم کردی ز من و رام کسی هم نشدی آفرین باد دل و دیدهٔ بینای ترا
دایما چشم تو انداز ز میدان دارد هیچ کس رام نکرد آهوی صحرای ترا
نشود تیره دل از لب تو از چین جبین موج برهم نزند صافی دریای ترا
امشب از داغ جگر لاله چراغان دارد بهواداری گل دامن صحرای ترا
ز لب چون نشده سرسبز خط لعل لبت خضر امت شده ز اعجاز مسیحای ترا
از حلاوت لب ساغر لبت وا نشود باده چون تلخ کند لعل شکرخای ترا
نفس از تازگی طبع تو نتوانم زد آه صد آه دل آینه سیمای ترا

همچو خورشید کشد باز بعریانی سر
جامه گر اطلس چرخست سعیدای ترا

لب وا نشد بذکر ز بیم ریا مرا بر سینه بسته دست طلب در دعا مرا

ما همچو موج نقش خود برازدم بر آب
در سینه داده همچو گهر بحر جا مرا

عشق تو روشناس نعیم و جحیم کرد
بیگانه کرد از دو جهان آشنا مرا

در عالم شمار منم کم ز هر چه هست
گردون بدیده چون نکشد توتیا مرا

یک گندم درست سعیدا برون نشد
بی آب روی همت ازین آسیا مرا

تا کمند وحدت دل کرده ام موی ترا
تکیه گاه خویش کردم طاق ابروی ترا

گر بصد پیراهن یوسف بپیچی زانهم
با دماغ آشفته کیها میبرم بوی ترا

بی نیاز بهار ترا از ما زهم بیگانه کرد
خوب میدانم ترا طبع ترا خوی ترا

وحشی چشم تو الفت با کسی نگرفته است
رام کی کس میتواند کرد آهوی ترا

راستی بالذات یک هویت در زلف کج
کس مسلمان کی تواند کرد هندوی ترا

جویبار دیده خود را اگر دریا کنم
کی توانم در کشیدن سرو دلجوی ترا

از ازل با غم سعیدا استخوانم پرورده است
کی شود خون شیر مادر طفل بدخوی ترا

ای خیره چو نرگس ز جمال تو نظرها
چون غنچه پر از خون ز خیال تو جگرها

بس تنگ دلانی که درین راه ز دوری
چون کوه گرفتند بهر گوشه کمرها

ایام چو اینست مرادی طلب از حق
در ناله نپیش از دم صحبت اثرها

نی حرف زدی با کس نی حرف شنیدی
ای از تو بهر کوچه و بازار خبرها

تا آب رخی گوهر مقصود نریزد
کردند بسانی صدف از سینه سپرها

از بس که ز هر سو بره‌ات منتظرانند
راهی نظری نیست درین راه گذرها

هوشدار ز بازیچهٔ عشق نخورد
در باطن این نکته نهانست شررها

تابی سخن سخت ندارد دل نازک
بر شیشهٔ نازک بود از باد خطرها

آنرا که خدا خاست به بنا نهد دل
بر گردن خوبسته نمودند کمرها

کس نیست که داغی ز تو بر سینه ندارد
دادند ز خورشید بهر ذره شررها

هر چند سعیدا که درو فایده بود
دادیم باغیار گرفتیم ضررها

جلا مید حد سینه را اخگرها
ز دل می برد زنگ خاکسترها

بچون لاله سانها بارها سوخته ایم
سیاهی نشد پاک از دفترها

نخواهیم سر در کشیدن بعجز
اگر تیغ باران شود بر سرها

دلیل حوادث توانیم گشتن
که هر داغ جمعیت پیکرها

چو آیینه در پیش دشمن ضمیرانیم
عیانست از داغ ما جوهرها

چو مژگان نظر بند کردیم اگر
نیفتد ز پرواز بال و پرها

نپوشند ز ما آنچه پوشیده نیست
شود خرقه گر آسمان در برها

چو داریم با ماه رویان سری
نباشد بجز مهر در کشورها

مگر صحبت داغ گرم است امشب
که پروانه ما سوخت بال و پرها

سعیدا چو دل داده دل بسته آر | که دل می برد عشوه زنان دلبرها

الهی حل بگردان تا قیامت مشکل ما را | مگر چون لاله پیدا در جهان داغ دل ما را
خیالی ساز یارب سحر که جا در بزم ما سازد | بپرداز از نگاهبانهای عالم محفل ما را
بشادی بگذرانم از شکستنهای رنگی یارب | مبادا غم درین وادی زند ره محمل ما را
نمیخواهیم در محشر بهای خون خود از کس | همان گیرد رو بر دگیرا ما قاتل ما را
بآبروی خشک خویشتن شادیم چون گوهر | مبادا ترکنی با آب حیوانه ساحل ما را
ز بیدردان عالم درد ما را کس چه پرسد | که غیر از صاحب دل کس نمیداند دل ما را
چو گردد داستان خوانم بزم ای پیر مغانه بشنو | که گر افتد نه برداری زپای خم گل ما را

دل ما را همین سرگرم دارد در خرابیها
که کس جز ما نمیداند سعیدا منزل ما را

بیجا نمیکند بدلی تیز آه ما | مژگان چشم آبله شد خار راه ما
از عجز ما همیشه قوی زنگ می برد | با برق میزند دو برابر گیاه ما
یک نکته ایست در نظر اهل معرفت | از خط سرنوشت شکست کلاه ما
از چشم چرخ دلکشی دست روزگار | شد چون کمان شکسته کی ما پناه ما
جایی که چشم عفو تو مژگان بهم زند | در دیده ثواب نشیند گناه ما
چون خط و خال نیست وی دو عالمست | سودای مفلسانه و فقر سیاه ما

تا بو

تا بوسه داده سعیدا بپای او | ساییده است سر بسپهر با کلاه ما

بشکند آن غنچه خو چون آستین جامه را | میکند خون شهیدان زینت انگامه را
در بیابانی نگاه از مو قلم کردم نشد | از خیال خود تراشیدم بنانه خامه را
میتواند زاهد بیچاره از سر بگذرد | لیک نتواند که بگذارد ز سر عمامه را
غنچه مکتوب گل واکشت در صحن چمن | میروم از خویش میگویم جواب نامه را

گر نسیم فیض او بر ما اسیرانه بگذرد
میتوانم صد چاک زد چون گل سعیدا جامه را

سرگشته تو خم کند سپهر پیچ تاب | از آسمان فتد نفتد قدر آفتاب
دی روز طرفه صحبت گرمی نداشتیم | ما و خدنگ غمزه او زلف پیچ تاب
واعظ بیا ز حق بگذر خوب قسمتیست | ما و شراب ناب تو و منت احتساب
پستانه داغ سینه بطفلی مکیده ام | کی میرود ز ذائقه ام لذت کباب
امروز زلف طره شب را گشوده است | در آسمانه آینه کن سپهر ماهتاب
بی او سبوانه که باده کشانه باده میکشند | چشمیست پر ز گریه خم ساغر شراب
باقه از عمارت کونین بهتر است | تعمیر ساینه در و بام دل خراب

خواهی شوی نهانه را جل پیشتر ز موت
زودی بپوش چشم سعیدا برو بخواب

کاکل کمند زلف تو شد دام آفتاب
تا شد غزال چشم سیه رام آفتاب

زاندم که ماه روی ترا دیده ام بخواب
هرگز نبرده ام بغلط نام آفتاب

زانرو که ناز گوشه ابرو بود بلند
مه میشود هلال به پیغام آفتاب

لعل لبش بچشم سیاهش نمیرسد
نسبت بجام می نکنم جام آفتاب

آغاز مهر نیم دمی صبح صادقست
یکسان چنین نیست سرانجام آفتاب

هر شب برای داشتن پاس خاطر است
مشعل فروزی فلک و بام آفتاب

هرگز نیافت روزی خود غیر قرص نور
تا لقمه خوار خوان تو شد کام آفتاب

هرگز ندیده ایم سعید از فلک
یکشب قدح درست براندام آفتاب

روشنگر زمانه و زمین است آفتاب
یک صفحه از کتاب مبین است آفتاب

تا جوهر وجود تو آمد بروی کار
ماهست آسمانه زمین است آفتاب

در پاکی وجود تو شوقی نمانده است
گوید کسی چنانه و چنین است آفتاب

چون گوی در سرای میدانه آسمانه
پهلو بزد که گوشه نشین است آفتاب

خوش کن سخن به پستی قدرت نظر مکن
دل آسمانه و فکر زمین است آفتاب

سالک چنان ز راه خدا آسمانه دل
شک و گمانه ستاره یقین است آفتاب

یک دلبریست لیک بهنگام مهر قهر
انست که ماه که این است آفتاب

دور از حقیقت است سعید مجاز بین

چون نگنجد در ماه قرین است آفتاب

در خم هر حلقه زلفش رهین است آفتاب
سایه سان در پیش قد او بر زمین است آفتاب

مزرع حسنی که گردون است خاک ریشه اش
از برای روزی خود خوشه چین است آفتاب

نور چشم از مهر افزونتر نماید در نظر
از برای دیده ما دوربین است آفتاب

یکدست یاربا که سوی گره و حسن او
آسمانه با این بزرگی اسب زین است آفتاب

عرش تا شد حلقه مهری انگشت صفات
آسمان فیروزه و نقش نگین است آفتاب

گر بر نشانه میکند که غنچه میسازد چو زلف
با سیه بختانه سعید انگبین است آفتاب

از پی همت دگر ای جوان طلب
چون پیر وقت و مددی از نگان طلب

ای دادخواه دست به امان عشق زن
هر حاجتی که هست از این خانه دان طلب

کس بی نصیب روزی خود را نمی خورد
اول بیار قسمت و آنگاه نان طلب

موقوف امر تست دل جان هر چه هست
بیرون شو از نقاب حجاب و دل طلب

دیگر نماند تاب نگاه پری وشان
زین دردمانه بیا و سعید امان طلب

عشق پر شور است ما پر اضطراب
یار بی رحم است ما بی آب و تاب

دوش زلفش در خیال من گذشت
تا سحر شب ما رمیدیم بخواب

چشم او را در نظر آورده ام
میتوانم کرد عالم را خراب

میروم از هوش و میگوید دلم | با شراب و با شراب و با شراب
قصد جان دارد بت عیار من | کافری را میکشد بهر ثواب
شام گفتا صبح می آیم برون | ای خدا تا کی بر آید آفتاب
می پرسی از جوانان عیب چیست | طرفه تا چیست ایام شباب
جمله آیات قران غزل است | از برای مدح شاه عالیجناب
از می عشق آنچه میخواهی بنوش | هیچ کس را نیست دست احتساب
این غزل بر وزن بیت مثنویست | خشم مردانه خشک گرداند سحاب

خود دعای خود سعیدا میکند
شاه ما باد از جانان کامیاب

در میانه ماه او شد حسن بی پروا نقاب | تابش خورشید از خورشید شد پیدا نقاب
روز محشر روی او از بس که پوشیده است | میشود مجلس بچشم عاشقان فردا نقاب
آسمانه در فکر دیدارش سراپا دیده شد | تا مبادا افکند از روی مه سیما نقاب
خوشتر از دل نیست جای ذکر جانانا هوش دار | دختر رز را نباشد بهتر از مینا نقاب
تا بپوشی چشم از جانانه گوهر نادیده است | دیدن او را باشد دیده بینا نقاب
دسته زلف است بر دوش او سرمه عار دیده اش | دلبری را بسته از رنگ حنا بر پا نقاب
اشک ما اکثر حجاب دیده ما میشود | همچو موج بحر گاهی بر رخ دریا نقاب
مبدا در ما و در خویش [illegible] | حکمت حق را نباشد بوعلی سینا نقاب

عارف از آگاهی دایم سعیدا عارفست
با وجود دوست باشد بر دل دانا نقاب

دیوانه شدم باز جنون میکنم امشب | ای عشق مدد ساز که خون میکنم امشب
تا عشق بنا گشته جهانه یاد ندارد | عیشی که با این بخت زبون میکنم امشب
تخم نخل و ثمر آه نفس سوخته آخر | خود گوی که بی روی تو چون میکنم امشب
سیلی که بر در رنگ ز آیینه عالم | از دیده خونبار برون میکنم امشب

چون شمع بجز گریه جانسوز سعیدا
تا کوی فنا راه نمون میکنم امشب

شبی که مست بیاید بخواب من مطلوب | دهد بغمزه شراب و کباب من مطلوب
از آنه دو لعل شکر خا چو مدعا پرسم | بغیر بوسه چه گوید جواب من مطلوب
خدا ام بد دو زلف سیاه خواهد کرد | چو بیند از غم خود پیچ و تاب من مطلوب
ز پرتو رخ او نور دیده بوده و دل | نمی نموده از حجاب من مطلوب
چو دید از همه سو روی من بگوید گفتا | صد آفرین بخیال صواب من مطلوب
چه سینه ها که نشد داغ و خانه ها که نسوخت | چو پا گذاشته بیت الخراب من مطلوب

بمن

چه احتیاج سعیدا مرا بصرف و نحو
نوشته صورت خود در کتاب من مطلوب

تو جان و من بجانت گشته طالب | تو نور دیده و از دیده غایب

چنانکه قانون شرعت زد براهک — که از می شد لب پیمانه تایب

جهان بس خورده باهم ورق نوانم — درین دوران غرایب از عجایب

ز دست خویش در آتش فتادی — که در معنی اقارب شد عقارب

مکن در کار او عیبی که پیداست

سعیدا چون قلم در دست کاتب

ساقی مکن دریغ ز پیر و جوان شراب — فرصت غنیمت است به ریحان شراب

ای خضر تن پرست چه منزلی پرست — آب حیات مجلس روحانیان شراب

در پای گل پیاله کشان بس کی ایستند — جاریست همچو آب درین بوستان شراب

تنگ است که چشم جهان و جهانیان — ای لاله نیست بر تو یک سرمه دان شراب

گر می نمید صبح برای خدا امرا — باری بیاورید پی امتحان شراب

با مفلسانه رند روا داشت سپهر — بارد بجای آب گر از آسمان شراب

از عشق و عاشقی بسعیدا چه گفتنست

کس می برد برای مغان از مغانه شراب

با تهی دستی علو همت این از حباب — کاسه‌اش بر آب و هرگز نم نمیگیرد ز آب

جوهر خود در انتهای طبع روشن کرده‌ام — با وجود آنکه عریانم چو تیغ آفتاب

چون مستهای لطف ز چه داند محتسب — کی برد بو تا نریزد بر کنار خم شراب

در شکست دل از آن شادم که استاد ازل — کرده درج جوهر غنچ این ورق را انتخاب

نشئه بخت من و چشم سیاه او یکیست — هر دو هم رنگ اند و خوش طبع و دایم در خواب

ما نهال خود سعیدا ز ابرو پرورده‌ایم

خوشتر از چین جبین باشد بما موج سراب

غنچه گی وا میکند چشم دل خود از خواب — تا نیفشاند سحر بر روی گل شبنم گلاب

شورش دیوانه از زنجیر کی کم میشود — میتواند منع جوش بحر سازد موج آب

در ترقی میشود حرص از هجوم مال و جاه — تشنگی افزون شود نزدیک چون گردد سراب

دعوی میخانه در میخانه گردد باز رصاف — کی نشیند بر زمین موجی که برخیزد ز آب

رفته از خود خویش را بیند سعیدا بر درت

کی بود یارب که گردد این دعایش مستجاب

ز بس براه تو دل بر سر دل افتاده است — که نشان از سر کوی تو مشکل افتاده است

بیک کرشمه رساند به پیشگاه امید — چه شد که مرکب توفیق در گل افتاده است

بیک دو ساغر می هر که آمد از جا رفت — بغیر خم که درین بزم کامل افتاده است

دلم بعالم تسکین گرفته است مقام — چو کشتیی که ز دریا بساحل افتاده است

ز بوی تو سعیدا ز دست پای مخنت

که نخل عمر تو از بار و حاصل افتاده است

جولانگه معنی دل هشیار نعیم است — فیض سحر از دیده بیدار نعیم است

بستست بلاغت کمر دوست فصاحت — در بنده کی نطق گهربار نعیم است

جنت ز تجلای جمالست منور   فیض نظر پاک ز دیدار نعیم است

بر روی زمین نقش حصیر است اگر فرش   آن مسند زرباف و قلمکار نعیم است

امروز صف مجلس دل دور ز یارانست   گر دست دهد صحبت اشعار نعیم است

چشمش چو فلک رنگ نابیست عجایب   خود می‌کش و خود ساغر سرشار نعیم است

اقرار بباطل بود و منکر حق است   امروز هر آنکس که در انکار نعیم است

جولانگه معشوق و تماشاگه عشاق   صحن چمن جنت و گلزار نعیم است

گر با تو سعید آنکه کند لطف چه سازد

خلق و کرم و مهر و وفا کار نعیم است

جفاهای نگاهش ظاهر از لبهای خندانست   جهان از دوستی امروز از صبحش نمایانست

زعرعانی نباشد دست من بر بغل دایم   که دست نارسا شرمنده از چاک گریبانست

بشاهد نیست حاجت خونبها کشتگان را   که شمشیر تو خون آلود و زخم ما نمایانست

دم عیسی است طالب را سموم وادی ایمن   که جنت کعبه رو را سایهٔ خار مغیلانست

چه وصف این سعید امشب نه دل که از آن لبها

که هم مرجان و هم یاقوت و هم لعل بدخشانست

بسوی کوی تو راه نگاه خالی نیست   چگونه با تو رسد کس که راه خالی نیست

چنانه پر است ز آیینه طلعتان دل ما   که جای آه درین کارگاه خالی نیست

بهر طرف که رو می‌برند خوبان دل   جهان ز ابرو و چشم سیاه خالی نیست

ازان

از آن زمانه که فلک حقه باز شد گاهی   ز شعبده حادثه این خرگاه خالی نیست

چه آب و خون چه یوسف جهان [illegible]   فکن که زین دو سه یک صبح چاه خالی نیست

تویی جمال نه خیال تو گر که بر گردون   چو آفتاب بود جای ماه خالی نیست

چگونه یاد تمنای وصل او [illegible]   که نامه ملک از این گناه خالی نیست

گهی بگل نگرم که بپای سرو [illegible]   که عالم متمثل از اشتباه خالی نیست

ز وادی عدم و تشنگی بر کس بهیچ   [illegible] آمدن بین شاهراه خالی نیست

همین نه لاله سعید [illegible] داغ

زمین صبح دل از این گیاه خالی نیست

بامر خدا که جهان از چو او خدایی نیست   جهان و هر چه در وهست ماسوایی نیست

بغیر چین جبین و اشارت ابرو   مرا بکعبهٔ دیدار رهنمایی نیست

از آن بخانه تن الفتی گرفته تنم   که غیر پهلوی خود نقش بوریایی نیست

شکن سر دل وای عقل هر چه خواهی کن   که بهتر از تو درین خانه کدخدایی نیست

بذوق می‌روم از خویشتن گم در این راه   نشان چین جبینی و نقش پایی نیست

ز درد خویش نگوییم چو آن طبیب بکس   که رحم در دل و در خانه‌اش دوایی نیست

قسم بحلقهٔ آن زلف نابدار سعیدا

که خال گوشهٔ آن چشم بی‌بلایی نیست

عندلیب صبح را این آشیانه کرده است   یوسفی را چاه زندان خانه‌ام گردیده است

عمرها شد جانم گرد کوی او دارد طواف   تن بعزم دیدن آن رو روان گردیده است

گر بسرم گردد بگرد دل عجائب نیست این   بر سری یک نقطه نه آسمان گردیده است

ناتوانی بس که ما را بر زمین افکنده است   آسمان در خانهٔ ما آستانه گردیده است

پیشتر عرفان سعید انجمن آمد بر درش

بس بتحقیق جا بر سرآن کوکمانه گردیده است

صافی دلی چو آینه در این زمان کم است   در حسبت همچو آب روان در پی هم است

بنود عجب که منت آسوده گی کشم   زخم صحیح ناشده در زیر مرهم است

آیینه از تراش و خراشست پر ضیا   روشنگر طبیعت ما خلق عالم است

آب از دهانه ساغر جمشید میرود   صبحی دمی که غنچهٔ گل پر ز شبنم است

پیچیده بانه مژگان شانه زلف را   بکوی در حسب تنگ کاکل اگر کم است

تا حشر بر نخیزد اگر بر فلک نهند   سر از زمین که بوسه فرزند آدم است

در زیر خاک هستی جوشش میزند   این طفل نارسیده مگر نسل حاتم است

دایم طناب طول امل در گلوی تست

تا میخ از در گل چو ص تو محکم است

بتخانه است هر و سعید است پرست   انگور بد خال و خط و زلف پر چم است

در چند بر رویم سجده گاه من اینست   ابروی ترا نازم قبله گاه من اینست

یاد میکنم او را میروم ز یاد خود   سخت نیز کام من جلوه گاه من اینست

گفت و گوی بدگویان قبول می‌سازد   با که اسیری دارد طرز شاه من اینست

وقت عرض حال خود مطلب از دلم تا لب   نارسیده میسوزد کار آه من اینست

گوشه خرابانی یا بنای ویرانی   گاه خلوت آنه خلوت خانقاه من اینست

زخم تیغ ابرویت از دلم نگردد به   دیده‌ام ترا روزی زانه گواه من اینست

در گل وصل پیدا آفتاب و ماه تو   با چه نام خوانندت اشتباه من اینست

یاد دوستی سازم ذوق تشنگی یابم   میروم ز خود هر دم شاهراه من اینست

از رخ بتانه دیدن روزی نهانه خوردنه   توبه کی کنم هرگز گرکنی گناه من اینست

در چو اسعید را آرزوی دیگر نیست

بس بود اگر گوید دادخواه من اینست

گرچه زلف جانانه بسته بیک زنجیر نیست   در میانه می دود بدار تو نیک شبگیر نیست

این ستم است که هر روز تا بود دارد   بلکه هر نخجه از دست قنا نخجیر نیست

نقش دیبانه بی ریسمان بافته اند   بلکه هر نقش و نیخچه دامن گیر نیست

طرفه جاییست جهانه هرکه در دمی آید   تا در و هست پی دکاری تدبیر نیست

خلک در دامن شام و سحر و صبح بزن   منتظر باش که در هر نفسی تاثیر نیست

هرچه در مدح قدش گفته شود کوتاه است   سرو از نرگس آن سخت نگانه نیز نیست

دو قدم در پی یک مرد خدا است نرفت

نفس اماره سعیدا چه عجب بت‌پرست

چاک پیراهن ما بر نظر پاک یکیست | گوشهٔ دامن پاک و دل غمناک یکیست
بعد مردن نکشم منت از اطلس قبر | چون برد خواب گران تخت زر و خاک یکیست
مطلب از سیر چمن روی تو باشد ما را | چون تو منظور نباشی گل و خاشاک یکیست
دست بردار ز جان چون اجلت کرد اسیر | صید را گوشهٔ دام و سر فتراک یکیست

بحر و بر هر دو سعیدا ز ازل ما را خشک
دل حسرت‌زده و دیدهٔ نمناک یکیست

باده کو شیشه و غم طوق دیوانه کجاست | خنده کو جیب کجا گریهٔ مستانه کجاست
آدمی را که جهان کلبهٔ تن معمور است | ماستون نفس و آه در این خانه کجاست
آسمان در حرکت از نشهٔ جام است | دور بر ماست که شیشه و پیمانه کجاست
بسته در هر خم موییش دل ما نیست بزور | هر شکنجی که بر آن زلف دهد شانه کجاست
شاهباز از پرش افتاده نشیمن شد خاک | جغد پر ریخته را گوشهٔ ویرانه کجاست
بار آنست که با غیر نگیرد آرام | تکیهٔ شمع به بال و پر پروانه کجاست
شیشه پر ز یک قطرهٔ می آب شود | عهدهای شکنند نامی و میخانه کجاست
سنگ گردیست سمن سیر گل از باد رفت | عقل تا آمد ببرد غفلت طفلانه کجاست

همه اعضای سعیدا هدف این محنت است
سنگ طفلان ز همان بر سر دیوانه کجاست

کرم عام تو با مجرم و بیگانه یکیست | همچو خورشید که در کعبه و بتخانه یکیست
بخشش عاشق و معشوق بهم ساخت یکیست | در حقیقت سخن شمع به پروانه یکیست
باده طفلیست که با پیر و جوان می‌بازد | می چو آید به میان عاقل و دیوانه یکیست
واحد است اصل همه لیک بود در عدد است | گرچه صد دانه بود سبحه ولی دانه یکیست

ای سعیدا مکن اندیشه که در گوش کریم
ذکر توحید تو و نعرهٔ مستانه یکیست

دل در آن زلف اسیر دل چون تو بس افتاده است | این غزال کشته کی در دست کس افتاده است
کی تمنا می‌برآید از دهان تنگ او | آرزو مرغیست در دام هوس افتاده است
سوزش دل ای حریف بی‌نفس کی دیده است | نالهٔ زنجیر بسته در پی نفس افتاده است
مرغ را دم قوت پرواز بود در خود ندید | از شکست بال پر در این قفس افتاده است

این رسن‌ها ای سعیدا چند با طول امل
پیش میخواهی روی کار تو پس افتاده است

جامه چو گردون ز اطلس در بر آزاده نیست | غیر موی سر کلاهی بر سر آزاده نیست
مفلسان را که جهان شب صر جا می‌برویم | پاسبانی از برای خواب بر در آزاده نیست
بوی عود و صندل از نیاز و نیاز بشنویم | غیر داد و آه دل در مجمر آزاده نیست
خار بستر دو زنگار را گلستان می‌کند | هیچ کم از بستر گرم چشم تر آزاده نیست
نی جهنم را سزا نی مستحق جنت است | رسم و آیین چه در محشر آزاده نیست

عمر تو سعیدا خویشتن را از نظر
جامهٔ بر قد موافق در برازام نیست

جوهر تیغی که من بر آن نگرم می بینمت — سبزهٔ خاک شهیدانش نگرم می بینمت
خنده کردی و تبسم آتش دهانش نمک را — حقهٔ لعلی پر از در و گوهر می بینمت
تا بجا پا را حنایی کرده بیرون آمدی — باز از خون شهیدان دست تر می بینمت
چو گلی را که گنجد در خیال آدمی — خود تو میدانی که از آن بیشتر می بینمت
ای که عمر عاشقان بیقرار و بی شکیب — گاه از نزدیک و دوری در گذر می بینمت
از محالات است دیدن با نظر روی ترا — خوش محالست این که من عین نظر می بینمت
دید جانانی سرو پایم که خوبش گفت — چون نگاه حیرتی بی بال و پر می بینمت
باز این کاکل نگر کردش که دیده — در نزاکت خوبتر از مشک تر می بینمت
میروم گاهی ز خود که باز می آیم بخود — گاه در خود گاه در جای دگر می بینمت

در خرابات سعیدا دید هشیاری و گفت
با وجود غفلتها عبرت می بینمت

وقت هر کس ز فکر خام خود است — جنبش هر که از مقام خود است
آسمان با وجود این همه شان — متفکر بصبح و شام خود است
دیده ام شیخ و پیر و ترسا را — هر که در فکر کام جام خود است
واعظی را که زیر پا کرسیست — عاشق صنعت کلام خود است

آنکه بر منبرش تو می بینی — پی سیر جهان بیام خود است
غافلانش نماز میخوانند — آنکه در قعده و قیام خود است
راستی کم زند زند کاف مباش — دایما بر سر کلام خود است

خواجهٔ خویش دان سعیدا را
نه چو خر بنده کانه غلام خود است

دیده کان صبح را در خواب یافت — تا نگردید خویش را در آب یافت
از در میخانه رو گردان مشو — هر که جنبش کرد این باب یافت
عمرها باید که دل پیچد بزلف — تا نه گویی یک موی را بی تاب یافت
هر که شد بیدار از خواب گران — ماسوای خویش را در خواب یافت

عاقبت خواهی سعیدا حق بخواه
بی مسبب کی کسی اسباب یافت

حلب شهر و نعیما شهریار است — سعادت پیشکار و بخت یار است
سپاهش قدسیان اقبال شاطر — هما فخر و که او را سایه دار است
بتصویرش ز نگستان گرفتار — درین حیرت حلب آیینه دار است
سلحدار است چشمی پرستش — نگاه تیز تیغ آبدار است
نگاه جلوه در میدان همت — شهان اسب و نعیما شهسوار است
چو سلطان ملک معنی در نگینش — ز تحسینش سخن را اعتبار است

نعیما آسمان ماه معنی است   که این معنی بجا زو یادگار است

ترا جانا نگویم ور نسیم که رنجی   که از جام ترا شکست و عار است

ولیکن پیش این قالب چه گوید   که قالب را نه زین پیش اقتدار است

چو خس از آشیانش دور افکند   برا فریاد و داد از روزگار است

زبس بر ذره ها لطفش قرین است   نعیما آفتاب این دیار است

نعیما گرچه سلطان جهانی   خبردار این جهان بس بی مدار است

سعید از حلب آوازه افتاد

که سلطانی بالکه امروز بار است

در خرابات مغانم جا بس است   از دو عالم ساغر و مینا بس است

کیست او را طاقت نظاره اش   یک نگاه او بعالمها بس است

شاهد همت بلند بهای ما   در نظر آن قامت بالا بس است

چون دهیم فردا جواب نامه را   بی زبانیهای ما گویا بس است

نیست ماوای مرا جز بجز دل   جای گوهر در دل دریا بس است

قامت او عرش را پامال کرد   عشق را معراج آن بالا بس است

از جنونم کون بر هم میخورد   عالمی را این دل شیدا بس است

در نظر داریم دایم لعل یار   شاهد ما چشم خون پالا بس است

در مذاق من سعیدا تا ابد

ذوق آن

ذوق آن یکتایی بی همتا بس است

صبحدم شیرکی مهر دایه ام در کام ریخت   خون دل شد شام غم از دیده ام ایام ریخت

سرخ تا گردیده زیر خون آن دل بر دور   حیف این می را که از خم ساقی ما خام ریخت

ساقی بزم طرب تا عقل را اندیشه [illegible]   رنگ مینا را شکست و آبرو جام ریخت

آسمان مهرمایه ما رنگ پیدا کرده بود   جمله یکباره کی در پای این اندام ریخت

آسمان کوکب خاکی بود در دست قدرتش   دامنی از داغ ما بر کرد و بر این بام ریخت

دوش چون شهید از گریه آتش آبی چه بود   بر دماغ آشفتگانش روغن بادام ریخت

دیدن آتش سعیدا در خور این دیده نیست

در خیال و بر اندیشه از اوهام ریخت

شراب خانه معنی دل خموش منست   پیاله می وحدت لب خموش منست

برای [illegible] دلم نمیسوزد   جهان پر از هوس دیگ خام جوش منست

تنم بخواهش دل جامه پوشیده است   سری که بار تعلق ندیده دوش منست

بهر قدم دل مسکین چو بید میلرزد   که بار خاطر نازک دلان بدوش منست

چه نسبت است سعیدا مرا باهل جهان

که چرخ کهنه ابدال خرقه پوش منست

خاطر جمع بجز عالم یکتایی نیست   عالم امن به از گوشه تنهایی نیست

از ازل تا بابد منتظر جانانست   دل شیدایی چشم تماشایی نیست

از لب لعل و خم زلف و خدنگ مژگانت — چه خیالست که اینها در سر سودایی نیست

هیچ کس طاقت نظاره ندارد او را — دلبر ماست که در قید خودآرایی نیست

ز خدنگ غم جانان نکند رم دل ما — که غزال حرم ما آهوی صحرایی نیست

سرور ملک وجود است سعیدا ما را

آه و رسم فقرا باد بپیمایی نیست

آن از این جهان که گمنام عالم است — هم دلبر زمانه هم اغیار عالم است

چشمی که وا ز کثرت غفلت نمیشود — تا روز حشر دیده بیدار عالم است

نازم بآن نیازی که بهر پا گذاشتن — صد گام پیش از پی آزار عالم است

در قید ماست عالم و ما خط نمیکشیم — از روی هر کسی که گرفتار عالم است

هر ذره ز مهر رخش رقص میکند — کافر بود کسی که در انکار عالم است

گردون متاع کینه فروشد تو مشتری — روزی که مهر بر سر بازار عالم است

چشم گدا ببین همه تنگی ذخیره کی — سیری ندیده سیر ز دیدار عالم است

منت ز آب و گل نکشد دل چو شد خراب — کین خانه بی‌نیاز ز معمار عالم است

در آفتاب حشر سعیدا چه میکند

آنکس که سایه پرور دیوار عالم است

شوخ ما رسم قیل و قال گرفت — عاشقانه زبان حال گرفت

هر که دیوان خط و خال تو دید — شادمان گشت حسب حال گرفت

سرو

سرو قد تو در گلستان دیدم — جای تا کرد خوش کمال گرفت

از گریبان روزگار امروز — ای خوش آنکه انفعال گرفت

خاطرم از خیال چون و چرا — در سخن چون زبان لال گرفت

یاد نخل قامت سعیدا کرد

ریشه ما در دل این نهال گرفت

آنکه ما مست جان جانانیم آنکه جانان ماست — آنکه قربان جان نمیشود هر دم بجانان جان ماست

مست ما رگی نیا مذهب ما نفی غیر — دین ما اثبات حق و کفر ما ایمان ماست

ما بدست بیخودی و بیغمی خود کرده‌ایم — صحبت تکلف قید ما زندان ماست

خلعت ما خرقه و تاج کیانی ترک سر — مخلصیها دستگاه فقر ده که دهقانان ماست

زنده میگردد دل افسرده از فریاد و آه — هر کجا جمعیت که با نه چشمه حیوان ماست

زاد ما افلاس و راه ما طریق فقر عشق — در جگر هر کس ندارد آه از یاران ماست

چیده‌های نفس دون را سعیدا خار کرد

از همه نفس و به شهر در فرمان ماست

زمین خوبست جانان گفتنش از جان بجان منت — بجان و دل کشیدن حسن آن جان جهان منت

میان ما و داوه سخن از دل میان باشد — که نتواند گذارد با دافغان زبان منت

قبول شب و بالا کی کند طبع بلند ما — ز پستی همت عیسی کشید از آسمان منت

بهار استیان می بود اگر در طور همت جا — بسنگ سرمه کی میکشیدن از استخوان منت

ازان بکدم که برکردون قدم در رفت و آمد زد … کشید از بار او تا روز محشر آسمان منت

بزد در روی تا بنهاد خورشید جمال کل … بجای تو نیتا زکسش از زر عنوان منت

بتنحو غم کرد و چو ان کنم سر خم که از عالم … برون می آید و لی میکشد تیر از کمان منت

نظر از پشت پای خویش هرگز برنمیدارد … زبس آن چشم شهلا میکشد از ابروان منت

متاع نازنینان نیست غیر از ناز در عالم … که یوسف کرد از خوبستن بر کاروان منت

بامیدی که از یکس کشاید این گره شاید

سعید امیکشد تا حشر از پیر و جوان منت

عقل صد وری فروش منت … گل ول پیکار هوش منت

داغ گل ال کجاب صهبا خون … موسم برگ عیش نوش منت

سخن راست همچو تیر خدنگ … از بر سینه تا بگوش منت

لحن داود و صور اسرافیل … هر دو در اصل کجروش منت

در بلی متفق زروز ازل … دل چشم وزبان وگوش منت

صبح ناکشته مرغ عرش دلم … برزبان از خروش و جوش منت

سخن تلخ باده نابست … همچو زنبور نیش نوش منت

سخن حق زعرش میشنوم … آسمان حلقه زگوش منت

صوفیم این وقت میخوانند … روز آینده فکر دوش منت

صدف گوهر سخن امروز

ای سعید الب خموش منت

هر زمانم پر سر شور هوای دگراست … هر نفس از دل غمدیده نوای دگراست

کاه پیچید بخم زلف و کهی بر کاکل … آه دل سوز مرا مدرسا زدگراست

بیشه راکه منم شیر نیستانش را … هر دم از ناله من برگ نوای دگراست

ای خوشا عالم معنی که بهر چشم زدن … بهر دل بردن با ماه لقای دگراست

درد در سینه ام از نغمت ادمی بالد … سینه را از غم او با ز صفای دگراست

هر که را عشق ره و رسم ملالت آموخت … دل بجای دگر و چشم بجای دگراست

از دعای شب و آه سحر و گریه صبح

شکر لله سعیدا که صفای دگراست

آسمانم تکیه گاه من بن کرد دیده است … داغها برتن چو گردون پیرهن کردیده است

سیل اشکم برده از بس ره های دل مرا … هر سر خاری در این وادی وطن کردیده است

دل بذوق نوش آن لبهای میگون عمرهاست … همچو جام باده سرتا پا دهن کردیده است

گر کلامم سبز گردد در ضمایر جا چه دور … دشتها از گریه مجنون چمن کردیده است

همچو اطفال تن آتش داده کاغذ باد دلند … بیشتر از برگ خاکستر کفن کردیده است

تا کشاد افتاده دلها را از آن چاه زنخ … تا زدست قدرت و کاکل رسن کردیده است

قدر دانان سخن رفتند یک یک از میان

تا سعیدا در جهان صاحب سخن کردیده است

غم دما غم را پریشان کرده است … ناله جسم را نیستان کرده است

هر کدام را که چون از خود گذشت … فقر را نازم که سلطان کرده است

هر که آسان دید دور چرخ راه … مشکلی را بر خود آسان کرده است

میتواند جسم ما را جان کند … جان خود را آنکه جانان کرده است

معنی آدم ز هر نقشی مخواه … صورتش را گرچه انسان کرده است

دایه اش بس مهربانست و لطیف … طفل ما خود را گریزان کرده است

از تبسم دوش در بازار عشق … دلبر ما شکر ارزان کرده است

کعبهٔ دل را نمی داند چه سود … شیخ کو قطع بیابان کرده است

سر بجیب فکر صوفی زان نبرد … سیر جنت در گریبان کرده است

تا بجوش آمد سعید ابجد دل

نطق ما را گوهر افشان کرده است

آنچه میدانی تو در باطن نهان اظهار ماست … هر که میخواهد ببیند روی حق دیدار ماست

پیش ننان باده چون از جوش افتد کامل است … باد افغان عالم خاموشی گفتار ماست

چشم ما هرگز نشد سیر از تماشای رخش … آنکه هرگز به نمیگردد دل بیمار ماست

بر نمیدارد ز پایش دست سر جا میرود … سایهٔ آن دلربا هم در پی آزار ماست

با دل سنگین چه خود با ما نخواهی شد قرین … شیشه و پیمانهٔ می زاهد در بار ماست

از دکان خود فروشان جنس استغنا مجوی … این متاع بی نیازی خاصهٔ بازار ماست

ای مفـ

ای مفخر سبز دیوان سعید الحمن

آنچه در قرآن نشد معلوم در اشعار ماست

نگاه شوخ دل ساده روبرو شده است … ز رای بی ... مرا باده آرزو شده است

خبر نشد سر موی ز صبح روز فنا … اگرچه ظاهر همچو جهان ... و مو شده است

ز عاقلیت دلا کام جستن از آن لب … درین دقیقه بسی حرف و گفت گو شده است

نمانده در جگرم قوت کشیدن آه … گمان برند که داغ دلم نکو شده است

دم از محبت جانان نمی توانم زد … که یار دوستی ام بار خار فو شده است

ندیده ایم سعید از غم یک و بدی

که هرچه دیده شد اندر جهان از او شده است

عالم ز دستگاه کمالش نمونه ایست … عنبر ز نکهت گل وصالش نمونه ایست

ماه از صفای چهرهٔ او فیض دیده است … خورشید از شعاع جمالش نمونه ایست

از دوست صورت و حرف کمالش شنیده است … قرآن ز لطف معنی قالش نمونه ایست

جنت ز حسن خلق خدا آفریده است … دوزخ ز ... دعوی جلالش نمونه ایست

با مدعی بگوی که آب و ام ما … بی ریب و شک ز بان جلالش نمونه ایست

رسم جنون طریق سعید است بی نوا است

دیوانگی ز شورش حالش نمونه ایست

نازک دلی که آینه دار تو گشته است … دایم بفکر نقش و نگار تو گشته است

آرامگاه آن قدر بالین ناز او | دوش نزاکت و کنار نزاکت
آن حسن نازپرور و خط بنفشه فام | باغ نزاکت و بهار نزاکت
آنکه کو سبوی دختر رز میکشد بدوش | مست شد که حامل بار نزاکت

افتاده است کار سعید اینا زکی

هر جا رود غریب دیار نزاکت

جنت ز سر کوی تو یک صحن خرابیست | دوزخ ز غم عشق تو یک سینه کبابیست
آنکس که گلو را بدم تیغ تو تر کرد | او را بنظر چشمهٔ حیوان چه آبیست
در چشم خود کوه تنی بی سر و پا نیست | دریا لب خشکی و گهر قطرهٔ آبیست
عالم دو زمانی بر صفت خویش نباشند | ای بیخبران چرخ فلک قصر حبابیست
ما را گله از فالمی عتاب نباشد | فتوی ده این شهر شما طرفه خرابیست
ای چرخ بزندان جهان این همه مستی | با آنکه بسیار تو یکجرعه شرابیست
افتاده بگردن گذرانست شب و روز | آخر بکجا تا کشد این طرفه طنابیست
مشکل همه بر روی زمین است سعید | در زیر زمین یک دو سئوال و جوابیست
اوقات حیات و نفس ما ز پی نیست | در رهگذر مرگ دو نی و شتابیست
صحرا چکند گر نکند خاک بفرقش | کوه از غم او خون دل چشم پر آبیست
دست از همه بردار و سبکبار شو امروز | فردای قیامت همیان پی حسابیست

بشنو صفت لیلی و مجنون ز سعید

آنکه

آنخانه برانداز وای خانه خرابیست

باخبر باش که از حال خبرداری هست | خواب غفلت در آن خانه که بیداری هست
سخن دوست به بیگانه نباید گفتن | می نه نوشیم در آن بزم که هشیاری هست
گرچه گل نازبهی آشتی بلبل دارد | لاله را هیچو منی سوخته دلهایی هست
عهد کردم که بجز خوابگهی خود نشستم | در جهان تا بغلامیم خریداری هست
یک بیک تیر قضا میرسد و می افتد | غایب از دیدهٔ ما و تو کمانداری هست

نیستی به سعید از دو عالم بگذر

دل الجنت چه دهی وعدهٔ دیداری هست

کار اهل الله را طعن از کسی زیبنده نیست | هرچه خواهد میکند عارف کسی را بنده نیست
در دیده در عجب دیدست منظور طرز او است | صاحب این در دیده گو یادی در جهان زنده نیست
طفل چون آید بعالم گریه اش دانی چرا است | مسخ این دوری ببیند که جای خنده نیست
از پی هر صید لاغر عمر خود ضایع مکن | زین کمان چون تیر بیرون جست باز آینده نیست
بسکه مردم را خیال ها سود دل برده است | هیچکس از فعل زشت خویشتن شرمنده نیست
آسمان غربال پر آبیست اما قطره | تا نخواهد صاحب غربال آن ریزنده نیست

سر فرو کش در رفیع سبزه پوشیده که کن

چیست در عالم سعید آگاه در دون خنده نیست

جامه از رنگ و از گلشن ح بنست | آفتابی بزیر پیرهن هست

دل عاشق تمام آیینه است
جام می های ناب سر دهنست

عالم از خاک سر بر آورد ند
مرده ها هنوز بی کفنست

در کلیسای عشق و آیینش
هر که زنار بست برهمنست

هرچه دل خواست من بجان کردم
صاحب خانه آشنای منست

صبحدم وزد عندلیب چمن
با گل و یاسمین و یاسمنست

با چنین اشک و پاره های جگر
هر کجا گریه میکنم چمنست

هر که از پا و سر خبر دارد
پای تا سر بعید خویشتنست

هر که پرورده شد درین مطبخ
عاقبت سر بپای خویشتنست

با سعید است یار هر جا هست
وین بما است گرچه در یمنست

این خانه بر انداز که خود راهبر ماست
همخانه ما همره ما هم سفر ماست

این یار جدا از خیالات عیانست
سری که نهانست ز دل در نظر ماست

دار و سر منصور درین باغ مکافات
آن نخل ببار آمده و این ثمر ماست

این صید ضعیفیم که سر پنجه باز است
دست همی بحیله اگر در کمر ماست

از پای رفیقان سبکبار سعیدا
هر خار نشانیست که در رهگذر ماست

می از انگور شد میخانه از کیست
بت از کافر بود بتخانه از کیست

روی ازینجا بهر آو از پای
اگر دانی که این افسانه از کیست

ز مجنون می گریزد طفل وحشی
اگر داند که این دیوانه از کیست

نه بیند چشم او را آشنایی
اگر داند کسی بیگانه از کیست

درین جهان سرا کس را مکن عیب
کتاب چشمی ببین کاشانه از کیست

حقیقت را تماشا کن درین بزم
مبین دست و ببین پیمانه از کیست

تو خود را صاحب چو من چه سازی
تفکر کن که اصل دانه از کیست

درین ماتم سرای عقل آباد
بجز دل شیوه مستانه از کیست

ترا با صاحب کاشانه راهیست
چه میپرسی سعیدا خانه از کیست

مدح رخ زیبای تو عنوان سعید است
توصیف قدت مطلع دیوان سعید است

آن چشمه که نامش بجهان آب حیاتست
یک قطره از دیده گریان سعید است

لخت جگر سوخته و سینه بریان
پیوسته کباب مزه خوان سعید است

با غمزه نبستیم دری دل نشستیم
اندوه غم و درد تو مهمان سعید است

یار ما خوب است اما خوب نیست
با رقیبان خوب با ما خوب نیست

ما کجا و مجلس واعظ کجا
صحبت سنگ و مینا خوب نیست

اندرین بازیگه طفلان راه
از نگاری جز تماشا خوب نیست

بار را با ما نخواهد بهر که دید — کور بهتر او که بینا خوب نیست

هرچه با دا باد فرمانم مشنوم
چند میگویی سعیدا خوب نیست

از خس و خار حوادث قلب ما را کی صفاست — عقل ما در خانهٔ ما پیشوا او که خداست
بی فنا کی دیدهٔ باطن شود بینا بحق — نیستی گردیست کان در چشم هستی توتیاست
هر که در چشم خلایق شد سبک در راه عشق — جذبهٔ مطلوب با او همچو کاه و کهرباست
خسته‌ها به ز قند و گل نگردد ای طبیب — زانکه شکر لب چو فرنی با دا گر دری دواست
برنمیگردد کسی محروم ازین در تا ابد — صاحب این خانه با بیگانه‌ها هم آشناست
گفت دل گر عاشقی محنت سرا را در بکوب — گفتمش طاقت ندارم گفت عشقت بس بهاست

شکرها دارد سعیدا از خدا در کارها
گرچه افتادست دستش نارسا طبعش رساست

در شکنج زلف او دل تاب نتواند گرفت — چون کمان کام از شب مهتاب نتواند گرفت
کی لب شیرین کند کار نگاه تیغ را — جای می را گر دهد جلاب نتواند گرفت
کام از کامل عیاران یافتن آسان مدان — کس دمی از گل سراب نتواند گرفت
بی ملامت کی ملایم میشود طبع ثقیل — نرم خوبی را کس از سنجاب نتواند گرفت

بحرمت‌ها سعیدا چرخ را آمد کشش
کاسه دارد که کف آب نتواند گرفت

مقصد از گردیدن شب و زارم سیر نیست — کاوزم را مراد و مقصدم جز یار نیست
کشتن خود را روا دارم که در کوی حبیب — غیر من دیگر درین دار الصفا کس غیر نیست
صد بهشتی باغ عرفان آن کسی میشود — هر کرا از شر و خوفی نیست او را خیر نیست
میرساند در نگاهی خویش را بر جان و دل — تیز پر تر از خدنگ ما بهر و با ناظر نیست

نیست رحمی گفتمش با او مژگان سیاه
با زبان دشنه گفتا با سعیدا خیر نیست

هر چیز که رو میدهد از ماست که بر ماست — هر چند که او میدهد از ماست که بر ماست
چون چشمه بود قسمت ما آب روان را — این آب که جو میدهد از ماست که بر ماست
گر غیر از آن کوی شود رو چه عجایب — ما را که جور و میدهد از ماست که بر ماست
خویشی کم زما تافت جبین غیر شناسیم — بیگانه که رو میدهد از ماست که بر ماست
هر بت که سخن گفت بما دلبر ما اوست — آن غنچه که بو میدهد از ماست که بر ماست
ما را گله از دوست که به داد جفا را — ورز انکه نکو میدهد از ماست که بر ماست

گر قسمت ما باده سعیدا است و گر سنگ
هر چیز که رو میدهد از ماست که بر ماست

فلک بر سری بهر ما نه پر چه چیست — زمین زیر پا نعل مستحکمیست
بغفلت خبر دارم [illegible] — نگه دار دم را که عالم دمیست
چه آسایش بستر دیر داریم ما — که دوران ما حلقهٔ ماتمیست

در این نسخه بر هر چه افتد نظر
سعید انگه ببین که خوش عالمیست

یار را از من چه می‌پرسی بپرس از دل کجاست محمل لیلی ز مجنون پرس در محمل کجاست
عالمی شد کشته شمشیر غم کو شاهدی تا برآید از میانه گوید کا قاتل کجاست
سیر دارم تا بحرامت بگشت کعبه را تا چراغ می ربا روشن در این محفل کجاست
ای که صد گل میکنی هر لحظه در این بوستانه چون تو در زیر زمین یکدانه بی حاصل کجاست
جنگ هفتاد و دو ملت بر سر راهست و بس ورنه غیر از میانه خلق در منزل کجاست
نسبت سرو چمن با قامتش عین خطاست قامت موزون او چون سرو پا در گل کجاست
طرفه عالمهاست در انفس که در آفاق نیست آنچه پنهان کرده در دل باغبانه در گل کجاست

ای که میگوئی سعید از جانه و دل کوبگذر
جان نه قابل ولیکن عاشقان را دل کجاست

آفتاب از نفس صبح قیامت اثریست آتش از گرمی روزش خبر معتبریست
زلف مخصوص رخ موی میانه باشد سنبلی هست که او بچه هر جا کمریست
همچو الماس دم تیشه او کارگر است تا به فرهاد جگر خسته ز شیرین نظریست
گرچه صوفیه ندارند بکف جیب حضر عیب بوسعید نه این فرقه عجایب حضریست
خدمت پیر مغانه ساز که بی منت پا تا به منزل مقصود چه خوش راهبریست
نوشته خوناب جگر یار و مصاحب غم و درد طرفه راهیست ره عشق عجایب سفریست

کو از جان

کو از جان و سعید افتد می پیش گذار
بی تکلف که سر کوی تو به خوش گذریست

هر آنکه عمر خود را صرف سامان کرد و رفت شمع را نازم که جسم خویش را جان کرد و رفت
تیشه را بر سر نه از بیطاقتی فرهاد زد کوه کندن را برای خویش آسان کرد و رفت
گریه ام کی همچو شبنم بست از گل میکشد اشک من از گریه این گل بیابان کرد و رفت
داشتم زان پیرهن بوی چو گل در جیب خویش سر زد آهی صبح از او در گریبان کرد و رفت
غنچه آمد نسیم آشفت یکدست از چمن ناله بلبل از گل را پریشان کرد و رفت

نکهت از طره جانان نسیم آورد دوش
بلبل طبع سعید از غزل خوانی کرد و رفت

گر برد از هوش آن چشم سیه تقصیر نیست غیر دل دادن بچشم شوخ او تدبیر نیست
تیغ ابرو مانع ظلمت چشم شوخ را پاسبانی بر سر کافر به از شمشیر نیست
گر سیه نز امرا داد از نهانی کردنست هیچ تدبیری برای این ره از تدبیر نیست
ای که از ظلمت خرابات آمدی چون آمدی سر بزن پای بزن این خانه و تقصیر نیست
از جهان بی ظلمت عصیان کسی کم رفته است این ره دور و دراز البته بی شبگیر نیست
در دل او نیست از آب ترحم قطره یا در آه و ناله عاشق تاثیر نیست

ای سعید دلبر از عاشق به از او و میگفت
حال دل را پیش جانانه حاجت تقریر نیست

وصف آن لب شنفتنم هوس است | سخن از باده گفتنم هوس است
سر او را که ظاهر است از شمس | باز در دل نهفتنم هوس است
چون صبا خاک راه جانانرا | بدم خویش رفتنم هوس است
عمرها غنچه خسب باید بود | نفسی کز شگفتنم هوس است
پرده از روی کار من بردار | گل داغم شگفتنم هوس است
در شب وصل می بصرفه شده | مست با یار خفتنم هوس است

ای سعید از حافظ امدادی
شعر رندانه گفتنم هوس است

عمریست سرو نا بوفا ایستاده است | در یاد قامت تو بپا ایستاده است
شمع است در محبت جانانه که شعله را | بر سر گرفته است بجا ایستاده است
اعراف بود جای خوشی دل نشین چه بود | از بهر میانه خوف و رجا ایستاده است
هرگز بعاشقانه ستمش کم نمیشود | از جور گذشته جفا ایستاده است
بیکار کس نبوده کرم را که بر درش | هرگاه رفته ایم گدا ایستاده است
بر کوی یار اگر گذری ای صبا بگو | کین ناتوان برای شما ایستاده است
خاصیتست اسم جلال و جمال را | کانه در فنا و این به بقا ایستاده است
رمز بطانه ز دل اهل حال گو | آئینه خدای نما ایستاده است
از کم رجوب خشک به هنگام سعی و جهد | فارغ نشسته و عصا ایستاده است

هر حرف تا سخن ز لب لعل او شنید | در درد دل برای دوا ایستاده است
از بسکه در که خواب براحت نکنی چه بود | کاندر کمین هزار بلا ایستاده است
یکبار رو نمای نقاده کان خود | صد جان برای رو نما ایستاده است

کس را مجال نیست سعید بگوی یار
دربان همیشه شرم و حیا ایستاده است

لا مکانی بود امکان تو بیچیزی نیست | نهی در عالم فرمان تو بیچیزی نیست
از گریبان جهان سر بر آورده مرا | دست در گوشه دامان تو بیچیزی نیست
صد هزاران بتمنای تو چون اسمعیل | واله و کشته و حیران تو بیچیزی نیست
رو برد باد دل مجروح ستمدیده ما | حلقه زلف پریشان تو بیچیزی نیست
در گلو اشک گره گشته و خون میگریم | ناله زار ز هجران تو بیچیزی نیست
نمکی ریخته گویا که لب از شور رم | گریه ام زان لب خندان تو بیچیزی نیست
خود نمائیست مگر قصد تو با خلق جهان | که چه گل چاک گریبان تو بیچیزی نیست
خورده تیغ نگاهی مگر از دست کسی | که بدل زخم نمایان تو بیچیزی نیست

ای سعید اینکه سر گنج داری بخیال
طوطی طبع غزلخوان تو بیچیزی نیست

در بزم عشق نشئه تا نیز صحبت است | ساقیست سرو بیخودیم پر صحبت است
خلوت طریق سلسله نقشبند نیست | پای دلم همیشه بزنجیر صحبت است

محتسبان از دل هم جذب میکنند　　طالب همیشه در پی تدبیر صحبت است

بیرون ز کوی مجلس عشرت چو لانه بود　　گردون بنای خانهٔ تصویر صحبت است

او ضایع چرخ را نتوان کرد سرزنش　　کز خان و مان خراب ز تغییر صحبت است

شورش قبول خاطر از آن شد که با سعید
امروز در طریقهٔ ما میر صحبت است

ما را نمود روی وز ما رو نما گرفت　　آخر هر آنچه داشت بدل ما عطا گرفت

گل تا یکی بخاطر جمع است غنچه خسب　　بادام گشت خسته و نرگس عصا گرفت

از اهل جود نام و نشانی نمانده است　　فکری بکن ای کریم جهان را گدا گرفت

خورشید رنگ گرم رو بهای او برد　　در هر دلی که ذرهٔ عشق تو جا گرفت

از این جهان کسی بسلامت گذر کند　　یا از میانه کشید و طریق ملا گرفت

کبر کی بهر زمانه بر بنی سجده می نمود　　ایاز بت چه دید که راه خدا گرفت

چشم بهشت هر دم که دیده در رهش　　از دود از غبار سبوی تو تیا گرفت

بر مسند خلافت و بر صدر بزم جاه　　زاهد نداشت رتبه بزور ریا گرفت

از جا که از حسن تو در خانهٔ نگاه　　جا بیشتر ز جلوه مردم حیا گرفت

خورشید داغ گشت مسیحا کباب شد　　روزی که بوسه از کف پایت حنا گرفت

رد است پیش همت ما آنکه از طمع　　دامی نهاد و سایهٔ بال هما گرفت

ما بنجبر بساحل دست دراز موج　　عنبر قبیله ایست که از داغ ما گرفت

آزاد شد

آزاد شد ز قید سعید از بهر دو کون
خوش حال بنده که طریق شما گرفت

هرجا که مینا و جام از می گلگون پر است　　وای بر پیمانه و مینای ما کز خون پر است

سینهٔ ما را نکشی خوب کرد پر بود　　خاطر ما را نگهدار سنگر چون پر است

الفتی دارد بما اندوه از روز الست　　گر درون خالی شد از غم سینهٔ غم پرور پر است

بس که دلها گشت از دست چرخ بی وفا　　از شراب ناب اندوه شیشهٔ گردون پر است

فکر موزون کردن سوم سعید از میبرد
هر زمان دل و رز جیب سینه مضمون پر است

بطوف کوی تو آتش که دل بجانم بر خواست　　بیاد وصل تو از هر دو رنج فغان بر خواست

برای آنکه کند بوسه آستان ترا　　زمین نشست بتمکین و آسمان بر خواست

غبار نیست درین راه بلکه این گرد است　　که از فشاندن عصیان عاصیان بر خواست

بذوق نشأه ام طوف هر قد تو　　عصا فکنده ز کف پیر چون جوان بر خواست

چو رو برو بحرمت شدم باستقبال　　یقین نهاب سلام آمد و کمان بر خواست

شفاعت تو اگر دست ما بحشر نگیرد　　ز بار معصیت از خاک کی توان بر خواست

ز بار منت گردون کسی نشود آزاد　　که هیچ سر و بتعظیم طرفه ها بر خواست

بذوق خویش سعید از کوی یار نرفت
که هیچ آه ز دلهای ناتوان بر خواست

خم گر ز باده جو عرق‌فشانی کند رواست ⁂ این پیر سال‌خورده جوانی کند رواست

دارد بتی چو شیشه می در بغل کسی ⁂ گر سجده‌ها بجوش نهانی کند رواست

این ساحری که مردم چشم تو میکند ⁂ از بحر و بر خراج ستانی کند رواست

زخم خدنگ چشم سیاهیست در دلم ⁂ چشمم اگر به سیر فشانی کند رواست

زین داستان که کام شکر تلخ میکند ⁂ در چشم بخت خواب گرانی کند رواست

بردر پرست نرگس تر کانه ز تیر ناز ⁂ ابرو بغمزه سخت کمانی کند رواست

ای صورتی که عکس تو با لطف خویشتن ⁂ گر طعنه‌ها بصورت جانی کند رواست

جان را بیاد لعل لبی کنده اگر ⁂ لوح سر فراز نو کانی کند رواست

در شهر و در دیار ز فرعونیانه پر زند ⁂ موسی اگر به شب شبانی کند رواست

تا داغی بر ما نکند گل بچشم غیر ⁂ گر موسم بهار خزانی کند رواست

از آنکه لطف زنده دار الابد کند ⁂ قدرش اگر بپاید و فانی کند رواست

از آنکه خسته است سعیدا دلش غم

در گفت و گو شکسته زبانی کند رواست

گر ز عالم داد یا بیداد با بر باد رفت ⁂ از جهان کی رفت چیزی هر چه رفت از یاد رفت

هیچکس از مجلس زاهد نیامد بیغمی ⁂ هر که رفت از صحبت دردی‌کشانه دلشاد رفت

هیچ گل بی رنگ و بو و میوه درین باغ نیست ⁂ سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

هیچ منزل همچو دار الامن نزدیک نیست ⁂ بر زمین هر کس که از پای نفس افتاد رفت

در نمی‌ماند دگر در هیچ علمی در جهان ⁂ در ره معلوم هر کس بر در استاد رفت

هر که پرسد از سعیدا تا کجا رفت از دمشق

در جواب او بگو پیش جهان آباد رفت

بجز از بخل درین دور زمانه چیزی نیست ⁂ جز حسد پیشه این آدمیان چیزی نیست

بی خیال قد و سیب دقن و نرگس چشم ⁂ سیر باغ و چمن و آب روانه چیزی نیست

قامتم خم شد و از ناوک دم هیچ نماند ⁂ گوشه‌گیر که بی تیر کمان چیزی نیست

گر شود چشم دل از خواب گران وا دانی ⁂ مال و جاه و حشم و گنج روانه چیزی نیست

اعتمادی نبود بر کرم و لطف جهانه ⁂ تکیه بر سایه این سرو روانه چیزی نیست

چه کشی منت گردون که ورا در ترکش ⁂ غیر تیر نفس سوخته کانه چیزی نیست

از رفیقانه مطلب مرهم زخم دل ریش ⁂ که درین طایفه جز لطف زبانه چیزی نیست

بر همان چیز که داری سعیدا رغبت

بیشتر از همه بنگر که همان چیزی نیست

همین شیوه خوبانه طریق خود راست ⁂ که گاه خشم و گهی رحم و گه خواب است

گهی رود بجنبش گهی بچین کند مسکن ⁂ ز خال عارض او چشم عقل بود آبست

طریق معرفت دوست زهد و تقوی نیست ⁂ که نیکنامی و ناکامی است و جنابست

چو آفتاب کسی روی دوست می‌بیند ⁂ که چشم حیرت او در بدر تماشا است

ز نشاط طالب دنیا و مرد عاشق دوست ⁂ برای آخرت امروز کار خوش شامت

زموج خیز حوادث در اضطراب نیم — که کشتی دل ما مدتیست دریابست

بپای خود کسی کی رسد بکعبهٔ وصل — که قطع راه بیابان او جبین سابست

فقیه مدرسه لاف فقر این رواست — که کام اول این راه ترک دانایست

نظر ز دیدن خوبان نمی توانم بست — که چشم مردم بی بین دل تماشایست

ظهور شور سعید از شورش عشق است

که نغمه سنجی هر ناز از دم نایست

چشم ز گریه دل ما کام روشن است — تا میچکد ز شیشه همیم جام روشن است

بر تربت گرفته دماغان هجر او — دایم چراغ روغن بادام روشن است

شمع حیات صبحدم از هر که شد فنا — دیدم بجای او دگری شام روشن است

سر تا بپا لطافت معنی است قامتش — آری که شعله را همه اندام روشن است

اظهار سوز دل بزبان احتیاج نیست — در خانهٔ آتشیست که تا بام روشن است

فیض مجلس صدر عام رسد هر کجا که هست — زانکه همچو شمع سرانجام روشن است

نوبت رسید سبب سعید ای نی نوا

امروز کرده شمع کو نام روشن است

دلم به تیر ملامت نشانهٔ عجیبیت — تنم برای حوادث بهانهٔ عجیبیت

خبر ز آمدن او بگوش می آید — مگر سعید قیامت نشانهٔ عجیبیت

اگر رسم بوصال تو هم بجا انرا — چها گذشته بگویم فسانهٔ عجیبیت

بسی بسوی بجان کرده ایم و حیرانیم — که هیچ اهل ندیدیم خانهٔ عجیبیت

شراب نوش بقاضی و محتسب هم ده — که واجبست رعایت زمانهٔ عجیبیت

طلب عیب سعید اهر آنچه میخواهی — که میرسد بتو آن ترانهٔ عجیبیت

گریه در بزم یار بی ادبیست — خنده هم زین قرار بی ادبیست

التجا دم بامر مطلوبست — ورنه بوس و کنار بی ادبیست

ستم و جور درد عشق را — باز با او شمار بی ادبیست

در جهانی که افتقار سزاست — از جهان افتخار بی ادبیست

حاکم امر و نهی چون حق است — گله از روزگار بی ادبیست

هر کجا پا برهنه گان باشند — گسترش های خار بی ادبیست

هر کجا آن نگار بی نقش است — با نقش و نگار بی ادبیست

از خیالی که آه نتوان کرد — نالهٔ زار زار بی ادبیست

عاشقی مغتنم چو جان باریست — تن زنی در قمار بی ادبیست

ای سعید محبتی در دل — غیر حب نگار بی ادبیست

فتاده کی چو نگین نقش دل نشین منست — شکستگی رقم صفحهٔ جبین منست

نمیرود ز دلم لذت فراموشی — همیشه حرف الف درس اولین منست

در آن جهان که خزان و بهار را ره نیست — بهشت گلخن ساحت زمین منست

ز بسکه دست غرامت بهم گزیده ام — غبار دور ز دامن گرد آستین من است

ز دست خویش سعیدا کجا گریز کنم

همیشه نقش قدم در پی کمین من است

منظور من چو او چه بود در نظر که نیست — از حال دل چه شکوه کنم بی خبر که نیست

حرف از دهان او چه زنم راه حرف کو — بر نامه صبا نه چه دست تغافل زدگر که نیست

افتاده ام چو مرغ کبابی درین دیار — عزم کدام شهر کنم بال و پر که نیست

شادی سر و انداز دلی چون کنج فلک — در کارخانه اش غم ازین بیشتر که نیست

یک تیر راه خسته دلان کارگر نشد — بر جان ما کرشمه فلک سپر که نیست

گردون کجا قبول کند حرف مفلسان — در خانه بخیل گدا معتبر که نیست

شیرین کند کلام سعیدا مذاق دل

چون خامه نی قلم بجز شکر که نیست

گردون مروتی بفقیر انه نداشتست — این تیره کاسه طاقت مهمان نداشتست

شوری که در محیط دلم موج میزند — نوح نبی ندیده و طوفان نداشتست

بوی گلاب شرم نمی آید از خویش — این شاخ گل مگر نگهبان نداشتست

از نخل کاینات به بستی باین کمال — چون قامتی تو سرو خرامان نداشتست

در جستجوی دل نرسیدم بمنزلی — این کعبه هیچ غیر بیابان نداشتست

هر سینه که همچو گلش داغ دار نیست — در فکر خویش سر بگریبان نداشتست

این جان ما که آفتاب فلک زیر صفحه اش — چو دل کباب سینه بریان نداشتست

از داغ مهر او چه خبر دارد آنکه او — چون آفتاب سینه عریان نداشتست

چون فکر پخته رای سعیدا ز نازکی

هرگز سری بصحبت خامان نداشتست

گشتست کار ز بخت سیاه تاب درست — چو زلف شد همه کارم به پیچ و تاب درست

ز گریه دیده چشم را زیانی نیست — ز دست موج نشد خانه حباب درست

چو با سلسله زلف خود بناز داد — که کرده نسبت خود را بآفتاب درست

بناز و غمزه کند کار خمار صد شکن — نگاه صبحدم آن چشم نیم خواب درست

بغیر میخانه دیده است کسی کم کسی — برد آب کند خانه خراب درست

بقصد کشتن من آمدی دمی بنشین — که من ببینم و هم نیست اضطراب درست

بفکر کار نیفتاده کار رفت از دست — گذشت عمر و نیامد مرا حساب درست

کند ز راه بناز آفتاب پای بسیش — که پا هنوز نکرده است در رکاب درست

شکسته رونق ابیات سعیدا از آن

که کرده این غزل خود بانتخاب درست

کسی که چشم ترا شوخ و دلربا گفته است — خداش خیر دهد هر دو را بجا گفته است

غبار خاطر آینه شد دمیدن خط — بسنگ کی کند حرف خود خطا گفته است

فلک بسجود و ملایک درود عیسی عشق | کلیم مطلب و جبریل این نوا گفته است
قدم بدیده آدم نه ور بهشتش گذر | شبی که دلبر من با جفا اشنا گفته است
سلام من برسان ای صبا به شاه نجف | بگو سگ تو عجب نغمه بجا گفته است
برای شاه اخلاص اعتقاد ضمیرش | دو قطعه در غزل راه کربلا گفته است

هر آن کسی که بگوید که گفته این ابیات
روان بگو که سعیدای بی‌نوا گفته است

دل بسکه چشم شوخ ترا دام میگرفت | چشمم گریه روغن بادام میگرفت
میکرد جا بجاره سیماب انتخاب | هرگاه بیقرار تو آرام میگرفت
انگشت را دبیاده که میکرد فی المثل | گر از لب تو بوسه به پیغام میگرفت
اندام سرو بوی گل و رنگ لاله را | قدرت ز پیکر تو سرانجام میگرفت
در راه شوق چون گل صد برگ میشکفت | هر خار چون بپای طلب کام میگرفت
ان صید لاغرم که اگر با خبر شدی | صیاد گر به پیش ره دام میگرفت

مبشد قبول شاه سعیدای بی‌نوا
گر همتی ز نشئه بسطام میگرفت

بی ظرف را شراب شرربار مشکل است | پای برهنه بسر گل خار مشکل است
گفتم بچشم او که چه دلبر است گفت | پرهیز پیش مردم بیمار مشکل است
موسی ز ضعف دل [illegible] نگه کرد رفت | تا کوه طور دید که دیدار مشکل است

فی غم

تحقیق غیر حق نتوان گفت حق منم | رفتن بپای خود بسر دار مشکل است
دل را بچشم او ز نگه بیشتر سپار | سودای خام نار چو بیمار مشکل است
در این سرای دو در ره چار طاق مهر | زنهار فکر کار مکن کار مشکل است
تا غنچه لب سخن دانی نشود | دانستن حقیقت اسرار مشکل است

مبالغتش قصیده سعیدا درین زمین
لکن ردیف قافیه بسیار مشکل است

شادی هر دو جهان از دل غمگین منست | صافی آیینه مهر فلک کین منست
بر همین صورت اینست که نواش مجوبی | معنی نقش خیال دل سنگین منست
دو جهان یکقدح آب نماید بنظر | جام جم تشنه از کاسه چوبین منست
سرو در مانده بگل از هوس همراهیم | گل پریشان شده معنی رنگین منست
زین همین اهل جهان مدح و ثنا خوان منند | که ملک با فلکش در پی تحسین منست
کوه شد ریگ روان تا بجای رم آمد | بحر بی‌سامان موجه تسکین منست

خاطرین گر ز دو جهان کام امیدش بود
منت که سعیدا دل مسکین منست

بر پیش چشم من دریا چه چیز است | بذوق خاطرم صحرا چه چیز است
اگر امروز چیزی هست حاصل | بگو ای زاهدا فردا چه چیز است
صفات آن لب شیرین ز من پرس | مگس داند که حلوا چه چیز است

تماشای تو باشد حاصل چشم | دگر نه دیده بینا چه چیز است
در اول داو عقبی را ببازند | قمار عشق را دنیا چه چیز است
بغیر از شهره از خلوت چه باشد | که جز آوازه از عنقا چه چیز است

سعیدا کام خواهی بگذر از او
بگو بشنو این همه غوغا چه چیز است

عاشقان را در جهان فکر و خیال دیگر است | غیر تجلی خود ایشان را کمال دیگر است
ماهرویان جهان مانند یارم نیستند | دلبر ما را جمال خط و خال دیگر است
نوای پر خرابات باید گوش کرد | هر که ریزد آبروی خم را وبال دیگر است
بار هستی بر درخت نیستی بربسته | گشته مغرور فرع و اصل حال دیگر است
پیر گشتی و جوانی میکنی با زور و حرص | با خود ای بیخبر امسال سال دیگر است
زاهدا از راه غفلت در ندامت میروی | عارفان را از عبادت انفعال دیگر است
بر حقیقت چون ملک از قوت پرواز ماند | طایر اوج وفا را پر و بال دیگر است
زاهدا در بزم ما دانسته خواهی آمدن | راه و رسم دیگر است و قیل و قال دیگر است

نکهت عشق از گلستان جهان هرگز مجوی
زانکه این گل ای سعیدا از نهال دیگر است

وعظ ما ناگفتن است و درس ما ناخواندن است | راه ما نارفتن و بنیاد ما افتادن است
در بدر چند از پی روزی روی ای بیخبر | پیش همت سنگ خوردن بهتر از نان خوردن است

ابلهان

از تجلیها دو رخ شو هر چند تعظیمت کنند | مار را از می بیکو سنگ جان کندن است
نفس را تابع شدن چون پادشاه بیخرد | اختیار خود بدست مرد ظالم دادن است
هر که از عالم رود بی جستجو در دریا | ظاهرش هر گشتنی باطن ز مادر زادن است

چیست میدانی سعیدا از معراج نبی
دامن این خاکدان بی مصلحت افشاندن است

کلیم الله زد فریاد چون بر طور سینا رفت | چه حسن است این تبارک الله که هوش از دیده دیدار رفت
از آن روزی که تعلیم نشاط کرد تمثیل | مسیحا دم فرو برد و عصا از دست موسی رفت
نمایان گشت ساقی زد عمامه زاهد | بهوش آمد ساغر را که آب از روی مینا رفت
نگاه از دیدن آن مه که گویم از نیاز خود | از آن روزی که او بر رفت با ما زانچه با ما رفت
گشود از زلف سرکش حلقه وحشت فزای من | صبا برداشت بوی عنبر و صحرا بصحرا رفت
ز داغ عشاق چه سوزی درافروخته دارد | کز این آه جانب از جوی ها ... رفت
من از آن روز گشتم پیر روز زمین چون گل | که از دست وصال افتادم و آنسو و بالا رفت
چه غم دارد نوای مخوا گر دل افتاد از جان رفت | که در سودای عشقت هر چه رفت از کیسه ما رفت

بقتل عاشقان از خانه بیرون آمد است آن مه
بیا ای دل اگر داری تو هم جانی سعیدا رفت

باعث آمدن روح بر ابدان عشقست | سبب معرفت حضرت انسان عشقست
آفتاب از نفس صبح محبت کرم | در شد و چشمه و جان فضیلت عشقست

مصر از یوسف ما گرد بعالم مشهور — سبب گرمی بازار عزیزان عشقست

ما شناسیم و درین خانه بعجز آمده ایم — مسلمانیم ز اسلام و ز کفر ما عشقست

یار بگشود سر زلف شب یلدا را — ای جگر سوخته کاشانه شام غریبا عشقست

هر که مرد است بجز عشق ندارد کاری — کسوت و کاسبی و پیشه مرد ما عشقست

کی گرفتار بزلف خم کاکل میشد — چه کند کس بهانه سلسله جنبانه عشقست

چه کنی گر نگذارند سعیدا انجا — یار بی رحم تو سودا زده درباغ عشقست

آنچه در شش جهات گردون است — بهر اثبات ذات بیچون است

آنچه آورده از عدم بوجود — بحقیقت نگر که موزون است

لیلی را که نیستش طرفی — هر طرف صد هزار مجنون است

عارفان زان شدند دیوانه — کاشناسیش عقل بیرون است

هر نشانی کزو شود پیدا — برو از جا که عقل دازون است

پیش علمش جهان و هرچه درست — بمثل همچو نقطه در نون است

هرچه در خانه قدم ره یافت — از بلای حدوث مامون است

نیست از مقتضیات جبر و ز نه — نیک و بد آنچه هست مضمون است

نیست حد قیاس ذاتش را — او مبرا ز کم ز افزون است

عمر در چون چرا مکنی ضایع — بازگشت همه سوی بیچون است

تونکو وقت رفت از دستم — آنچه آن وقت بود اکنون است

شاد کن خاطر سعیدا را

در فراق رخ تو محزون است

هر شیوه که هست در بیجا بجا خوش است — از گل صفا و رنگ ز بلبل نوا خوش است

یکدم حضور را بجهانی نمیدهیم — عالم بکام ماست اگر وقت ما خوش است

دلبر که یار شد مزه از عشق میبرد — معشوق پر ستیزه وفا آشنا خوش است

دل هیچ جز گریه و چشم ز خون پر است — ساقی بیار باده صفا و هوا خوش است

مجنون من زباده جنون میکشند ز بند — بیدرد در الحان که ببر درد دوا خوش است

خوش دولتست خدمت مردان راه عشق — نشنیده که سایه بال هما خوش است

بگذر ز کار عالم و بگذار با فلک — کین خانه نفاق باین که خدا خوش است

سلطان بکاین خوبست سعیدا اگر خوشست

غمگین مشو که نیز بجالش گدا خوش است

ز عالمش چه خبر آنکه او بر شانه نیست — مزیده لذت سرمانی که عریانی نیست

سفال خانه ما بشکند سر فغفور — که مور کلبه ما کمتر از سلیمان نیست

چو باده چون جگر نوش و ذوق راد رباب — چه نشئه ها که درین آب صاف پنهان نیست

مراد آینه دل نمود جانان عکس — که هیچ آینه را تاب طاقت آن نیست

بجای تو در دل چو گوشه فاخالیست — نکانه هر که درین خانه جای مهمان نیست

بهر خیال چو معنی بسراسری رفتیم　　کدام سبزه که از داغ گلستان من نیست

بغیر یار سعیدا درین سرای خیال
همین کسیست که از کرده‌ها پشیمان نیست

صاحب نفسی را که اثر در نفسش نیست　　مطلب که چو غنچه تری پیش رسش نیست
شوخی که طلبکار رو بهوا خواه ندارد　　مارست ولیکن بجز از خار و خسش نیست
آنکس که مقید به لباسش چه چراست　　در عیبت گرفتار و بظاهر قفسش نیست
از بسکه سبک میگذرد قافلهٔ عمر　　ما گوش نهادیم و از صدا در جرسش نیست
در خانه کسی هست مرا لیک چه سازم　　دل سخت جهانست که صد و فرسش نیست

در عشقکده عشق خوشا حال سعیدا
امروز که جز درد و الم همنفسش نیست

نیست روزی که این شادی نیست　　نیست غم دردی که شادی نیست
آدمی را ز خالت بشری　　صفتی به ز نامرادی نیست
راز دل را به اشک میگفتم　　لیک طفلست اعتمادی نیست
از پی مجلس نگار نرسی　　مر ترا گر خدای هادی نیست

جز بیابان اشتیاق سعیدا
ره بکویش ز هیچ وادی نیست

هر زمان دل بهوای کوی جانانا برسر است　　ذوق جان بازی بسمل‌ها مرا جان در برست

کوه از خون جگر شد آب در راه فنا　　شاهد این رفع اندوه دل از چشم تر است
ای جان جنت سرو قدت طوبای او　　وی زنخدان تو زمزم لب دهانت کوثر است
کار از نرگسکانت از رخساره میخواهی مراد　　نقد جانی هست اینک سنجر است خنجر است
عقده بستن چو طی خواهی کنی بیخانه رو　　تا بلنگ سستی بکسا عرفی رهبر است

عشقبازی گرنه آیین مسلمانی بود
اندرین بتخانه نسل اول سعیدا کافر است

هر آن دلی که بزلف بتی گرفتار است　　ز دام سبحه و تسبیح قید زنار است
چرا بسر نزند لاله را که آن داغی　　میان سوخته کانه عاشق وفادار است
جهان بخانه تاریک تنگ می ماند　　که هر طرف بروی پیش روی دیوار است
اگرچه خاتم دلها بنام اوست چه سازم　　که چون نگین سلیمان بدست اغیار است
چرا تو سر و افشانی میکنی ای شیخ　　مگر تو بنده آن بتی که ستار است
فدای او نکنم روح از آنکه غیر بداند　　وگرنه دادن جان پیش من نه دشوار است

هوای داغ سعیدا ببر از آن دارم
که لاله بر سر شوریده زیب دستار است

دلم ز گرمی عشق تو باغ باغ شگفت　　بسینه از هوس آتش تو داغ شگفت
چو ابر نزنم شعله را چو پروانه　　بدین نشاط که امشب گل چراغ شگفت
ز بس که جامه بر تن تنگ بود زد صد چاک　　نگاه بسر که گل از دولت فراغ شگفت

زگشت گشت تماشای باغ مستغنیست … بیک دو ساغری هر کرا دماغ شگفت

همین نه زنده سعید است بر امید لبت
که زین هوا گل تصویر در ایاغ شگفت

هوشیار ای دل که او مست می ناب آمده است … دیگر نگارش کی رود در وقت دریاب آمده است
هر جواهر را که میجوئی ترا آید بدست … گوهر مقصود در این بحر نایاب آمده است
بر صفای روی او منکر چنان گردد کسی … چشم بیم تبارک الله ابرو طاق محراب آمده است
با خیال لعف در زنجیر کردم پای دل … از تماشای رخش هر که که بیتاب آمده است
در فراقش خوابم آمد گریه چندیدم بخواب … چون شدم بیدار دیدم بر سرم آب آمده است
نیم شب یاد رخش کردم منور شد جهان … غیر میداند که در این خانه مهتاب آمده است

طفل اشک گر سعید امیرود عریان چه باک
زیب عیب این بی نوا از عالم آب آمده است

دائم بی وسجاده اش ای دل نهانی بهتر است … از همه گویم خوبتر و از همه دانی بهتر است
آنکه تو خواهی اگر شود کام همه حاصل شود … مشهور باش این سخن فتح آسمانی بهتر است
در صحبت اهل سخن چون گل تمامی گوش شو … کر بلبلی در این چمن بیزبانی بهتر است
خواهی بکیستی جا کنی چون تیر خود را راست کن … خواهی در آغوش وی ای دل کمانی بهتر است
زان سالها کاندر بها بردی بسر در خانقه … گر بر سرپای سروری ها نی زمانی بهتر است
هرگز بکنج محرم مکن با هر که راز خود مگو … حتی عبادت را اگر در شب نهانی بهتر است

از خوی شنو با حق بگو تا چند گوئی با کسان … از آن فلان ابن فلان ابن فلانی بهتر است
همراز درویشان کجا همصحبت سلطان کجا … از شنو گویند که شهنامه خوانی بهتر است

شعر سعید ارچه سر باشعر صائب یاد کرد
از شعر جامی گفته کس شعر فغانی بهتر است

از آنکه هوای رخ خوب تو تولاست … کفرست در این مذهب اسلام تبراست
با آنکه هر او دیده امید به بالاست … چشم امید رخ زیبای تو بیناست
بیگانه حسن هر چه رسد از تو حلالست … در مذهب ما آنکه روا است تمناست
هر گرد و غباری که بدل بود ز هجرت … از باغ وصال تو نسیم آمد برخاست
چشم همه از سوی همه راه چشم ما ای رو … نازم ربت خویش که در عین تماشاست
در باغ جهان قامت سرو ارچه لطیفست … نازم بقد یار که در لطف دو بالاست
از بحر شنیدم که با موج همی گفت … هر کس که با رو کند از ماست که بر ماست
از روز که جنات زال طرح چمن بست … از گل رخ و از سرو سهی قد تو منجواست

هردم به بت تازه کند رسم محبت
تا غیر نداند که خدا یار سعید است

نه همین خنده گل از بی نشوت و نماست … ای بسا گریه که چون شمع ز باد و هواست
سر کنم ختم بطلع این چه حکایت باشد … وقت نالا لکنم گریه هنگام دعاست
دل نشین شده و نیک و ادب بی دبه … تا ز پس نظم رسم تواضع برخاست

غم خورد طالب کوی شاد نگردد محجوب / گرچه خورشید بنالید ولیکن به کاست

پرتو حسنش نقاب نون شریف باشد / که همین سلسله تا روز قیامت برپاست

با جمالش مراتب نشود هرگز روز / از جهان میکنم وعده روز فرداست

گر سخن از قد رعنای تو آید بمیان

روز محشر زده چو قد سعید ابالاست

چشم او در بردن جان بی گناه افتاده است / دلربا یک شیوه چشم سیاه افتاده است

با کلکت هم نه سازد با خورشید و قمر / در میان این دو دل در اشتباه افتاده است

میشود نیلوفر آن جامه گاهی از نسیم / لنگر کشتی بر خشش تاب از نگاه افتاده است

از غبار سینه صاف پوشیده شد راه امید / پیش طالع گشته در این شاهراه افتاده است

خط زاهد نشد فارغ ز فکر بوریا / دایما این نقش در این کارگاه افتاده است

قدر دانا عاشق صادق بود آن پرغرور / کز سواد خط نگشته در سیاه افتاده است

تیز کام بهار دولت کی چنین از آفتاب / صبح تا برداشت سرتاشش کلاه افتاده است

سر گدای کوی آن سلطان بحکم گر نیاز / چون گدایان بر در آن پادشاه افتاده است

میتواند چشمش کو بند هر جا عاصی است

وای بر حال سعید ابی گناه افتاده است

در خانه که جای کسی نیست جای ماست / کز هوای بنیانش بنای ماست

لنگر جفا و صبر هوا جذب موج اشک / خون بجگر دل غنچه و غم ناخدای ماست

ازنا

اثرا که احتیاج نباشد به بنده که / از بندگان بی سر و سامان خدای ماست

در کارگاه عشق دل سنگ تیره را / آن صیقلی که آینه سازد جلای ماست

ما رانده دوستیست به چمن گداز ما / بیگانه هر که گشته زجهان آشنای ماست

مرغی که بال و پر بهوای خدنگ آه

از استخوان کشیده سعید اهمای ماست

دل ناخدای بحر تماشای دیگر است / این گوهر یگانه ز دریای دیگر است

داغ نوگلی بهر دل و هر سینه جا کند / این لاله زیب دامن صحرای دیگر است

زاغیب کس این حرمت نمیکند / کیفیت من از می و مینای دیگر است

زاهد از این عبادت ظاهر چه فایده / شب در میان مسجد و دل جای دیگر است

در هر طرف که منکری از میان خلق / فریاد و شور و ناله و غوغای دیگر است

ذکر طریق عشق کریم و رحیم منعت / در دو بلاکش نه نوا سماع دیگر است

باور مکن که در دو جهان صاحب سخن

درویش دیگر است و سعید دیگر است

هر گوهر سخن که بساحل رسیده است / از چشمه سار آبله دل رسیده است

آنکو بیاد کوی تو از خود بریده است / ناکرده قطع راه بمنزل رسیده است

از شوق روی یار ز راه ... / خوشحال آنکه او بدر دل رسیده است

سرو نخیز قامت دلجوی یار من / هرگز نه دیده بکجا رسیده است

ما را همین بس است سعیدا که صائبا ‌ گفتا وجود فقر تو کامل رسیده است

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است ‌ وقت شکست آینه دل رسیده است

استاده آینه ز زنگ بسته است ‌ بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

ما را عجب لاغری از صید که مران ‌ گر تا به سینه فیض بصید دل رسیده است

تا گوهر وجود ز انقش بسته است ‌ جان محیط بر لب ساحل رسیده است

صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است ‌ تا میوه وجود تو کامل رسیده است

تا شعله میزند بمیان دامن سفر ‌ صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل بجذب سعیدای نقشبند

صائب ز بحر دل بانامل رسیده است

گل مست و بلبلان شاد امروز روز خوبست ‌ ساقی ابشارتت بادا امروز روز خوبست

زنجیر حصار فولاد گشت آب از دم گل ‌ سرو سهی شد آزاد امروز روز خوبست

خوبان که جان عشاق گه دند داد و بیداد ‌ ناز و کرشمه بنیاد امروز روز خوبست

ای پادشاه خوبان غمهای دور گردان ‌ با جام می برازباد امروز روز خوبست

داری دلی سعیدا دلدار را چو کمی

تا دل برنگ شاد امروز روز خوبست

امروز که نوبهار معنیست ‌ دل بلبل گلعذار معنیست

معنی ز دو عالم

معنی ز دو عالم است بیرون ‌ خوشحال کسی که یار معنیست

در عالم عیب باز فکرم ‌ پیوسته بی نگار معنیست

کبکیست خیال من خرامان ‌ در دامن کوهسار معنیست

بیگانه آشنا که از بیست ‌ غربت کی این شعار معنیست

عقل از وحشی خبر ندارد ‌ چو عشق کی بار غار معنیست

بلبل سرشک آه همراه ‌ سرو لب جویبار معنیست

کیفی که خمار در پیاش نیست ‌ آن باده خوشگوار معنیست

بر درگه دل بهان سعیدا

زاغیار در انتظار معنیست

روی تو چو از پیش نظر پرده برانداخت ‌ آتشکده مهر به ورقم انداخت

بی روی تو هر قطره اشکی که بدون شد ‌ از دل همه را دیده من ز نظر انداخت

در عین سخن خنده آن لب ز عقیقت ‌ از بسکه بسیار نمک در شکر انداخت

از عاشق بیچاره چه خواهند که بلبل ‌ تکمیست بری داشت و در بی کمر انداخت

هر حلقه که کوتاه شد از دام کمندی ‌ واکرد از آن زلف و گره در کمر انداخت

طبع تو اگر کان نمک نیست سعیدا

بس شور چرا شعر تو در بحر و بر انداخت

چه شوراست این که در کاشانه ماست ‌ که عقل ذو فنون دیوانه ماست

فلک صاد ماصد و جهان دام / نصیب و قسمت آب و دانهٔ ماست

نمیدانم کرا قسمت نمایند / شرابی را که در پیمانهٔ ماست

حکایتهای آدم تا باین دم / چو نیکو بنگری افسانهٔ ماست

سعیدا را بس است این کر بگویند

که این ناآشنا بیگانهٔ ماست

ترسم ز دیده که در وی هیچ خواب نیست / از چشم زخم دام چه دلها کباب نیست

بیفکر نیست صوفی پشمینه‌پوش ما / آئینه در لباس نمدی بی‌حجاب نیست

کی میرسد خیال به امان وصل او / گل نه ستاره نیست مه و آفتاب نیست

ره در حریم باده‌پرستان نمیدهند / آن دل که در محبت جانان کباب نیست

یک کاسه که بر کف دریا نهاده‌اند / ای تشنگان روید که غیر از حباب نیست

در کوی التفات نخوانند دلبرش / آن دلبری که در بر دل بی‌حجاب نیست

از جان هر روز باش سعیدا که هوشیار

خواهند زد به تیز نگه اضطراب نیست

در محیط دین کشتی تبه گردیده است / کعبه را زان جامه در ماتم سیه گردیده است

بسکه در عین گنه از دیده اشکم رفته است / چشم من چون چشمهٔ بحر گنه گردیده است

بسکه نوبت خالی زلف از جان و دلی / چون نگردد سیر از چشم سیه گردیده است

در طریق عشق ای سعید رد هر گز پا منه / در پی ما سر ز سنجیهای ره گردیده است

از طلوع

از طلوع اختر طالع سعیدا ساطع است / بارها در صبح مهر و شام مه گردیده است

عاشقان از حسرت دیدار آنمه پاره نیست / همچو خورشیدش کسی را طاقت نظاره نیست

در بهار یک نگاهش دین و دل دارد طمع / غیر جان دادن درین جا مفلسان را چاره نیست

شیر مینوشد ز پستان اجل طفل دلبر / در نظر تابوت مرد از ابجد گهواره نیست

کی رسد در دامن مطلب بجز دست خیال / ای زلیخا یوسف معنی گریبان پاره نیست

دل ز خویش گر کنی لیکن بروبش چون کنی / میتوانی کرد این را چاره آنرا چاره نیست

بارها پی افکنده دست میکند جهان / دانه این در خون خواراست اگر غمخواره نیست

هر که کم گردد درین صحرا بمطلب میرسد

غیر از این وادی سعیدا خود دل آواره نیست

گفتگوی حشر از خانهٔ دل دیوانه ریخت / چشم ما خواب گرانی داشت این افسانه ریخت

چون بلبل را بجوش آورد و گل را رنگ داد / در چمن هر قطره صهبائی که از پیمانه ریخت

عشق دلها را فشرد و چشمها را آب داد / گرچه از خم برد ساقی باده در پیمانه ریخت

سیل راه خانه خمار نخواهد یافت حیف / پیشتر از او در و دیوار این ویرانه ریخت

بر سر دامی که زاهد از زر دامش کرده پهن / در فریب گول ما عاشق سبحه صد دانه ریخت

از ره هوش و دل و جان نای سعیدا گوش دار

کین غزل از خامهٔ صاحب عجب مستانه ریخت

تا با تو آزاینه گوشه ابرو نظری هست   سوز جگر و چشم تر و درد سری هست
تا سر ننهی بی سر و سامان نتوان شد   چون کشتی طوفان زده هر دم خطری هست
تا هست درین جسم جان صورت حالی   بر ناصیه من نور اثری هست
این هستی موهوم تماشاچه بعد است   پروانه کجا بست که تا بال و پری هست

از ناوک آئینه بیکان روی متابیم
چون آینه از سینه سعید اسپری هست

مرا دمی نفس لطف و آنی منست   که با جفا و وفا از تو امتحانی منست
بخیرش بده ان جمال به کم و کیف   دران جهان که منم ماه و آسمانی منست
شهید عشق ترا بهتر از دم شمشیر   میانه معرکه امروز ترجمانی منست
کم است از قدح خشک و کاسه طنبور   هر آنه سری که در و شورش و افغانی منست
همای روح شود صید آن جنان جسمی   که در شکنجه بگشت استخوانی منست
فرشته بنده و پیمانه بی نوا یا ترا   که به زیر خرابات مهربانی منست
مرا نه دل و جان عندلیب آنه باغم   که در قفای بهار آنه او خوانی منست
هر آنکه سر زد و عالم کشیده می بینم   که خود در تو پناهی ز آستانی منست
ز گفتگو چه کند غنچه لال اگر نشود   که در ادای سخنهای دل زبانی منست

خوشست حال سعید این همه عشق
که در بهار کی داشت فغانی منست

از راه دیده دل بر جانان رود در وست   این قطره فتاده بعمان رود در وست
آتش بباغ درزده امروز حسن او   پروانه هم بسیر گلستان رود در وست
با عاشقان پاک چه نسبت رقیب را   خود مرده میانه شهیدان رود در وست
رفتم ز خویش تا بر جانان گفتمش   گر عاشقی بکوی تو پنهان رود در وست
نبود عجب بگرد لبش خط نمود گرد   خضری اگر بچشمه حیوان رود در وست
میل نسیم زلف تو دارد دل خراب   این کشتی شکسته بطوفان رود در وست
حب الوطن شرایط ایمان چو گفته اند   یوسف اگر بدیدن کنعان رود در وست
از خویش هر که را سر سودای رفتنست   گر سر بجیب و پای بدامان رود در وست
یوسف اگر ز دست زلیخای روزگار   پیراهن دریده بزندان رود در وست

از دست برد عقل سعید ادرین زمان
مجنون اگر بکوه و بیابان رود در وست

رخ نمودی و جهان در نظرم دیگر گشت   قصد جانم کردی و هر موبه تنم خنجر گشت
داد و فریاد ز دست دل چون آئینه ات   هر که از من سخنی گفت ترا باور گشت
تا شود در هوس عشق تو انگشت نما   ماه ابروی ترا دید و از آن لاغر گشت
هر نهالی که بخوناب جگر پرورده ام   سبز نشد برگ بر آورد دلی بی بر گشت
دور ما آمد و زاهد بخودش می پیچد   دور عمامه بسر آمد و دوران بر گشت
مرده دل درد طلب را نشناسد هرگز   هر که جانم داشت کی از راه محبت بر گشت

زانش داغ سعیدا چه خبر عالم را
که نهانم ورنه پیراهن جاکنم گشت

چشمش همچنین دین و دل زما گرفته است   جو خونش هرچه دیده در پنجا گرفته است
دیگر کشیده سر از بغل حکم آسمان   دیوانه که دامن صحرا گرفته است
اگر زخیر چو نتیش وی داده است   فیض که چشم ما زتماشا گرفته است
زاهد اگرچه ترک سرانجام کرده است   آوازه سش ولی همه دنیا گرفته است
کر دیده چاک پیرهن یوسفم بچه   دامان خود در دست زلیخا گرفته است
روی ترا ز زلف سیاه تو نسبتیست   روز سیت دامن شب یلدا گرفته است

سر برده است و محرم اسرار کرده است
دل داده و زبان سعیدا گرفته است

از ذره عیش و نشاط ای چرخ کردیدن نداشت   در زمانه ما بساط خویش برچیدن نداشت
دوش بر سوی نگاه جرم افتاده است   کز تراکم اقسم او را هیچ جا نه دیدن نداشت
در چمن چو ریختن خون صراحی را بجام   دست بی زینهار او پروای گل چیدن نداشت
آفتاب از ابر گرمی بیشتر بخشد بخلق   روی خود را در نقاب زلف پیچیدن نداشت
کرده بودی در الف بی مشق بیداد در تمام   خط برآورد و باز این مشق ورزیدن نداشت
حال ما را در ترازوی ریاضت این قدر   ای ترک کم مده انصاف سنجیدن نداشت
کرده بودی خود قبول اکنون بیجا صلم   باز از بیطاقتی چون بید لرزیدن نداشت

از خط

در محیط بیخودی نارفته گامی هم زخویش   گرد وای خویش چون گرداب گردیدن نداشت
دیده و دانسته از خم چشم پوشیدن خطاست   آشنا را حال از بیگانه پرسیدن نداشت
روز محشر هر سر موشاهد کردار ماست   رو سیه را این قدر بر نامه پیچیدن نداشت

آسمان کو بر مراد ما سعیدا گر نگشت
از جنین هیچ دست و پای رنجیدن نداشت

برتن بکرش منت آن میانه باعث   که فکر ما شده چون موی در میانه باعث
هر آنچه هر چه جا کرده از تو دانستم   چو آنکه غیر تو کس نیست در میان باعث
اثر ناله جنگ از قد خمیده او ست   که تیر را به پریدن بود کمان باعث
کشیدن این همه منت ز خار و خس بلبل   سبب نظاره گل بود آشیان باعث
ظهور مبدا هر گل که بود دانستیم   سبب نزول تو بود ای عیان باعث

کسی برزق سعیدا چو ایمن باشد
که شد زمین سبب او را و آسمانه باعث

چند ای عمامه داران بر سر دستار بحث   بر سر سجاده و تسبیح و بر زنار بحث
با رقیب نه جنگ ما در کوی او نبود عجب   از خار آلوده کان در خانه خمار بحث
نیست ما را گفتگو ما بنده ابرم و بس   هر که باشد جوابی میکند بسیار بحث
کار عاقل نیست با ابنای عالم گفت و گو   جهل باشد گر کند گلدسته با خار بحث
عاقلان را از چه رو کین است با اهل حضور   بی عجب نیست آنکه دارد خواب با بیدار بحث

زنهار ای دل هر دو دنیا نزد دیگر نکی مبار   میکنند این قوم ظالم بر سر دنیار بحث

هر که دارد در جهان از زر نیه خود گفتگو   شیخ بر جبر سعید است بر اشعار بحث

خلقی که میکنند بر آب مدام بحث   هرگز نمیکنند بنان و ام بحث

بر لب نهند مهر خوشی هزار بار   بهر که میکنند بی ننگ و نام بحث

یارب نگاه دار ز شر معاندانم   کردند این گروه بخیر الانام بحث

بار ندهی کسی چه عجب گر کنند جبر   قومی که میکنند به پیرانه جام بحث

دل زود شد ز هوش نهی بیش چشم تو   یک شیشه می چه گونه کند با دو جام بحث

هرگز نشد نزول جواب منقحی   هر چند کرده اند بعلم کلام بحث

آهسته زبان وداعش بر آمد بم   از بس که بود در ره باب السلام بحث

گوش و لب از شنیدن و گفتن گرفته به   فانی است چون جهان چه جواب و کدام بحث

افطار را بباده کن ای دل که میکنند   امروز ماه عید بشهر صیام بحث

حیف است هیکلی بسعید او گفتگو

کس دیده خواجه که کند با علام بحث

خوشم با این مرض و انحراف طبع و مزاج   که جز تو کس نتواند مرا دواد علاج

بیا بمذهب عشاق فارغ از همه شو   که در ولایت ما نیست دین کفر رواج

یکیست دینی و عقبی چو نیک در نگری   اگر چه عکس بگفتن بود مجاز مزاج

ابرهم

وبه جام شو ای دل که عید مؤمن را   فتاده کی فلک بیخودی بود معراج

فلک بمهره من نرد مهر کج بازد   شود اگر چه مرا استخوان تن چون عاج

تو بیا که سبز کنی خشک و خشک سبز کنی   ز زنده باج ستانی و هی بمرده خراج

ز فیض عشق از آنها روز شعری یابم   که تا شدم ز مریدانه خواجه نساج

تو آن شهی که بود عار و ننگ ذات ترا   مدد ز عسکر و عزت ز تخت و ضمه و تاج

بغیر سینه عشاق تیر نازش را   کرا است بهره که تا دل کند برانه آماج

میا برون بتماشای عالم ای درویش   که مهر در ره این بت بزد ز سهند راج

چه ساحریست که دارد نگاه چشم سیاه   همیشه خانه دربسته میکند تاراج

نبود هر دو جهان غیر یک حقیقت ثبت   یکیست بحر ولی مختلف بود امواج

اگر چه ثبت مرا پنبه دانه در کف   ولیک دست نهادم بدامن حلاج

کمین مصاحب اهل و رص و آز سعیدا

که ابر و برد از مرد صحبت ازواج

تا کرد آنه پری رخ و نامهربانه فوج   جانانه ز خسبت دگر در تنها روانه فوج

هر کنگره ده طرفه فتوری هوس را   گویا که کرده یوسف از این کاروانه فوج

ایمان بفکر زلف بتی تازه میکنند   شاید که کرده مهدی آخر زمانه فوج

در غم نشست دختر زیبا هزار ناز   از شیشه کرد آفت پیر و جوانه فوج

دارم بدل ملاحظه دایم که بی محل   تا تخته مباد کند از زمانه فوج

ای نازنین چو انشوی مهدی زمان — هرگز نکرده مثل تو بی در جهان فوج

تا قامتش ببینیم و رخسار ماه او — در چرخ کی کرده سرو ارغوان فوج

ای لعل پاره گوهر یکدانهٔ چو تو — تا این زمانه کرده ز بحر و ز کان فوج

زانه خاکسار گشته سعیدا که کرده است

آدم بدین کمال ازین خاکدان فوج

دورست و عین باغ و بهاری و دگر هیچ — ماییم کف دست نگاری و دگر هیچ

زهاد ندارند جز این نقد و قماشش — صد دانه تسبیح و شماری و دگر هیچ

ز اسباب جهان دوست نداریم جز این — جام می و یاری و کناری و دگر هیچ

همچون جرس ای کعبهٔ مقصود درین راه — داریم همین نالهٔ زاری و دگر هیچ

میگفت بگل بلبل مسکین که درین باغ — ماییم و همین رحمت خاری و دگر هیچ

معذور که چون روی نمای بخلایق — ماییم و همین جان نثاری و دگر هیچ

غیر از تن افسرده نداریم پناهی — ماییم و همین کهنه حصاری و دگر هیچ

بر عمر مکن تکیه بزن نقش بر آبی — دورست و شش و پنج قماری و دگر هیچ

زانه عمر گرانمایه ببینیم نشانی — گاهی نظر از راه گذاری و دگر هیچ

زین راه رسیدند همه لیکن — ماییم همین گردی و غباری و دگر هیچ

صد شکر که داریم چو سیما سعیدا

در چاه غمش صبر و قراری و دگر هیچ

بگوش عرش زحق میرسد بلفظ فصیح — که به زروی صبح است حسن خط ملیح

بگوش هرچه رسد در نظر هر آنچه در آید — دلیل وحدت ذاتست و آیت صریح

زعالمان طریقی اگر ملاحظه سازی — بقلب نام کتابی که کرده حق توضیح

بسی ملاحظه کردیم در جهان حقیقت — حقیقت همه اشیا ملیح بود ملیح

فلک ز سبحه شمار انه مهره خاکست — برای آدم خاکیست بر ملک تسبیح

بگیر ساغر خورشید با ید بیضا — رسانه لب که شود کامیاب خضر و مسیح

صفای لاله ار گفت برای اهل تن — نه زیرکیست که این را برانه کنی ترجیح

مجاب راه سعیدا دو چیز بود که دادم

شبی میکده سجاده و شبی تسبیح

هرگز ندیده ام کهی بر جبین صبح — دارم نیاز با برج نازنین صبح

شد آفتاب داغ نمایان بهر دو کون — دستیم شب چو شکست آستین صبح

نبود عجب چو غنچه اگر باشم از نسیم — دارم دمی چو بوی گل از نهم رهین صبح

بر آفتاب دور نواز حلقه های لعف — گویا که میچکد عرق یاسمین صبح

تا دید خویش را زخجالت بباد رفت — آیینه ایست زنگی شب را جبین صبح

آیین صبح شب را و روز روشن است — کافر کمر بنا و ردایمان بدین صبح

تا شد عیان نکشاده کی جهات بخلق — در دور حسن روی تو مهریست کین صبح

بردار آستین بنما داغ خویش را — روشن شود جهان ز گل آتشین صبح

حرف درست گویت ای دل ز طول عمر   از گو نشی بخورده سنگ آستین صبح
چون شیشه می است ظهور و بطون ما   بنود جدا ز هم دل صبح و جبین صبح

از فکر آبدار سعیدا چو آفتاب
گلها شکفته از غزلم در زمین صبح

شکست رونق آیینه را صفای قدح   گشود چهره ز اسرار دل بنوی قدح
زد بو غم چو گزندی رسد بکس زنهار   بگوی درد کند صبحدم دعای قدح
ز بهر شکسته ما صورت حمد و نعت برآید   چو شیشه از لب مستانه قبه بهای قدح
بهیچ باب نیم سائل از کسی لیکن   همیشه بر در میخانه ام گدای قدح
شکست تا بعرق زاهد مجو ز بنهار   که از تو باز ستانند خونبهای قدح
بدور عارض ساقی و چرخ و عمر دراز   مباد قسمت ما بعد ازین سوای قدح

ز بیر جام سعیدا مراد می طلبم
که رنگ زرد عالم بخاکپای قدح

زنهار چون حباب مپرس از نشان صبح   بر هم زده است موج هوا خانمان صبح
شادی مکن که بخت سیاهم سفید شد   پوشیده شد ز خنده بیجا دهان صبح
از جیب خویش میکشد این قرص گرم را   هر کس که می شود طفیل میهمان صبح
بی امروز قسمت روزی نمیکنند   دیوانه بانه مطبخ الوان خوان صبح
چون شب مخن تو بی ادبی دم که آفتاب   از آتش آب داده بتیغ زبان صبح

ازجه

از جهه حال اهل سعادت توان شناخت   پوشیده کی شود ز نور از نهان صبح
گفتار ردیف قافیه این غزل بفکر   تا حال کس نکرده چنین امتحان صبح

بی آه سرد دل نتوانم کشیدنش
خمیازه شب است سعیدا کمان صبح

دیده غفلت گشا دریاب فیض نور صبح   میشوی خورشید عالم چون شوی منظور صبح
خفته در آغوش مطلوبی ز رویش بی نصیب   گشته از تیره بختی همچو شب مهجور صبح
پاک میسازد کسی را از هوس موی سفید   مشک شب بر هم خورد هر گه دمد کافور صبح
در جوانی خدمت پیری گزین چون شب شود   کس نمی آید برون از خانه بی دستور صبح
هست تاثیری عجب صافی ضمیر از آبدم   چون شبی را روزی سازد دم مامور صبح
با وجود ضعف پیری بر جوانی غالب است   نیست شب را طاقت سر پنجه بازو صبح
کعبه از عصمت محل سجده گاه خلق شد   شد خراب از بی حجابی خانه معمور صبح

بس رقت سینه صافان بر سعیدا واجب است
شمع می گرید برای خاطر مکسور صبح

از دم تیغ قضا شیر مکیده است صبح   از شب و روز خود مهر بریده است صبح
بلبل شب زنده دار خون جگر میخوره   پنبه غفلت بگوش تا کشیده است صبح
فرق ندارد ز هم روز شب وصل من   شام قضا تا نشده باز دمیده است صبح
از حرکات فلک و ز سکنات زمین   صورت چشم است مهر طرح رمیده است صبح

خنجر عریانی کیست بر جگر آسمان — شام فرو رفته بود بار کشیده است صبح
چشم سفید سیت وز راه کشیده است شام — روی سیاه شب دست گزیده است صبح
قرب وصل ما هیچ نداند که چیست — نیم شب از دست او بی نکشیده است صبح
بر ورق روزگار نیست چو این سرنوشت — خواب که زنشت بخت رسیده است صبح
ساده چو این شب بجز از عمر خویش — خط بیاض بر روی ما ندمیده است صبح

این همه فیض از کجا یافت سعیدا ازو
گر ز دم صادقی سر نکشیده است صبح

بندی چو امیا عداوت به کین چرخ — از دست ما دراز تر است آستین چرخ
نبود عجب که تیز شود تیغ آفتاب — هر روز میکشد دم خود بر جبین چرخ
چون نام بیوفایی دوران بی مدار — نقشی نکنده اند دگر بر نگین چرخ
یخ بست عالم از خنکیهای روزگار — یکموی کم نمیشود از پوستین چرخ

آخر چو آفتاب فرو میروی بخاک
گر میشوی بجهد سعیدا قرین چرخ

تنی بغیر عمل شد برای جان دوزخ — بمرغ بی پر و بال است آشیانه دوزخ
حضور عاشق مسکین حضور دلدار است — که بی وصال تو باشد مرا جنان دوزخ
بلاکش ار عشق راهی تواند کرد — بهشت منت آسایش از زبان دوزخ
دل بخیل چنین کشاده در وش — بهشت عمر رهین منت است این آن دوزخ

ز لایقم

ز لایقم بجنان و ز جحیم حیرانم — که می کشد الم از جسم ناتوان دوزخ
دمی بمردم نادان به سیر جنت بهشت — هزار مرتبه به عمر جاودان دوزخ

چه باک از نشود جنتم حلال امروز
حرام باد سعیدا به دوستان دوزخ

مکن بروی دلارام من نظر گستاخ — مرو چو خس به م از در شهر گستاخ
بدر کند ز جهانت فلک برخ زردی — چو آفتاب بروی گرچه در بدر گستاخ
چو زلف یار مبادا اسیاه کج دستی — بزد رشانه بآن مو کمر شود گستاخ
بموج چین جبین بتان مشو حیران — مرو ز جهل به دریای پر خطر گستاخ
نظر بروی او میکنی ز جان بگذر — مشو مقابل شمشیر بی سپر گستاخ
من فقیر چه سازم با آنچنان یاری — که گستاخ نشود جو به سیم و زر گستاخ

بجان خویش سعیدا تو خود زدی آتش
نگفتمت که بآن رو مکن نظر گستاخ

داغ را چون لاله اجزای بدن خواهم کرد — بعد ازین مانند گل جا در چمن خواهم کرد
قوتی گر مانده باشد بعد ازین در پای فکر — چشم را پوشیده سیر انجمن خواهم کرد
گفتگو با خلق تشویش دل آزاده است — خاموشی را قفل سوراخ سخن خواهم کرد
جسم خاکی را ز را عتکاه حسرت میکنیم — گریه را آب روان انجمن خواهم کرد
مهره مهر سلیمانی بدست آورده ایم — خاک بر فرق سر دیو محن خواهم کرد

چون زلیخا صاحب مقصد سعیدا استم | دیده را بینا بسوی پیرهن خواهم کرد

من از چنین خاطر گفتمش چون مو کرداد | خیال دل خطا باشد که تا مو در نظر دارد

کمانت گوش کرد و زابرو چله می آرد | کرا دست که دل از نیش پیکانت تو بر دارد

چه خونها ریخت مژگانت بجنبش از رگ جانها | هنوز از دل سیاهی خون مردم در نظر دارد

ربایند از سرهم تاجداران تاج اما کو | جوانمردی که یک افتاده از خاک بردارد

سعیدا هر چه غیر از حق بپوشان چشم دل ورنه

هر آن نقشی که داری در نظر او ضرر دارد

دیدم بچشم سر که سکندر نشسته بود | در چنگ انفعال دلش ریش خسته بود

آئینه اش نهایی ستوران نموده روی | او دل مثال آینه ز آئینه شسته بود

احوال ملک حشمت دارا زمن مپرس | جم بر زمین فتاده و جامش شکسته بود

دیدم بنقش ساده بی سجده می نمود | دی زاهدی که نقش بدیوار بسته بود

آخر بزلف یار سعیدا اسیر شد

با آنکه صید زیرک از دام جسته بود

مانند کوی جانان کوی دیگر نباشد | جنت اگرچه خوبست زین خوبتر نباشد

دیدم بچشم حیرت در چشمه خضر | آن گوهری که مثلش در بحر و بر نباشد

اشعار خواجه ما یکدست می نماید | آری کلام حق را زیر و زبر نباشد

آزاد میکند ز دو کونش نگاه عشق | آنرا که در محبت خود بنده میکند

باغ تصوری تو چو خواهد گذشت بدل | او را خیال چنبال عکس تو تنها میکند

در چشم جود خرمن طاعت بنیم جو | زاهد او ذخیره آینده میکند

در دل هوای زلف سعیدا گرفته جا

زان رو خیالهای پراکنده میکند

هر که دارد صنمی جور و جفایی دارد | دلبر ماست که مهری و وفایی دارد

در چمن تا بهوای تو روانه کردم نگاه | سرو تشریفی و گل نشو و نمایی دارد

عاشقی را چه غم از جور و جفای ایام | که بهر حال شب ماه لقایی دارد

در خرابات بکش باده بگو یا ساقی | که از و هر الم و درد دوایی دارد

هیچ کار نفتد هیچ سعیدا در هجر

که عجب بادیه و طرفه هوایی دارد

صفای وقت جهانم چون با تو خواهد | که زشت آینه با صفائی خواهد

شکست توبه خوش آمد و اگر رو زردی | نمیکشد نرگس مو میائی خواهد

بیا بکنج بحر فنا نشین و برو | ز خود که کشتی ما خدائی خواهد

چنانم سبک شده ام در رهی وفا که چو کاه | کشیده ام مدد کهربائی خواهد

هر آنچه کس طلبد از کریم می یابد | خوشا کسی که او ز خدا خدائی خواهد

کسیست منکر یکی چو میکند امروز | در آن مقابله فردا جوابی خواهد

خوشم بطور سعیدا و بی‌نیازی او
که زخم مرهم و دردش دوا نمی‌خواهد

خوشا کسانی با خود راه مشکل می‌برند | ره نوردانی که اول پی به منزل می‌برند
در محبت مشهور نشوند ایشان شهید بی‌سخن | دلت که زخم‌شسته خود را پیش قاتل می‌برند
درد نوشانند خوبیار غم نمی‌افتند هیچ | خویشتن را در پناه پیر کامل می‌برند
هر متاعی را که از شهر محبت می‌رسد | پیشتر در کشور ما جانب دل می‌برند
انجمن آرا شده و پسند اهل زمان | که جواب خشک آب از روی ساحل می‌برند
خود فروشانی که در قید زر و مال اند جا | نام حق را بر زبان هر دم بباطل می‌برند
مزرع دنیا که سبز از آب و گل دیده‌ات | آب روانا که مزرعها حاصل می‌برند
همت دونان عالم هیچ میدانی که چیست | می‌کشند از آب جوی خویش و در گل می‌برند

واگذار خود سعیدا زانکه در هر مسلکی
هر که از خود می‌رود زودتر بمنزل می‌برند

از خود گذشته منت دوران نمی‌کشد | از پا فتاده منت دامان نمی‌کشد
آنکس که یافت لذت فکر تمام را | هرگز سری ز چاک گریبان نمی‌کشد
در فکر روزی تو فلک پشت کرده خم | این فیل مست بار تو آسان نمی‌کشد
آنکو متاع خویش بیغمای عشق داد | در چار سوی حادثه نقصان نمی‌کشد
غیر از خیال خنجر مژگان ناز او | کس خون به نشتر رگ جان نمی‌کشد

هر موجه آغوش گرفتار نمی‌گسلند | این دل ز جهان زلف پریشان نمی‌کشد
جوهرهای ذاتی خود هر که می‌شود | آن خاره است منت سوهان نمی‌کشد
کی می‌کشد بگوشه ما منت از قدم | شوخی که پا بگوشه دامان نمی‌کشد
تا داده‌اند در چمن بیخودی رهم | دیگر دلم بسیر گلستان نمی‌کشد
روشندلان ز منت آیینه فارغند | بیمار عشق ناز طبیبان نمی‌کشد
قانع به نیم نان گدای که شد | ذلت ز خوان و سفره دونان نمی‌کشد

کی میرسد بوصل سعیدا کسی بجهد
تا محنت و مشقت هجران نمی‌کشد

بهر وادی که آباد است آب و دانه‌ای دارد | در این صحرا که معموری نمی‌باشد صفا دارد
تهی چون شیر ز خود نی زیر و بم را ساز کرد | نوای عیش و عشرت را در این جا بی‌نوا دارد
تسلی با شکیبایی خطا پیمان شکستن عهد بستن | چه گویم این جهان بی‌وفا با خود چها دارد
ز شادی دارد از بودن نه غم دارد ز نابودن | که در شهر تعلق پادشاهی را گدا دارد
تنی لاغر نه بردارد ز فرش هیچ کس منت | که از پهلوی خود با خویش نقش بوریا دارد
ندیدم هیچ دل کامل عیاری در ره یاری | که از هر جا چو می‌پرسم جواب آشنا دارد

سعیدا طبع وحشی‌ام نه دیواری که خواهد
دلی دیوانه دارم نقش بوریا دارد

ساغر از گردش دوا چه پروا دارد | از شکستن سر سار چه پروا دارد

دور از روی تو دل از سیاهی غم نیست | بی تو آیینه ز زنگار چه پروا دارد
دل خون بسته من عاشق زخم ستمست | عندلیب چمن از خار چه پروا دارد
منع دل کس نتواند کند از کوی حبیب | عندلیب از در و دیوار چه پروا دارد
چین نگیرد بجبین رو زمین از افلاک | کاغذ از گردش پرگار چه پروا دارد

حق گوی سعید از جهان باک مدار
هر که منصور شد از دار چه پروا دارد

نگریم بعد ازین ترسم که دل خون جگر گردد | نسوزم سینه را داغش مباد چشم تر گردد
ز خورشید جمالش منتی کم بیم از آن دارم | که خط پیدا شود بر آن رخ و دور قمر گردد
بخاک آستان یاری خود می‌غلتم و شادم | که مس بر کیمیا چون برخورد البته زر گردد
چه کم دارد که دارد خانه زاد بچه زلف خود | که در پیشش افتد که بعقربان کمر گردد
باین قدر گرانمایی زنا بکاکل چه می‌پیچی | که از این سر بپا افکنده را بر گرد سر گردد
هوا فاکستر شمع را باز در پرواز می‌آرد | مدان پروانه بعد از سوختن بی بال و پر گردد

کمال خود سعید از دیدن نقصان خود باشد
اگر بینا شوی بر عیب خود عیبت هنر گردد

هر بتی قبله‌نمای دل دانا نشود | طوطی عقل ز هر آیینه گویا نشود
عاشق از جلوه معشوق نمایان گردد | سرو تا سر نکشد فاخته پیدا نشود
بر در دل چه زنی حلقه که این قفل گرانست | بی مددکاری مفتاح دعا وا نشود

راه در زیر پر فاخته پنهان گردد | سرو اگر پیشتر و انجم قد و بالا نشود
با چنین سنگدلی ز آید اگر خاک شود | گل شود کوزه شود دست گرو مینا نشود
بیقین دیده یعقوب نخواهد بودن | گر رسد بوی حسن یوسف بینا نشود

بغلط راه در آن کوی نیابد کس
هر گدایی بدر دوست سعید ار نشود

صبحدم از شب وصل تو اثر می‌آرد | آفتاب از سر کوی تو خبر می‌آرد
دیگر از روز قیامت نهراسد هرگز | هر که با من شب هجری بسحر می‌آرد
میتوان گفت دل آیینه را از سنگ است | که بروی تو چنین تاب نظر می‌آرد
مژه خاشه لعل تو در کام خیال | دانه الماس که بصد خون جگر می‌آرد
مفلسی باعث تخجیل کسی میگردد | هر که بی زر شود رو بهنر می‌آرد
آسمان با تو فلک ساز اگر نیست چرا | هر زمانه در نظرم رنگ دگر می‌آرد
فکر با پوشش جدا کرد ز مردم خم کرد | چه بلاها سر کوه کمر می‌آرد

بی نوا نیست نوا بخش سعید اگه درخت
برگ می‌ریزد و آنگاه ثمر می‌آرد

در نظر بازی من یار نهان میگردد | از میانه چون بروم یار عیان میگردد
نشه می بجوانان صفت پیر دهد | طرفه پیریست که این پیر جوان میگردد
پشت من از اثر فکر محبت شد خم | تیر از بار غم عشق کمان میگردد

بوسه ها داد لبش عشوه و بازم نرسید — چکنم دور زمانست از آن میگردد
در بیابان طلب که نظر کرم رو هست — سرمه در دیده من ریگ روان میگردد
نگران چند روی از پی گردیدن دل — زان جهانگیر که گرد سر آن میگردد
عالم غیب سعیدا ز نفس ما نهان نیست
که درین راه نظرها بگران میگردد

زعاشق صبر و تسکین از دل دیوانه میخواهد — نمیدانم چها آن آشنا بیگانه میخواهد
باستعداد دانش کی توان از خود سفر کردن — که قطع این بیابانها همت مردانه میخواهد
روم از هوش و سیر بوستان سازم که گل امشب — ز بلبل ناله از من گریه مستانه میخواهد
همانا گنج خلق اهل جهان را دوست میدارم — که شکست از طفلان دل دیوانه میخواهد
ندانم تخم امیدی که خواهد سبز شد از خاک — که هر یک دانه زاهد سبحه صد دانه میخواهد
بروز صبح بزم اهل دنیا گرم کن مجلس — که گوش طالب خواب کرانه افسانه میخواهد
برای ریختن خون دل دیوانه زاهر دم
سعیدا گه سبو گه جام گه پیمانه میخواهد

زمین از اشک سر گردانم گرداب میگردد — زمانم از ناله های زار من سیماب میگردد
که خورشید ازین صبح با گل گرم سر کرده — که از گستاخیش در چشم شبنم آب میگردد
بچشم طالع ما سوده الماس اگر باشی — ز چشم ما نهان تا گشته آنهم خواب میگردد
مراد فقر حاصل گشته اکسیر قناعت بس — که خاکستر بزیر پهلوم سنجاب میگردد

بقدر

چه سان مشاطه برنبندد کمرها بر نمیدانند — میانی را که از تشبیه مویی تاب میگردد
مگر قصد شبی خونی سعید آسمان دارد
که امشب بر سر ویرانه‌ام مهتاب میگردد

نگین ما در که نقش از جا نشسته بر نمیخیزد — صدای پای بر کشتن چه نشسته بر نمیخیزد
دل اهل فنا چو خویشتن غیری نمیدانند — که از آیینه نقش خود پرستی بر نمیخیزد
مدان آشفته کاین خاک از خاموشی نشستند — فغان در گنبد گردون ز پستی بر نمیخیزد
شکست دل دبر اوج گردون ناله در دست — که این لطیف از تندرستی بر نمیخیزد
غبار چشم خاکی را بآب چشم خود بنشان — که گر طوفان شود این گرد هستی بر نمیخیزد
سعیدا را مگو دیگر برون شو از خم دل
که این افتاده زین در تا تو هستی بر نمیخیزد

کی دیده تر دارد سوزی که جگر دارد — ما در دل شب دیدیم فیضی که سحر دارد
حسن ار نشد ظاهر در صورت عصیانها — از ابر عیانه دیدیم فیضی که قمر دارد
بو نخل حسد چیزی سرمایه مردم نیست — عیبست درین عالم آنکس که هنر دارد
هستی به تهی ماند در نسخه این عالم — بحر لب حبابی را پوشیده به بر دارد
لخت جگری ای دل از اشک روانه میکن — زادی ره عشقت بد چون ره سفر دارد
بر دیده مهرویان ای دل چه شوی حیران — در دیده نهان چشمی او با تو نظر دارد
چون ابلیس حق دیدن نبود کاری — در صورت ما طلعها سیرانی دگر دارد

بوحی سخن دیگر ما بالکنت ای دل | حق چون سر منصور بر دار اگر دارد
عمریست روان دارد خونابه ز راه چشم | تا سرو قدی را دل تازه و تر دارد

فردا که قیام آرد آن قامت سرو ای دل
از خاک سعید را امروز که بر دارد

مگر بجز دل خسته آن نگار ندارد | چه آفتیست که امشب دلم قرار ندارد
درست کو ملیت از دل مباد رنجه شوی | که این شکسته به پیش تو اعتبار ندارد
بیا که صحبت رندانه موج افتادست | هوای مشرب صافی دلان غبار ندارد
کراست فکر غم خاطر شکسته دلان | برای شیشهٔ ما سنگ انتظار ندارد
بروز معرکهٔ عشق کی بود منصور | سری که دست ادب بپای دار ندارد
چه لذتست باشفتگی نمیدانم | کدام غنچه که در سینه خار خار ندارد

بیا دوست بخون سعید رنگین کن
که رنگ خون شهید ترا بهار ندارد

دار غم در گلشن منصور برپا کرده اند | وقف حق را در میانه خلق بالا کرده اند
اهل عشقی در تلاش جاه و جاه آرزو | تهمت بیهوده بر ارباب دنیا کرده اند
قطرهٔ چندی که از چشم فلک افتاده است | بحر نادیده کان نسبت بدریا کرده اند
مهوشان چون زنگیان آئینه ها بشکسته اند | در نظرها تا ترا آئینه سیما کرده اند
در گلستان جهان بر هر گلی اهل نظر | خوب عبرت نگر چشمی بینا کرده اند

برجبین خویش از چین صد گره بربسته اند | اهل دنیا گر زکاری عقده وا کرده اند
اهل همت را نوازش سخت بیگانه نیست | دوستان بیهوده نی در ناخن ما کرده اند
سرور وجد و رندی و گل را در سماع | در چمن هر جا که ذکر جام صهبا کرده اند
سالکانی را که در قید سلوک افتاده اند | سوزن عیسی است هر خاری که در پا کرده اند

رنجها بردند استادان بتبدیل صفات
تا درین عالم وجودی را سعید اکرده اند

چو از نور تجلی ساغر سرشار میگردد | حباب آسا تهی از خود تمامی یار میگردد
بیا در تیغ آن ابرو بلند آوازه شو شوم | چو حرف ماه در کوچه و بازار میگردد
وجودی را که باشد ذره از مهر او در بر | چو مهر عالم آرا جلوه تن دیدار میگردد
مگر خواهد نمودن تیغ ابرو را نمیدانم | خیال جان فشانی بر سرم بسیار میگردد
نیفتد کار با ابنای عالم هیچ کافر را | که خضر از عمر جاویدانه خود بیزار میگردد
کدامین خلوت از عمامه مهنار [illegible] | که مولانا عزیز از گوشهٔ دستار میگردد

شکستی ساغری ما را سعید اگر خبر باید
دل ما شیشه می دیده خون بار میگردد

گدا که بر سر راه بخیل می آید | چو تیر آبست که در چشم بیل می اید
هر آنکه عاقبت کار این جهان دید | عزیز مصر بچشمش ذلیل می اید
خطا مکن نظر از مطلبی که داری پیش | به پیشواز تو گر جبرئیل می اید

بنای کلبهٔ ویرانه‌ام چنان شد محو که سیل غم بهزاران دلیل می‌آید

برای رزق سعید امروز جا مگز
که قسمت تو کثیر و قلیل می‌آید

دلها بیاد صحبت مستان کباب شد معموره‌ها ز دولت خوبان خراب شد

شب بود شمع مجلس ما صبحدم چو شد بیرون شد از نقاب به ما آفتاب شد

دل پیش این نشست روای به غیر عشق این شیشه تا شکست بسنگ انتخاب شد

هر قطره عرق که چکید از رخش بناز پیمانه گشت جام شکست گلاب شد

تخمیر ما ز باده گلرنگ کرده‌اند افتاده هرچه در قدح ما شراب شد

آمد چو برف زاهد خشت همچو یخ از همت صراحی دمی رفت آب شد

صبحی دمی جمال تو میخواستم زحق برداشتی نقاب دعا مستجاب شد

میکرد عرض حال سعید اپیش او
لیکن زبان گرفت وی از اضطراب شد

دلبرانه چون بهوس رشتهٔ جان می‌سوزند بیشتر از همه کس سوختگان می‌سوزند

اتفاقی ز ازل هست بهم خوبان را ورنه کر جمع بیایند جهان می‌سوزند

به خوبان جهان سوز چراغ خوش طرفه شمعیست که از پرتو آن میسوزد

شعله چون تیز شود خشک و تری نیست عشق چون گرم شود پیر و جوان میسوزند

در دل سنگ بجانه آتش پنهانه هست که از آن پنبه بهر داغ نهان میسوزند

التی

سوزش مشعل خود جوهر مردی نبود این چراغیست که بیره زنان میسوزند

سوز اغیار نه از راه کمال سوخت
تا بسوزی تو سعید دیگرانه میسوزند

سفر هوش و ران ز دو دقامی دارد باده کم نشئه چو افتد کت خامی دارد

بادهٔ عشق بنوشید و نه رسید که این نه شرابیست که تا حشر تمامی دارد

زلف چون بند کند پای دلی در زنجیر ز نهارش کم نگوید که گرامی دارد

از برای مدد قافیه و حسن ردیف هر زمانه عرض بکامی و نظامی دارد

چه بلاها که سعید الکشیده است از و
باز در خدمت او قصد غلامی دارد

شیشه و پیمانه و دل غم زهم کم میکند اهل دل از راه دل با یکدیگر سبب هم میکند

بسکه خود را دوست میدارند اغیار زمان بیشتر از زخم ایشان فکر مرهم میکنند

غنچه را در بزم ما منع شکفتن کرده‌اند نخل موی را در ینجا شمع ماتم میکنند

نیست غم در کشور دامستکانه روزگار شادی صبح طرب شام ماتم میکنند

قبضه داران قضا او سعید اچون کمان
هر کجا سرو قدی سر میکشد خم میکنند

کسانکه سود و زیان را در ین جهان دانند یقین قماش کفن به ز نقد جان دانند

بیر ز غیر توانی و کر نکوئیش مدو ز که سود خویش درین لحظه زیان دانند

گذشته گیست سعیدا متاع بالادست
که قدر و قیمت از اگذاشته کانم دانند

بنی چو پروانه بهم ز آتش نسبت سوزند | عاشقان پیشه از گرمی صحبت سوزند
شمع موسی چه کنی با دل سنگی که تراست | بنده نور چراغی که به تربت سوزند
حسن یوسف چو شود روی بروی رخ یار | چون چراغیست عزیزان که بنوبت سوزند
دل یکان سوخت چو بیند که پس از خویش | ای بسا دوست که خود در عجب سوزند

بیچکه باغ شهیدان نبود بیگل داغ
این چراغیست سعیدا که بنوبت سوزند

هر نفس در ره جانان کوه غم باید برید | زهر باید نوش کرد از جام جم باید برید
دهر دریاییست بی پایان ما امواج او | ای رفیقان همچو موج آخر زهم باید برید
مهد جان درد و اندوه دایه غم مشفقش | ناف طفل خویشتن را با الم باید برید
با دم تیغ فنا هر بند و پیوندی که هست | از نیستان تعلق چون قلم باید برید
ما اثر بایست از هستی که بر نام زخود | اندرین ره از پی خود چون قلم باید برید

طفل شب را قسمت روزی ز شیر ماهتاب
سبزها گردیده شام و صبحدم باید برید

صدا خسته کان جان و دل اندوهگین سوزد | که نی از خانه خالی ز آواز حزین سوزد
چو شمع پرده فانوس پیراهن کجا گردد | که گر تصویر دستی من کشی در آستین سوزد

عجز

غبار جسم سوزانم اگر بر روی بحر آید | بهر آن موجی که آید از پی گردم جبین سوزد
چسان تا وادی ایمن توانم رفت با موسی | که گر بر طور مانم پای کوه آتشین سوزد
مرا چون بخت با جانان کند تر دیده می میرم | که خس با دو با آتش اگر سازد درین سوزد
دل مشتاق تعظیم بوسه از آن لب نمیخواهد | که حلق تشنه را البته جوش انگبین سوزد

سعیدا زیر خاک اندیشه دارد لاله داغش
مبادا گر شرر یکباره گی روی زمین سوزد

بمن نامه از آن شوخ دلنواز آمد | همای رفته ز بخت بلند باز آمد
فکنده سر بزمین قاصدم بسوی تو رفت | چو دید قامت سرو تو سرفراز آمد
بجز ترانه ناموس نغمه راست نکرد | اگر چه مطرب عشق از ره حجاز آمد
کسیست عاشق صادق که در شب هجران | چو صبح خوشدل و چون شمع جانگداز آمد
جهانیان و جهان و جماد و نباتات | حقیقتیست که در صورت مجاز آمد
قسم بحضرت عزت که ناز بینیاز است | جز و بهید سعیدای بی نیاز آمد

خوبان نه ناز بیهوده آغاز میکنند | ایشان پی بردن دل ما ناز میکنند
چون سرو هر که زیرک و ثمر گذشت | آزاد میکنند و سرافراز میکنند
در کار میکنند دو صد عقده دگر | هر عقده که از دل ما باز میکنند
آنانکه بر حبیب نظر کشیده اند | بر روی خود ز عیب دری باز میکنند

خاموش نیستند فرو رفته‌گان خاک — از راه دل بهم دگر آواز میکنند

هر دم هزار مرغ هوس از سپهر دل — بی‌خویش در هوای تو پرواز میکنند

آئینه میشود دل اگر آهنین بود — در آتش غم تو چو پرداز میکنند

مرغان بال بسته نظاره هر زمان — در راه انتظار تو پرواز میکنند

خشت سرای عدل بعهد جور میکشند — از ظلم خانه دگر آغاز میکنند

کی میکنند کار خدای جفا نیان — گر میکنند باز خدا ساز میکنند

با ناز پروران ستمگر جفا کشان — عرض نیاز خویش با ناز میکنند

فیض نمی برند سعید از اهل دل

الا که شرح حال دل آغاز میکنند

خوش وقت فقر که صفا داشته باشد — پوشیده ز خود ره بخدا داشته باشد

کس را که ز سایهٔ کوی تو محالست — گر بر سر خود بال هما داشته باشد

در خاطر من جز غم او هیچ دگر نیست — تا در دل خود یار چها داشته باشد

معشوقه خوبست جهان لیک بشرطی — کاین هرزه هر پیشه وفا داشته باشد

خون کرده و سرست روانست صبح — تا باز دگر عزم کجا داشته باشد

بگریزم ازان شهر که دارند خلایق — در دیگر نظر سوی دوا داشته باشد

پوشیده تواند رود از هر دو جهان چشم — از جا ذبه آنکس که عصا داشته باشد

چون من نشود صبح بدین روز گرفتار — در سینه اگر آه رسا داشته باشد

بی برگی من با یکجا لیست که با تقوی — بیزارم ازان نی که نوا داشته باشد

یکدل نشود از هر دو جهان آنکه چو خورشید — در دست بهی زلف دو تا داشته باشد

جز سیر جمال تو سعید انکند صبح

تا در دل در دیده ضیا داشته باشد

شیخ گر از سنت و فرضا نه میباید مراد — پیر ما از شیشه و پیمانه میباید مراد

هر کجا حسن گلو سوز نیست با کام من است — شمع چون روشن شود پروانه میباید مراد

مفلسان از سایهٔ بال هما مستغنی اند — جغد ما از گوشهٔ ویرانه می باید مراد

زاهد اینجا زچون خلوت سرای خاص نیست — دایم اینجا محرم و بیگانه می باید مراد

بت پرستان کام از بت یافتند ای دلبران — اخو از سنگ شما دیوانه می باید مراد

رند از می عاشق از روی زاهد از تقوی خشک

از بتی هر کس درین بتخانه می باید مراد

از می پیمانه کام خود سعید تازه کرد

بخیه ما از تسبیح صد دانه می باید مراد

نه جانها کشته اش بالا ز بی نظاره می آید — که خورشید قیامت از برای چاره می آید

صدا صاحب‌دلان غفلت را کند وقف — که زاواز جرس گم گشته آواره می آید

مگر در پرده کاری کرده آه و ناله بلبل — که گل از پرده بیرون با دل صد پاره می آید

نگاهش با خبر گرداند از محشر خلایق را — چو از خود بیخبر از خانه آن میخانه می آید

کمین در چشم غافل پر جهش باد که ناوکش | زمانه دانی صبی را در نظر گهواره می‌آید
برد کو پنجه دل از دست مردم چشم | عجب نبود که از این پیش از آن نگاره می‌آید
نه دست تعدی کرده بالا پنجه خورشید | که صبح از جانب مشرق گریبان پاره می‌آید
شهید از دهان زخم از خون بسته کی گردد | که سیل خون ز چشم خونفشان همواره می‌آید
ز سنجی‌های طالع کوهکن دل کند از جانش | که هر دم تیشه را در پیش سنگ خاره می‌آید
که سیل حوادث بازر و برگشته کان دارد | که جای آب خون از دیده فواره می‌آید
مشو ایمن از آن بالا که دارد فتنه‌ها بر سر | بلا از آسمان نازل چو شد یکباره می‌آید
مکن با نفس خود حیلت که او در حیله استادست | بجز توفیق کس کی بس با این اماره می‌آید

نمیخواهم سعیدا چاره از کس که میدانم
مسیحا از علاج درد من بیچاره می‌آید

زمانی که نهان گرد روی خویش نماید | هر آنکه بسته در از لطف خویش بگشاید
دلم از آدم و عالم چنان گرفته دماغ است | که باز غنچه شود گل چو در خیال درآید
یقین ز پنجه خورشید دست او بالاست | که با او اگر او ببیند دو بخشاید
زورد باغ به بلبل جز نشد ورنی | بجذبه نکهت گل را ز دست باد رباید
هر آنچه روی نماید ز سوی او خوبست | ولی رفیق منافق خدا بما ننماید
هر آنکه او نه پسندد ز بخل کور شود | ز دیدن رخ خوبان که نور دیده فزاید
بطوف خانه خمار توتیا گویان | اگر بدیده کشم خاک راه می‌شاید

امروز دفتر خود از معصیت سیه کن | تا نامه تو فردا محکم بشر نباشد

چون تو بیا سعیدا شد خاک راه جانها
در خاطرش غباری زین رهگذر نباشد

رو تهاری گردون جور و جفاش ستم باشد | غم او الم فراق چنان الوانش الم باشد
حصه بکند را ز غیرت دل در دلش میاید | سفال باده در دست سبوکش جام جم باشد
خیال را ز عالم برده بیرون هر شب | که تعلیم غزال اول طفل خویش رم باشد
چو نیست ناقص آمد خبر می‌گیری در حساب آید | هزار افتد را اعداد شش اگر یک نقطه کم باشد

مکن چون هیچ چون خدمت بیچون غنیمت دان
سعیدا از حیات بیت گر نیم دم باشد

فیض از کوچه معشوقه هوا میگیرد | نکهت از طره او باد صبا میگیرد
دم صبح فنا هر که شب زنده داد | فیض ها از نفس صبح لقا میگیرد
جای در دیده افتاده خود ساز که بود | در کنار لب جو نشو و نما میگیرد
نشود کم بها اشک از دیده عاشق که لطف | هر کجا پای نهد رنگ حنا میگیرد
خوش برو خفته طالع دل بی صبر و سکون | آتش از سنگ اثر از قفا میگیرد
خط مشکین تو هر چند که آمد ز خطا | نکته بر روی تو از روی خطا میگیرد

دشمن از دست سعیدا نتواند که رود
گر رود از زه تقدیر قضا میگیرد

هر کس نظر بسوی تو از دور میکند ... پر خانه را خیال تو پر نور میکند

بگذر ز چین و چینی و در ساغر سفال ... می نوش ای فقیر که فغفور میکند

بر داغهای کهنه صد آرزوی خام ... پیری علاج سر هم کافور میکند

داری بیاد کار اگر زخم تیغ عشق ... الماس ریزه پاشش که ناسور میکند

نی می بجام دنی دل جمع و نه سرخوشم ... خوشحال آنکه کار بدستور میکند

هر کس که دل نشین خط این شود بسی ... جا در میانه خانه زنبور میکند

شوری که عشق در سر من جای کرده است ... آخر بزور کاسه تنبور میکند

حق نمک بجای نیارد هر آنکه او ... حسن نمک فشان تو اش کور میکند

پوشیدن نظر نه جمعیت دل است ... زاهد ربا ز چشم تو مستور میکند

گر نیست هیچ منفعتی از شراب تلخ ... نفعی همین بس است که مسرور میکند

هر جا غمی که راه بجایی نمیدهد ... بی دست و پا بسینه من زور میکند

صد آفرین بهمت بازوی تاک او ... در زیر خاک دانه انگور میکند

موسی سیاه کرده نظر میرود بطور ... دل را نگاه چشم سیه طور میکند

سیلی اگر قناعت سعیدا که روزگار
باز این خرابه را ز چه معمور میکند

روشن است اینکه شمع فروزنده میکند ... بر حال خویش گریه با خنده میکند

نازم بفکر شمع و صفای ضمیر او ... روشن چراغ مرده خود زنده میکند

ز حلقه های خم زلف ظاهر است رخ او
بدور عشق سعیدا الجود دگر که چه باید

دگر ساقی به بزم ما جهان مستانه میرقصد ... که عاقل وجد می آرد از و دیوانه میرقصد

بجام باده هر دم دلنوازی ساز ای ساقی ... که مستش کنی دیوانه استادانه میرقصد

جهان مستانه مرغان چمن پرواز می آرند ... که دام امروز در هر رهگذر با دانه میرقصد

بدور دیگران افلاک دوران دگر دارد ... همین در دور ما دوران دون طفلانه میرقصد

فلک از چرخ کی افتد زمین از پای ننشیند ... که در بزم جهان ما شیشه و پیمانه میرقصد

نمیدانم که آدم در نهاد خود چه سر دارد
که نه گردون سعیدا بر سر این دانه میرقصد

طرف ازین فلک فتنه بار می بندد ... که یک گره چو گشاید هزار می بندد

هوا بروی گل و لاله رنگ میریزد ... بهار پای چمن را نگار می بندد

چمن شکوفه دستار بر سر هر شاخ ... بدستیاری دست بهار می بندد

عجب ز زلف تو دارم که هر زمان صد چین ... چگونه در شب تاریک تار می بندد

فلک اگر چه سعیدا بطور من گردد
چه میگشاید از آن و چه کار می بندد

خوشی زین دو روزه جهان نتوان کرد ... خواب در راه کاروان نتوان کرد

چه بنا مانده به جد و باب ... تکیه بر پل استخوان نتوان کرد

بسکه نازک فتاده طبع لطیفش　　بوسه زان دهان گمان نتوان کرد

نیست جز او کسی و دادم از دوست　　ستم از او با و بیان نتوان کرد

سخن خلق بر زبان نتوان راند　　آتشین لقمه در دهان نتوان کرد

خود چو کوهی ز حسرتی دارم　　کمر از موی میان نتوان کرد

قسمی ممنوع کس ندیده بعالم　　هیچکس را بدیده گمان نتوان کرد

نفس خود کن گرسنه وار وجودت　　که بشورش بغیر آن نتوان کرد

زاهد ار حفظ خویش نبود مسجد　　هیچ سودی درین دکان نتوان کرد

دلبری دارم و چه چاره کنم　　که به تدبیر مهربان نتوان کرد

در جهان طرح خیمه نیست سعیدا
بر هوا رسم خان و مان نتوان کرد

خوش آن روزی که سر در راه آن ناآشنا باشد　　غبار جاده کویش چشم توتیا باشد

دلا از ناتوانی دل مزن در جاده مقصد　　مگر سنگ ره مطلوب سنگ کهربا باشد

چه غم از انقلاب دور عارف را که میداند　　غبار جاده‌ات چرخ گرد آسیا باشد

ز عقبا هم گذشتم بسکه از دنیا جفا دیدم　　که عقبا هم مبادا همچو دنیا بیوفا باشد

توان شد هم عنان عشق گر فنا [illegible]　　اگر چون شمع سیل اشک با ما رهنما باشد

خبر دارند دست از دامنی افتاده‌ای [illegible]　　اگر دانند مردم خاک ره کیمیا باشد

سرور غافل از الوان نعمتهاست در عالم　　که ذوق کودکانه در سعیدا از نعمتها باشد

ز خوف غرق گشتن دارد و نا امید کشتن　　خوشا آنکس که درین بحر خونین ناخدا باشد

سعیدا آشنای ما نتواند شد کسی یکدم
که چون ما در طریق ما بخود ناآشنا باشد

درین وادی که معموری نه دیوار و نه در دارد　　خوشا آنکس که در چشم و آهی در جگر دارد

طریق خودنمایی نیست در آیین درویشی　　کلاه فقر را بوسد کسی کو ترک سر دارد

جهان را هر زمان تغییر اوضاعیست در باطن　　که دریا در حقیقت هر نفس موج دگر دارد

کسی از جا بجوشی آتشین ما نمیگردد　　که در مجلس کسی هم دست بر بالای سر دارد

ز ادر دل ما را امید و کوی طلب دایم　　بر دار و مرغ زیرک عاشقی کار دیگر دارد

ز بس اهل جهان فکر حیات خویشتن دارند
غم مردن سعیدا بهر مردم بیشتر دارد

مگر بوی گل و لاله و هوا جوشید　　که باز شور جنون در دماغ ما جوشید

غبار زکرد تو شد ابلق نظر اکرم　　غبار کوی تو کو با به توتیا جوشید

چه الفتست خدا را که او بمن دارد　　کسی ندیده به بیگانه آشنا جوشید

حنا بآن کف پا رو برو نشد هرگز　　بسی بخون شهیدان کربلا جوشید

برو ای یار سعیدا سخن بعکس مگوی
که خون شرم در آیینه حیا جوشید

هر که غافل نفسش صاحب دم کی شود　　هیچ گدا را که پا در راه ادهم کی شود

کی بحرف آید اگر داند معلم در قفست   طوطی اگر چون بود در آینه همدم کی شود

کعبه را بگذار و طوف خانهٔ خمار کن   آنچه از خم میشود پیدا از زمزم کی شود

سینهٔ ما بیخراش دل نمی‌یابد صفا   زخم ما جز ریزهٔ الماس مرهم کی شود

تا چه بد با بد بدی نیکی نخواهی دید از او   چو با جانی درو دشمن همدم کی شود

گوی از میدان سعیدا نامداران برده‌اند

جان اگر بخشد کسی بر مرده حاتم کی شود

کسی ز سر میانش کجا خبر دارد   بغیر سبحه که دستی در آن کمر دارد

اگرچه با حرم وصل کعبه راه خوش است   ولی ز میکده عارف رهی دگر دارد

مرا بجز می هجران دگر نصیب مباد   که عاقبت قدح وصل درد سر دارد

سخن مجو ز مطوّل ز علم فقه ملاف   که درس عشق معانی مختصر دارد

به آب خضر و به قرص مسیح خنده زند   هر آن کسی که لب خشک و چشم تر دارد

حباب خانهٔ خود را بموج می سپرد   کلاه باد دهد آنکه ترک سر دارد

سکندر آینه دید و ندید عیبش را   که از برای چه اندوه بحر و بر دارد

ز قبله رو بقفا کرده سجده می آرد   کسی که گوشهٔ محراب در نظر دارد

ز بحر و بر گذرد دل ز جام جم گیرد   کسی که آینهٔ صاف در نظر دارد

ز دست عقل سعیدا به باده برد پناه

که او بقول نبی از بلا خطر دارد

چه شور است اینکه دل از دست آن مهپاره دارد   که جای مغز جسم من نمک در استخوان دارد

چنان شوری دارم عشق را واعظ بهوش آرد   که حق را در سبحه مکر کافر نهان دارد

ز خواب غفلتم بیدار گرداند فریاد درا   صدای محمل او گوش اهل دل قطار دارد

چه غم دارد ز خیل آهوان لیلی درین صحرا   چو مجنون ناله سوزی در دمندی را شبان دارد

چنان نسبت بهم پروانه را با شمع با سوزش   تو آتش در زبانه داری و او آتش بجان دارد

نمیدانم سعیدا کین اخوان از چه رو باشد

که گوی یوسف با خویشتن این کاروانه دارد

ز بس سر خیال آن گل رخسار میگردد   بگرد مشت خار مرغ نم گلزار میگردد

مشو غافل ز چوب نی ز گردون بزم را   که آخر شمع مومی نخل آتشبار میگردد

نمیدانم چه جادو است دل ازگوشهٔ چشمش   که دایم در قفای مردم بیمار میگردد

بقلب سبحه گردانه چون نظر کردم خبر گشتم   که در تسبیح دگر دور پیش زنار میگردد

پریشان سازد دل خویش را نگاه عرب بین   که گل چون شد پریشان بر سر دستار میگردد

چو یاد تو در دلها ببخشد جان که تصویرت   اگر در خواب مخمل بگذرد بیدار میگردد

چو مرغ نیم بسمل شد در دل آرام کی باشد   سر منصور از بیطاقتی بر دار میگردد

چو شد نا عشق تیغ برگ تو نوایم گردد انسیم   که آخر استخوانم ساز موسیقار میگردد

چه غم داری سعیدا گر ز پا افتاده امروز

که فردا دست گیرت خواجه ابرار میگردد

دل بیدا دغم خوبان مصفا می شود | از غبار راه یوسف کور بینا می شود

از تو زیبا مینماید دل بهر نوعی بری | عشوه گر با ناز بهم اهست رعنا می شود

آنچه من در گریه خود دیده ام از روی تو | گر بنا شد در میان روی تو دریا میشود

صد هزاران جان بقربان تو دارد انتظار | بر سر کوی تو گر روزی تماشا می شود

کار من وابسته چون تو آم بکار مردم است | کام شیرین میکنم از زهر که حلوا می شود

هر خدنگی را که می اندازد آن ابرو کمان | بار قیبانت منجر باز با ما می شود

مدعی امروز از ما گفتگو پوشیده داشت | گر خدا خواهد (?) فردا این سخن وا می شود

کرد همت را سعیدا خاک دامن میکنم

آنچه گم کردیم در این خانه پیدا می شود

هر که دل بیاد لبی جوش میزند | صد موج بوسه بر لب خاموش میزند

کردم نگه دمست شرابی که بعد ازین | خود را بزور غمزه در آغوش میزند

بر هم نمیزند مژه چشم تحیرم | که در هوای روش تو آغوش میزند

مینا و جام و دختر رز رقص میکنند | بوسه و کنار و خنده بهم جوش میزند

مینای باده آینه گر نیست پس چرا | دایم بقلب بند قبا پوش میزند (?)

خاموش شد حکایت خلقان تا روزگار | آری همیشه دیگ هوس جوش میزند

صهبا نصیب کوزه سربسته میشود | معنی همیشه بر لب خاموش میزند

مژگان کلاه عقل سعیدا زند بتیر

ابروش تیغ بر کمر هوش میزند

بی همین و رنگی از آن لب نابی حسرت میخورد | شکرستانها از آن بنجاله حسرت میخورد

طرز تسخیر است و پیری و ایام شباب | آرزو دارد جوان صد ساله حسرت میخورد

جام زر بی می اگر خوش بود بین نرگس چرا | سرنگون گردیده و از لاله حسرت میخورد

بسکه چشمش بر قفا افتاده کاز دارد نگاه | خال از عقب چشم بر دنباله حسرت میخورد

همچو عنبر گرچه سودایم سعیدا خام شد

برده ام بوی گران دلاله حسرت میخورد

در جدا قصه آن کاکل بیجان میکرد | جمع میکرد دل خلق و پریشان میکرد

نگهش بهر دل آشفته که میبرد از راه | میکرفتش خم زلفش از زره و پنهان میکرد

تخت مشکل شده از دست خود کار مرا | کوه صاف که می آمد و آسان میکرد

سخن از معجزه آن لب خندان چه کنم | سنگ را بی سخن آن لعل بخندان میکرد

هر شمیمی که نسیم از ره او می آورد | میکرفتش گل در چاک گریبان میکرد

در خرابات مغان هم دگران باده فاند | که دو جامش بصفت طب نورانی میکرد (?)

خم نشین گشته فلاطون ز مسیحا برسید | هر کرا درد خودی داشت چه درمان میکرد

موج زد خاطر بحر و تنطمر زود (?) | ورنه چشم گهر افشان تو طوفان میکرد

قابل فیض نبودیم سعیدا در اصل

لیکن آن مبدء فیض از کرم احسان میکرد

اگر ترا هوس آینه دار بر خیزد — غبار از آینهٔ ناز نکهبار بر خیزد

اگر بقلب نظرهای آشنا نازی — هزار ساله ز دلها غبار بر خیزد

شبی که بر کف پا پیت شود حنابندان — نگار بسته ز دست بهار بر خیزد

نمی شود بنظر دیگر آسمان و زمین — و گر ز سینه مرا خار خار بر خیزد

بجرم آنکه مبادا میان دیده و دل — ز ترکتازی جانان غبار بر خیزد

چو جام باده در آید بمیکده دستور — که کس ز بزم بغیر از خمار بر خیزد

چو مو ندیده اگر آتشی ز رخسارش — به پیچ و تاب چو زلف یار بر خیزد

دل شکستهٔ زلف ترا اگر بیند — فغان و درد ز دندان مار بر خیزد

بپا بداری کجروی حق بر منصور — زبان اگر قفا ز پای دار بر خیزد

دل شکستهٔ سعیدا درستکی گردد

اگر برای مدد روزگار بر خیزد

هر که یاد قامت آن سرو بالا میکند — بهر مطلع مصرع برجسته پیدا میکند

بسته در خاطر غباری از کسی آیینه ام — هر که می بیند مرا خود را تماشا میکند

نیست حاکم ملک حسن شهر طرز و ادب — خط اگر آزاد سازد زلف دعوا میکند

چون نگردم امت لعل لبش کان می پرست — گاه کار خضر که کار مسیحا میکند

دیدهٔ خودبین چو عکس افتاده در آیینه ها — هر که دارد چشم عبرت بین تماشا میکند

بی حجابش کس چنان بیند سعیدا دیده ام — از حیا در چشم مردم خویش را جا میکند

زبان بسته ما صورت بی صدا دارد — لب خموشی ما حرف آشنا دارد

بر سعی هر که ابوجهل نفس کرد نگاه — قسم بعمرهٔ او کعبه اش صفا دارد

مه و ستاره و خورشید این غلط خوبست — فلک ز گردش ایام داغها دارد

چرا چو چرخ فلک زلف سرکشی نکند — که آفتاب و مه و زهره و سها دارد

اگر بکعبه رود دل اگر بقدس خلیل — محبت نجف و شوق کربلا دارد

نشانهٔ قامت آن شوخ میدهد دل را — از آن بمصرع برجسته سرو جا دارد

در انتظار خدنگ تو صید رم کرده — دو دیده میرود و چشم بر قفا دارد

دلی که یافت سعیدا پناه در خم زلف

چه غم ز شانه که بال پرهما دارد

تره ماهت فصل نوروزی کند — بوریا باف تو زردوزی کند

روز مهرت عالم آرا می شود — شب بخدمت مشعل افروزی کند

گر بگیری دست هر گم گشته — گمرها را او قلاووزی کند

گر کسی را بر در خود ره دهی — او زمین همت پیروزی کند

عشق را با عقل در یک دل مکن — شیر را روبه بد آموزی کند

درد میخواهد که پرسد خاطرم — داغ میخواهد که دلسوزی کند

ای سعیدا هرچه میخواهی از او

او ز خوان همتش روزی کشد

هر ساغری که از لب می نوش میکشد — دل را ز قید سلسله بیهوش میکشد

در هر چمن که سرو کند یاد قامتش — بلبل زبان ناله و گل گوش میکشد

زاهد که دی گناه بگردن نمیگرفت — بار خودی ببین که چه بر دوش میکشد

ابروی او که پنجهٔ خورشید تاب داد — ناز این کمان بقوت بازو میکشد

تا حرف می بلند نگردد میان خلق — دل باده سخن ز ره گوش میکشد

جا در دهان شیشه نمیکند بذوق — هر زاهدی که پنبه از گوش میکشد

کیفیت شراب بهر چشم مست او — رندی که به قدح می سرجوش میکشد

ترسم کمان نشان ملامت کند ترا — این گوشه گیر سخت در آغوش میکشد

حرف نکوی عشق سعیدا چو بوی گل

خود را بغنچهٔ لب خاموش میکشد

همین نه نرگس تنها گشاده چشم سفید — که در فراق تو شد جام باده چشم سفید

بگوش نرگس از اخلاص یاسمین میگفت — که نور مهر دار از روی ساده چشم سفید

زمان زمان رود از خود بسیر گل نرگس — عصا گرفته و بر کف نهاده چشم سفید

ازین چمن دل آنکس از انجمن نرهاست — که هیچ مادر مشفق نزاده چشم سفید

ز هجر یار سعیدا مگو که چون یعقوب

هزار یوسف مصری فتاده چشم سفید

مرا ز حلقهٔ آن در بدر پسند مباد — چو آفتاب خلاصم ازان کمند مباد

هر آن سری که بر آن آستان نگردد خم — چو حلقه در آن کوی سر بلند مباد

رقیب اگر شکر ار باده خورد نوشش باد — مرا بجز می وصل تو سود مند مباد

ز فکر ماضی و مستقبل است ظلمت عقل — که هیچ دل بخیالات چون و چند مباد

همیشه ورد سعید است حافظ این قول

که جسم نازکت آزردهٔ گزند مباد

کی فرنگی با مسیحا مهربانی میکند — آنچه با ما آشکارا یار جانی میکند

از فضای ملک جاه و تاج جای دل گوشه گیر — چون کمان با پشت خم آنهم جوانی میکند

فتح ملک دل بنام عشق ثبت است از ازل — اندرین اقلیم او صاحب قرانی میکند

ای بسا دلداده را که جا داده او بی گفتگو — کار صد خضر و مسیحا را زبانی میکند

نیست بی شوری خیالم سیر دیوانم بکن — شور من هم کار اشعار فغانی میکند

جان فشانی کن سعیدا گر نداری جان دریغ

از غبار خط رخش عنبر فشانی میکند

کام ما هست ترا کام روا نتوان کرد — تا تو هستی بمیان هیچ صفا نتوان کرد

جذبهٔ عشق چنانم کرده سبکروح مرا — که تنم را ز پر کاه جدا نتوان کرد

میتوان از دو جهان بهر خدا بگذشتن — ترک نظارهٔ خوبان جهان نتوان کرد

دایه چون کرد جدا لعل ترا از پستان — که بصنعت شکر از شیر جدا نتوان کرد

باغبان گر فلک و اهل جهان سبز زند | میتوان خاک شد و نشو و نما نتوان کرد

از برای دم آب لب شان با دو دم | میتوان درد و مدارا و ربا نتوان کرد

وجد و رقص و طرب و سجده و زنار گشتن | گر نه از تو قرار دی جهان نتوان کرد

گرچه رفتم بخطا در طلب مشک خطب | بازگشتم که دگر باره خطا نتوان کرد

دست می باید و طالع که سعیدا برسد

ورنه کار از مدد راه رسا نتوان کرد

کسی کز کوی تو گردیده باشد | که صد بار سر زیر پا دیده باشد

کسی طاقت آتش حسن دارد | که چون زلف بر خویش پیچیده باشد

کسی را رسد بر دامن او | که دامن ز کونین برچیده باشد

کسی را ز زلف تو باشد سراغی | که سر رشته خویش گم دیده باشد

کسی می تواند که بی غم نشیند | بشادی غم دوست بگزیده باشد

تو دانی که خوبست بد هر که را | پسندیده باشی پسندیده باشد

کسی را رسد گل ز روی تو چیدن | که داغی تو از باغ بگزیده باشد

کسی می تواند جمال تو دیدن | که از خویشتن چشم پوشیده باشد

هر آنکس که گوید ورا دیده ام

ز چشم سعیدا مگر دیده باشد

بی برگ شو چو نی بنوا میتوان رسید | از راه نیستی بخدا میتوان رسید

وامانده از وصول اصول ای فروع جوی | از سایه کبری به هما میتوان رسید

ای دل بکوی یار اگر درد ره بدست | مردانه زان قدم بدوا میتوان رسید

چون سرو پای کمن الف درین چمن | از راستی به نشو و نما میتوان رسید

او خود مگر بجذبه سعیدا کشد ترا

ورنه بجد و جهد کجا میتوان رسید

هر آنکه روی ترا رنگ ارغوانی داد | مرا ز عشق تو رخسار زعفرانی داد

نه رخ نمود نه آراست قد نه زلف گشود | بحسن خلق و وفا داد دلستانی داد

ز ضعف مانده ام از راه جستجو بر وصالت | بجای پای تو از دست ناتوانی داد

ز درس عشق تمنای علم محو نمودم | سبق ز مصحف رویش مرا روانی داد

شنو ز شعر سعیدا نوای درد و الم

اگرچه داد مذاق سخن فغانی داد

زهی حسن جان بکار آمد نیامد | شکم در کنار آمد نیامد

خمار آلوده و در کف صراحی | خزان رفت و بهار آمد نیامد

رقیب و بوسه بر شکر ابرو | بدولت آن نگار آمد نیامد

زمن کاری که مقبول تو باشد | فلک هم دستیار آمد نیامد

سعیدا از تماشای خیالش

مگر جانت بکار آمد نیامد

نقاش طرح صورت از آن چسان کشد — آن دست رس کجاست که نقش جان کشد

فال خطا کشش بیقین مهر مصوری — اما کمان ابروی از آن چسان کشد

نتوان کشید گفت که مکتب عشق را — اما چه چاره گفت که این ناتوان کشد

عالم وقوع صورت این کارخانه نیست — صانع قلم بتخته بی امتحان کشد

دنیا و آخرت بطفیل نیاز اوست — هر عاشقی که ناز تو نامهربان کشد

سودا اگر عشق تو هر کس که نقش بست — گر سود باشد در نظر آخر زیان کشد

خواهد که تا سبک نشود گفتگوی عشق — خود را بگو بگوشه گوش گران کشد

خوش عاشقی که از دم تیغ شهادتش — بی زحمت خارجی ارغوان کشد

یارب چه دلبری تو که ننموده روی خویش — تا حشر انتظار تو پیر و جوان کشد

در این زمانه بیگیهی در نهاد نیست
از بیضه مرغ اگر مثل توامان کشد

تا چون نسیم بی سبب جا بجا نمیرسد — آوازه بگوش من از جان نمیرسد

بار بیست او فتاده حمایل بگردنم — این دست تا بدامن خوبان نمیرسد

همصحبت نپخته طلب کن که چون کباب — جز سوختن ز صحبت خامان نمیرسد

ما را چه احتیاج بدار الشفای دل
دردیست در دما که بدرمان نمیرسد

باز تا در چمن آن سرو خرامان آمد — رنگ بر روی گل و خفته را جان آمد

راست گویم که و راسرو خطا گفتم کج — نخل عمر بیت که در صورت انسان آمد

هر که از اصل خود آگاه بود دم نزند — که کمال همه از غایت نقصان آمد

بسکه خون جگر از ما در گیتی خورد است — طفل از آنست که با دیده گریان آمد

دوش بر خاک سعید آقدم خویش نهاد
بنظر نور و بدل صبر و به تن جان آمد

دگر تو هوش دگر تو از خویش میبرد — با خودی خیال تو از پیش میبرد

هر خار کان کشیده بمژگان نوای گل — بلبل بیاد کار دل ریش میبرد

تنها نه فارغ از غم دنیاش میکند — غمها ز دل برون دل درویش میبرد

هر که که دل بخنجر نازی شود دوچار — خود را قفا کشیده مرا پیش میبرد

اندوه کرده جمع سعید از برای دل
دریوزه بخدمت درویش میبرد

خار خار دل کجا در دیده ما میخلد — خار ماهی کی بچشم موج دریا میخلد

دستگاه صنع را انگشت رحم تر برد — خار چون از دست افتد باز در پا میخلد

بسکه باران ملایم طبع سنگین طینت اند — رشته گوهر بچشم سوزن ما میخلد

در دل مفلس نباشد آرزوی هیچ چیز — خار خار اگر بجان اهل دنیا میخلد

گفتگوی مدعی در بزم ما کردن خطاست — حرف کو هم سعید اما بیجا میخلد

از ملایم خطا هیران رهنما رد از اندیشه باش

چنبه دارد نرمی و در چشم صبا میخلد

چون خون عاشق آن رخساره گل ال میخورد
صد گره بالای هم از ناز کاکل میخورد

میکند از عاشقان معشوق جذب یک رگ را
دایما در این چمن گل خون بلبل میخورد

وحشی دل آهو زده دارد کام از زلف جانان
آهوی این دشت دایم برگ سنبل میخورد

گرچه هم بیش قدر مرتضی برگ گهست
بیت ضایع خاطرم جمعیت دلدل میخورد

سپهر دچون حسن سعیدا آخوش سیل فنا
با وجود می کسی غم زیر این پل میخورد

همت چو دست گیرد رطل گران توان زد
دامن کشان ز عالم سر در جهان توان زد

گر شحنه اشکار را منع مدام کرده
با یار خوش عیاری می را نهان توان زد

بردار دست همت بر طلسم خود زن
باشد که پشت پایی بر این آن توان زد

بتری زدی ور فتنی باز آمدی بر این ره
برگشته باز تیغ از امتحان توان زد

خون جگر بدی به غم نمی توان خورد
جام نشاط عشرت با میهمان توان زد

خوش گفته این غزل را حافظ که می توانی
باشد که گوی عشقی در این میان توان زد

بگذر ز جان سعیدا در راه فقر باید
شاید که پشت پایی بر این آن توان زد

در سواد خط خوبان بسکه دل شبگیر کرد
همچو صبح صادقم در این سیاحت پیر کرد

زلف خوبان بسکه در این گوشه وا کردیده است
جذبه اعلوت عشق در زنجیر کرد

فراز دیدم

گلاب دیدم زلف معشوقی بدست آورده ام
هر کرا گفتم پریشانی مرا تعبیر کرد

چون صبا با ناتوانی عقده ها وا کرده ام
شیر چشمان را نگاه عجز ما نخجیر کرد

در خم زلفش بسی دل بر سر دل کرده جا
دلبری از دلبری آنشوخ دلگیر کرد

تا کمان ابروش دیدیم و مژگان سیاه
روبرو ما را قضا با ناوک تقدیر کرد

مینماید صورت و معنی سعیدا هرچه هست
تا دل الکلک خانم نقش او تصویر کرد

رود یوسف گر در چه کو آن مشکین رسن آید
تکلم میکند بر مرده گر او در سخن آید

ید بیضای او ز اعجاز خود همه را قلم کرده
ورق میکند خطش اگر مشک ختن آید

نسیم باغ عشقش جان و دل را تازه میدارد
شود دربسته زهری اگر در این چمن آید

مسیح انتظار حکم او بر آسمان دارد
سلیمان میشود در دین و گر اهرمن آید

هر آنکو دید اول روی او صدیق اکبر شد
که تا ترکیب صدق غیر با وجه حسن آید

عمر ز تاریک غار روفت رهبر ما نعت را
ز نامش میگریزد گر بجواب زاهرن آید

چه از رم است عثمان را که از خود چشم میپوشد
نه چند از حیا گر در برش سرو سمن آید

زماهی تا به ماه از مرد و زن فریاد برخیزد
در آن روزی که حیدر با جبین و دامن آید

سعیدا هرچه میگوید نجات تست با از جان
که کافر با دان قبله که جواب این در سخن آید

نشه سرشار چشم مست ساقی کار کرد
راه ما هموار است را جا هموار کرد

خواب غفلت در شب مستی بخواب خوش برده بود / یاد او کردم طپیدنهای دل بیدار کرد

زرد رو تر میشود از مهر در چشم کسان / کوکبی عشق زاهد کس بغیر اظهار کرد

در رهی دهر هر کس را که از باد طمع / غنچهٔ امید ما گل کرد او را خوار کرد

لذت طعم شراب بیخودی را چون برد / هر که راه و رسم اهل ذوق را انکار کرد

شکر لله شد خلاص از حلقهٔ اهل ریا
تا سعید از رشتهٔ تسبیح را زنار کرد

نشوهٔ سرشار چشم مست ساقی کار کرد / راه ما هموار هستی را بما هموار کرد

غنچه شد آشفته و زاری کنان از خویش رفت / بسکه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

خواب غفلت برده بود از هوش ما را لیک دوش / گفت و گوی مردم چشم جانانم بیدار کرد

سر دگر بیرون نیارد همچو گنج از زیر خاک / هر که عیب مفلسی ما را بما اظهار کرد

بادهٔ شب برده بود از کار ما را لیک صبح / طرفه جام پر ز آب آتش در کار کرد

همچو خفاش از رخ خورشید تابان کور باد / عشقبازیهای ما را آنکه او انکار کرد

دست بیباکان سعید اکی رسد بر دامنش
نازنینی را که عصمت کرد او دیوار کرد

خوش آنکسان که بفکر دل فگار خودند / چو داغ لاله چراغ سر مزار خودند

چو گل شکفته دماغند در پریشانی / چو ابر تازه دل از چشم اشکبار خودند

چو سرو سر بتماشا کشیده اند از باغ / چو سبزه در قدم یار گلعذار خودند

چو زخم لب بشکایت دوباره دوختهاند / چو داغ تازه شب و روز در فشار خودند

ز غفلت است سعیدا که غیر می‌بینند
ز خواب اگر چه خبر نه در کنار خودند

کاری از آتش رخساره گل میشود / لاله داغ از شعلهٔ آواز بلبل میشود

میتوان کردن تماشای صبر اما غمزه اش / فتنهٔ دل آفت راه تحمل میشود

از کجا آزادگان رو دل کم در راه طلب / این گروه را خار در پا غنچهٔ گل میشود

دل چسان بگریزد از قید شکن زنجیر زلف / تا رهی یابد ز بند بند کاکل میشود

چرخ را نوبت بما بر عکس ما بد کار کرد / دایما دوران ما دور تسلسل میشود

نرگس از چشمت خجل شد گل ز رویت آب شد / زلف را آهسته بگشا کار سنبل میشود

با سعید اگر شود همراه هر بیطاقتی
چند روزی بگذرد از اهل توکل میشود

طفلست یار و چشمش با ما نظر ندارد / تا باده خام باشد با کس اثر ندارد

عمریست در ره عشقش بیچاره گشته از ما / آن آشنای دیرین از ما خبر ندارد

تلخست صبر لیکن نقش حسن ازو یافت / زهر است خشم لیکن اما ضرر ندارد

دایم خرابهٔ ما چون زیر آسمان است / تا روی کلبهٔ ما دیوار و در ندارد

خط قدیم اگر هست بر صفحهٔ رخ او / پس آنچه روی قرآن زیر و زبر ندارد

پیغام دل بجانان می برد تیر آهم / اما چه چاره سازم این مرغ پر ندارد

از عشق ما هر دهان زاهد نمیکند تنگ | میداد دل بچشمش اما جگر ندارد

گر نیست مردم چشمش از چه روی آئینه | از سائلان کویش تاب نظر ندارد

شد از کمال ظاهر نقصان اهل عالم | از عیب پاک باشد آنکو هنر ندارد

بر اشک من ترحم باید که او یتیم است | رو در سفر نهاده طفل و پدر ندارد

در راه استقامت آنکو که سر از آن کو | بنهاده پای بر عرش از حشر بر ندارد

غرق محیط وحدت از کثرتست دل جمع | در زیر بحر گشته هرگز خطر ندارد

زلفت شبیست پس خوش روی تو روز روشن | این روز شب ندیده آن شب سحر ندارد

از نظم خوشتر سعیدا از آن زود که دور گردون
در کارخانه چیزی زین خوبتر ندارد

چه شورست اینکه بر کس پر مخمور میگردد | که جان کندن تلخی در مذاقم شور میگردد

ترا کاکل بگرد سر چرا پیچیده می دانی | خیال خود پرستی بر سری مغرور میگردد

نمیدانم چه خوبیست این سبب وحشی غزالم را | که من نزدیکتر چون میشوم او دور میگردد

منه سر زیر پای دار و بنیاز پنهان از دل | که در این دار هرگز کی سری منصور میگردد

دلا ساغر بکش غم از شکست خود مخور هرگز | که از یک جام این ویرانها معمور میگردد

خیال روزگار دون مرا در وجد می آرد | که چون بر پای دار آید سری منصور میگردد

جوانی چون بعصیان شد به پیری ناتوان باشد | که ماه از شب بروز آید صبحدم بی نور میگردد

ز بس در کوی جانانا دور بیش شرم می باشد | دلم هر دم روان میگردد و از دور میگردد

بیکد

نباشد عقل را راهی سعیدا در دل روشن
چو موسی گاه گاهی بر سری این طور میگردد

دوستان از سیر این توده علم برخیزید | زود باشید چه بیشت و چه کم برخیزید

گرچه بر ساحل این دجله نشستید بسی | وقت آنست که با دیده نم برخیزید

هر دلی را که غباری ز شما بنشیند | زود سازید دوا و چو الم برخیزید

چند جامی بکشید و سبو را شکنید | در خرابات نشینید و چو جم برخیزید

از کسی تا بشما و ز شما تا بکسی | پیش از آن دم که رسد جور و ستم برخیزید

تا نوائید به آیین عرب بنشینید | همچو صوت از سر قانون عجم برخیزید

مدعی تا نشود کافر و مومن فردا
چون سعیدا ز در دیر و حرم برخیزید

شوم دیوانه از شمع مجنون بس که همخو باشد | در آتش هر دم پروانه ام گر راهبر باشد

توانم شد بعیب همنفس گر خشک لب باشم | روم بر آسمان گر همچو ابرم چشم تر باشد

شود آنوقت عیب گبر دانم از نیستی ظاهر | که آدم را قبول عالم از راه هنر باشد

چنان آتش کند مرغ طپش مرغ دلی جا در او | که با هر شعله پرواز آورد گر بال و پر باشد

سخن را بگذر از موی خواهد در میان آمد | در آن بزمی که چون پیچ و تاب آن کمر باشد

بتکلیف نماز و روزه چون هشیار میگیرند | تو را هم رفت از میخانه تا عقلم ببر باشد

چه ستان دل را توان بر داشت از زلف کج زنی | که کار سینه زنان دایما بخنجر باشد

زبی برگی توانی همچو سرو آزاد گردیدن — که در بازار استغنا نخلی کو از برگ و بر باشد

توانی در گلشن عالم سعیدا گلبنی باشد

بشرط آنکه در دستت چو گل یکمشت زر باشد

چه غم آن مهر پیکر از خیابان و از چمن دارد — که در زیر نگینش آسمانها و زمین دارد

ننوشیم کز آن جگر اگر بروی آب آید — که هر دم از نمکدان فریبش چین بر جبین دارد

ورا از خاک سر بر داشتن ناخوش نمی آید — که هر چیزی که بالا میرود رو بر زمین دارد

هر آنکو با تو بد گوید از او امید نیکی کن — که هر جا نیش زنبوری است با خود انگبین دارد

دلم از باغبان دهر منت بر نمی تابد — که صد خرمن گل حسرت از این زرد چین دارد

زمین از دست چرخ بی مروت داغها شسته — که بحر اخضر افلاک موج آتشین دارد

سعیدا در خیال آن کمر چون موی می پیچد

ندارد گرچه تاب و طاقتی فکر متین دارد

رخ زرد عشقبازان چمن و بهار باشد — دل پر ز داغ ایشان همه لاله زار باشد

بفکن بعین دریا خود را و امن بنشین — که بلای موج طوفان همه در کنار باشد

دل غافل از زمانی نگرد ز دار فانی — سر خویش را ببیند که به پای دار باشد

خبری ز کوی جانان دهد آنکه گه دلم — قطرات اشک خونین خبرش قطار باشد

ز جمال گل کسی فیض برد چو چشم نرگس — که تمام دیده گردد همه انتظار باشد

سخن رقیب کونه پسند خاطر اوست — که بحرف یاوه گو ده چه اعتبار باشد

ارزن

ز حساب ورز محشر نبود غمی سعیدا — که نه برده هیچکس هیچ که در شمار باشد

عاشق از خود چو رود عزت دیگر دارد — عشق بیرون ز جهان دولت دیگر دارد

عالمی در طلب کعبه و زین بیخبر اند — یار ما غیر حرم خلوت دیگر دارد

غیر هفتاد و دو مذهب در این عالم نیست — عشق راه دیگر و ملت دیگر دارد

ابر در سبزه نمی و دوران گل افشان — لیک این نمک چاشنی و حسرت دیگر دارد

گرچه حسن تو و ما هر دو عزیزیم غریب — لیک تنها بچه ما غربت دیگر دارد

کشته کان از دشمن گرچه کند منت دار — سایه او بر من منت دیگر دارد

خار گل گرچه بعقد راز رخ گل کم نیست — خار خار غم او قیمت دیگر دارد

گرچه عمریست سعیدا که بشادی شادیم

لیک غم با دل ما سبقت دیگر دارد

گرچه دورم ز نظر کی نظر از من دارد — نی من از او خبر و او خبر از من دارد

هر دل منظر چشمه هست شده ام — گرچه بحسرت ولیکن گذر از من دارد

هیچ بر مزرع او فات ملی بر دارم — داد و فریاد از آن بحر و بر از من دارد

خون خود وقف بر کان سیاهی کردم — گله دیگر ز چه رو نشتر از من دارد

نفس سوخته ام تحفه باد سحر است — نافه خون در دل چین مشک تر از من دارد

رسم و آیین بد و نیک ز من پیدا شد — روزگار این همه عیب و هنر از من دارد

شنیدم خبر از آمدن یار که بس — آفتاب این کله را در بدر از من دارد
دم سردم اثر از نکهت با میگیرد — نفس گرم مسیحا خطر از من دارد
چرخ یک حلقه بگوشی ز اسیران منست — گرچه در قید خود او بیشتر از من دارد
برد پی بر سر خم محتسب از مستی من — شیشه می دل پر چشم تر از من دارد
بسکه بر درگه او جبهه خود مالیدم — سر آن کوی دگر درد سر از من دارد
گفتگوی غم او من بمیان آوردم — کوه این بار گران در کمر از من دارد

پای بر ماه قدم بر سر خورشید نهد
هر که یک ذره سعیدا خبر از من دارد

هر که درین در ز راه صدق در آید — باید اول ز خویشتن بدر آید
خانه فقر است جای ما و محبت — شاه جهان است با گدا اگر آید
آن ز عملهای اهل است شنو خوش — آنچه ز اعمال نیک در نظر آید
ارزه عبرت خویش هر که سفر کرد — گر بگدا آید عزیز و معتبر آید
جسم گل آلوده آینه کار چنینست — چون شکند باز ازو صدا بدر آید
این دل دیوانه را بزلف به بندید — گر به دو زنجیر او ز عهده برآید
دوری خویش آن زمان ملاحظه افتد — هر که ز خود یک دو گام پیشتر آید

من ز سر خود گذشته میروم این راه
یار سعیدا مگر که بسر آید

بجو

سعیدا از شکست رنگ اثر در مو میان افتد — خشوع عجز چون در دل اجابت از دعا افتد
نرفته ذی حیاتی به شکست خاطر از عالم — مسلم کی برآید دانه چون در آسیا افتد
چه غم در این چمن گر از نوای عندلیب برکم — مبادا همچکس چون کشور دل بی نوا افتد
اگرچه شام حسرت لیک لعلش طرف ما باشد — همانا بهتر حیفی وار کس در کربلا افتد
اگر در صحبت بیگانه گاه بیگانه آید گر چه غم اما — مبادا همچکس با چشم آشنا نا آشنا افتد

سعیدا هوش در دم بخش همت که از غفلت
شود عاصی اگر از دست موسی چون عصا افتد

سرمه کی طاقت آن چشم پر از ناز آرد — تا دل حسرت صاحب نظری ناز آرد
بدل تخم وفا پاش ببین و همانا — هر چه انداخته در خاک جهان بر آرد
آه من حلقه بگوش تو مگر اندازد — که بامید جهان دیده گهر بار آرد
هر که بی عشق قدم در ره حق بگذارد — میرود بر غلط این راه سری میخارد
خبر از حاصل عشقت نبود دل را لیک — چند روزیست که تخم هوسی میکارد
همچو آن بنده که کار به نهال خود است — هر که نا رفته ز خود در ره خدا بسپارد

عمر عارف سعیدا و نشد از بن دل
دلبرش لام که او را بوفا باز آرد

اگر خواهد کسی روز محشر با شرف آید — ز جان و دل لطف رقه شاه نجف آید
ز دریای سخاوش گرچه بسیار است امیدم — قناعت میکنم زین بحر اگر سنگی بکف آید

شهنشهی برلب کوثر چو خواهد گشت بزم آرا / برقاصی مسیحا مهر و مه با چنگ و دف آید
چه سازم مدح آل او که در مداحی ایشان / زجوشش عقده ها در لب دریا بکف آید

سعید اگر نبودی بندهٔ از بنده گان او
چه از صد مهر افزا چو خورشید ابن طرف آید

آن ماه وش که در همه جا جلوه میکند / خورشید در خرابهٔ ما جلوه میکند
در سینه های روشن و در دیده های پاک / دایم ز فیض صبح و صفا جلوه میکند
از موج خیز حادثه بیطاقتی چرا / ای ناخدا اگر چه خدا جلوه میکند
خورشید وش برآمده از خوابگاه ناز / امروز باز تا بکجا جلوه میکند
آنسالکی که با خبر است از مقام خویش / دایم میان خوف و رجا جلوه میکند
ای دلبران برای خدا جلوه گر شوید / نور خدا ز روی شما جلوه میکند
اقبال در عنان تو عالم گرفته است / در سایهٔ تو بال هما جلوه میکند
بر مدعی ز نکهت اخلاص بهره نیست / با او همیشه بوی ریا جلوه میکند

بنشین بکوی یار سعیدا که بی حجاب
در خانهٔ کریم گدا جلوه میکند

دلا گنج روان سوی این ویرانه می آید / نمیدانم چه در دل دارد این مستانه می آید
دو عالم مدعی در پیش و پس جانانه می آید / نمیدانم چرا آن آشنا بیگانه می آید
تجلی طور را از فتن موسی نمایان شد / فزون گردد جلای شمع چون پروانه آید

مرا غفلت ز وبالا میشود از وخط جمعی / که خواب اکثر گران از گفتن افسانه می آید
اگر در فکر توحیدی بدریای محبت شو / که از این بحر دایم گوهر یکدانه می آید

رجوع عالم اهل سعیدا نیست از دانش
که طفلان جمع می آیند چون دیوانه می آید

بهر آن صید کز دام غافل نشیند / که فتاده در دست قاتل نشیند
کریم از ره لطف برخیزد از جای / بر آن در که از عجز سایل نشیند
بود باده صاف و بیغش النصیبش / چو خم هر که در بزم کامل نشیند
نصیحت بود گرچه شیرین چو شکر / ولی بدتر از تیر در دل نشیند
پریشان نشدم در میانه و ندیدم / کسی کو بجمعیت دل نشیند

سعیدا خوشا حال آن فقر خواهش
که برخیزد از تخت و در گل نشیند

روشن دلان که آخر دم از جهان روند / گردند خود دلیل و چو شمع از میانه روند
هرچند مفلسان سبک آینه در نظر / لیکن ز سنگ تفرقه از جا گران روند
دقتی شوند تشنهٔ دیدار هم که خلق / از جوی روزگار چو آب روانه روند
چو شند دمی کشند و بر آینه از چمن / مستان چو باده تا سر خم کهنه زنان روند
آن غنچه مشربان که به بستان نشسته اند / روزی شود چو گل که بباد خزان روند
در عالم فنا چه گدا و چه پادشاه / آخر از این دیار چنین و چنان روند

مردانه راه عشق سعید از خویشتن

از خویش جست تا اثری از میانه روند

آن نگاه آشنای شکل اسانت چه شد | با اسیرانه سر آن کوی احسانت چه شد

غمزه هم با فقیرانه نه کرم با بنده گانه | ای سر گردم دل جانم بقربانت چه شد

سوختی از گرمی خوی ای سها با آفتاب | عالمی را آن سحاب لطف بارانت چه شد

از دل پر خون و چشم اشکبارم غافلی | با صراحی عهد و با پیمانه پیمانت چه شد

با لب خشک و دل پر خون مرا دخویش را

گرمی بابی سعیدا چشم گریانت چه شد

از یک نظر لطف که آن مهر لقا کرد | چون صبح دم هستی من رو بفنا کرد

در صومعه بودم همه عمر معتقد | نازم بخرابات که از قید رها کرد

تفریق خراج دل ما را نتوانست | مردی که بحکمت شکر از شیر جدا کرد

هر غنچه مرا شد بنظر صورت پیکانه | تا در دل من تیر غم عشق تو جا کرد

تا عشق تو از هر دو جهان خلاصم کرد | هر کس که مرا دید ترا چیز دعا کرد

هر رنج و جفایی که رسد از دل دانا | از حق نگذر آنکه نداشت صفا کرد

جز پیر مغان کس عیب خویش نپوشید | هر گز کسی گفت فلان عیب چرا کرد

غنچه دوش که گلبانگ هزار است شگفت | آوازه عشاق تو به برگ و نوا کرد

در خدمت میخانه بسر برد سعیدا

کس را خبری نیست که او کار خدا کرد

دلم را همنشین با رجهان گردیده می باید | رفیق نوح ای جان چو طوفان دیده می باید

بجان خط و ابروی که نتوان بردن مرا از جا | که در تاراج دل چشم نگه دزدیده می باید

بجانان خوش نباشد نامه زلفی فرستادن | درین مکتوب با خط جان و دل پیچیده می باید

بآن بالا نظر کردن بآن سرو برو گشتن | بلا با دیده می باید ستم ورزیده می باید

سعیدا کار خامان نیست در آتش وطن کردن

که عاشق چون سپند از دانه نار چیده می باید

چو من بلند نظر گاه گاه می افتد | نظر بهمتم از سر کلاه می افتد

چه رمزهای نهانی نمیکنند بهم | بهم چو شاه و گدا را نگاه می افتد

خوشم زگریه ولی قطره ها چو آبله | قدم نمانده بپای نگاه می افتد

خوشم بسر ور دانی که باده دست گردن | شراب خورده و خواه و نخواه می افتد

مدار آینه دار دبروی شاهسواری | عنان هوش ز دست نگاه می افتد

ز دستگیری یاران چه خوش شد لب که یوسف | چو شد خلاص ز رکان بچاه می افتد

چو جور خام سعیدا نشانه غربت

هر آن سری که بقید کلاه می افتد

عالم ز خرابی سر تعمیر ندارد | این خانه پریشان شده تعمیر ندارد

از بسکه اساسش زنه کار خراب است | ویرانه ما طاقت تعمیر ندارد

ابروی تو خوش سخن کتابت که چون او | در موکه حادثه نقد بر ندارد
شب روز چنان کرده این سرد دمی صبح | این تازه جوان که نفس بر ندارد
آهی بکف آرید که کاری نتوانند | مردی که درین معرکه شمشیر ندارد
ای آینه خوب باش کی چون عکس جمالش | مانی بنظر بگانه تصویر ندارد
رندی که کشد باده و مستی کند افشا | از پیر مغان رخصت تکبیر ندارد
در شرع جنون هرچه دلت خواست بکن باش | کین قاضی ما علم بتکفیر ندارد
مستان ز مجلس آب دیدن حسنت | مستان ترا طاقت تقدیر ندارد

احوال جهان از سعید تو چه پرسی
این خواب گران حاجت تعبیر ندارد

موج خیز گریه ما چشم تر بار آورد | صندل بیت نی ما درد سر بار آورد
نخل هر موج بو فا به و طمع در این چمن | چون بیمانه چه باشد چون ثمر بار آورد
بر نمی آید بجز معنی ز نطق اهل دل | بار جان ما ز باشد که چه هر بار آورد
گر ز نخل شمع ما ناله خواهد سر زدن | زان نیستان نیست این که کانشکر بار آورد

نخل عزت را سعید پروری چون آبرو
بی نیازی این نهال از بحر و بر بار آورد

هر که راه سخن واشده موسی گردد | هر که پاس دم خود داشت مسیحا گردد
هر کو او بارش دو و نزر کم شی مشکل است | که گهر وا نشود بحر اگر وا گردد

اطلس گل رنجها نزاند چنان بافته اند | که سر رشته بتدبیر تو پیدا گردد
کو دلت یکسر مو دیده جز از حق باید | هر سر موی ترا دیده بینا گردد
سخن عشق مگو پیش هر بیدردی | راز ما را مگذارید که افشا گردد

هر که دل بست نه آیین محبت داند
هر سعیدی نتواند که سعیدا گردد

هرکه دارد صنمی جور و جفایی دارد | دلبر ماست که مهری و وفایی دارد
در چمن تا بهوای تو روان کردم اشک | سرو تا نشو بفر و گل نشو نمایی دارد
عاشقی را چه غم از جور و جفای ایام | که بهر حال بت ماه لقایی دارد
در خرابات بکش باده بگو با شاهی | که از و بهر الم و درد دوایی دارد

هیچ کافر نفتد همچو سعیدا در هجر
که عجب بادیه و طرفه هوایی دارد

فوج طهای سیه را کرده است اکثر سفید | میکند آیینه را از زنگ خاکستر سفید
آفتاب عالم آرا هم ز کردون فطرت است | صبح می سازد بصد خون جگر در بر سفید
برد کار از دست ما رندانه بر روی زرد رقیب | جاجش بادست کهربی گرد رو زرد سفید
عشق می باید که آرد خون عاشق را بجوش | میبرآید از دل افسرده کاهی خنجر سفید
عندلیب نطق ما هر جا شود سنبل رقیب | کی تواند کرد اینجا زاغ بال و پر سفید
نیست جای نقطه خال سعیدا از گناه | نامه ما چون تواند گشت در محشر سفید

از نگاه غیر جانان چهره در هم میکشد — روی گل شرمنده کی از شبنم میکشد

آه یعقوب ار بپرسن بازپرسی اگر خواهد نمود — یوسف ما خویش را از چاه زمزم میکشد

گر سلیمان انگشت ندامت میگزد — آه خود چون ز دست خویش خاتم میکشد

برد واعظ نماند اخیبالش جگر کاو — حلقه در گوش از فغان لعل ماتم میکشد

دوست هر چند افزون دشمنی افزون ترا — بیشتر آزار زخم ما ز مرهم میکشد

کی نماید ای سکندر با تو از آیینه آب — آنچه از جام لبالب گشته آن جم میکشد

اژدهای لا دهانه خویش را واکرده است — ترک این جم کن دو عالم را بیکدم میکشد

من کباب بزم آن رندم که در کوی ... — خون آل زهر تغافل باده با هم میکشد

از نگاه حسرت سوزان مسیحا گشته — آنچه از طعن زبان خلق مریم میکشد

کی سعیدا هر گدایی آشنا گردد بحق
سوزن از این بحر را صبر ادهم میکشد

اگر آمد برآید صبح صادق شام من باشد — چو خورشیدم دگر آغاز من انجام من باشد

نخواهم رفت چون خضر از پی آب بقا هرگز — که تا ممکن بود یکقطره می در جام من باشد

سوارم گر کمند از همت عشق برد — گذشتن از سر کون و مکان یک گام من باشد

ندیدم هیچکه خود را بکام خود گمان دارم — که عنقا هم که میگویند صید دام من باشد

میان بت پرستان نام رای بتوانم گفت — اگر یکلحظه آن کافر سعیدا رام من باشد

پای بر نرگس نهاد چشم بلبل تازه شد — شاخ سنبل را شکست خاطر گل تازه شد

آنقدر در راه فقر و غنی گردیدم صبر — تا قناعت سبز گردید و نو گل تازه شد

شبنم از پیچش آن زلف آمد در میان — خاطر مجروح ما را داغ کاکل تازه شد

با هلال عید اشارت کرد سوی جام می — عاشقان را زخم شمشیر تغافل تازه شد

دی جهان آرا و شهر آرا بیاد آمد مرا
دل سعیدا از خیال شهر کابل تازه شد

در خاطری که آن بت عیار بگذرد — تا خود چها ز سینهٔ افگار بگذرد

دیگر سرشک من پی او کم نمیکند — یکبار اگر بچشم گهربار بگذرد

اشک مرا بگشت رسان در ... — این بحر موج خیز که بیکار بگذرد

غافل مشو ز دل که مبادا ازین طریق — آن شوخ بیقرار بیکبار بگذرد

با کم کن از ریا و خدا یار و اعدار — تسبیح من ز رشتهٔ زنار بگذرد

آخر شود چو شمع دلیل شب وصال — در سینه که آه شرربار بگذرد

اهل کرم کسیست که در رهگذار دوست — چون چشم اشکبار ز ایثار بگذرد

گر لب عجوزهٔ دنیا زاهد بهیست — بردارد دست خواهش و یکبار بگذرد

باور مکن که مالک دنیا اگر بود — در این زمانه از سر دنیا ر بگذرد

خوش آمده است مصرع صائب سعیدا را — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

کس بدور نرگس مست تو هشیاری ندید | آسمان چون فتنه چشم تو بیداری ندید
او چه داند حال ظلمت دیده کان عشق را | در جهان غیر از نگاه خود ستمکاری ندید
تا طلب آمد غم دل از برای غمخوری | لیک غیر از خویشتن بر خویش غمخواری ندید
گاه در پا بست فتنه گه در کمر پیچد ترا | کس بدور عارضت چون زلف عیاری ندید
از برای امتحان هر سو که دل دیده است | جز اجل در پیش پی خویش دیواری ندید

میکشد شرمندگی آخر سعیدا هر که او
غیر گفتار عبث از خویش کرداری ندید

مردی که درین ره دل آگاه ندارد | در منزل صاحب نظران راه ندارد
چون لاله بداغ تو کسی را که جگر سوخت | دیگر سر و برگ نفس و آه ندارد
آیین گدا را به نوا گرچه مناسب | کیفیت پیچیدگی ما شاه ندارد
سهلست گذشتن ز دو عالم که گویند | این مفلس ما جز دل آگاه ندارد
بس سعی که دل کرد بسوی تو شتابد | لیکن چه کند بهره و همراه ندارد

سر خم نکنم پیش کریمی که سعیدا
که داشته باشد کرم و گاه ندارد

زان خانه که تن و روح روانم دادند | دل گشته و چشم نگرانم دادند
پشت خم گشته من گوشه نشین کرد مرا | بر همت بشکسته و کمانم دادند

مقصدم را ز دو عالم بکناری بردند | وانگهان خانه مقصود نشانم دادند
فکر آن نکته دهان کرد چو مویم باریک | تا بتان هیچ کمر جا بمیانم دادند
فکر روشنتر از آیینه جان بخشیدند | غزل صافتر از آب روانم دادند
قسمتم کرد که سعیدا برضا بخش کردند | آنچه از روز ازل خواستم آنم دادند

موج دریای جنون کی دست بر دل میزند | میکشد میدان و هر دم دست بر سلاسل میزند
پاسبان ماست چون افلاک هر جا میرویم | نیست غافل آنکه با ما میرود دل میزند
بهر عشق را آرام در فردوس نیست | سالک این راه پشت پا بمنزل میزند
از رباط کهنه خود ای فلک غافل مباش | دایما درویش بر دیوار خود گل میزند
دل سعیدا طرفه باکیست در میدان عشق | همچو جوهر خویش را بر تیغ قاتل میزند

ز راه عشقبازی این دل شیدا نمیگردد | که هرگز از طریق خویشتن دریا نمیگردد
توان آدمی شد اولیا عارف شدن مشکل | شود خون شیر در پستان ولی صهبا نمیگردد
بجوش چشم کسی صاحب نظر کی میتواند شد | که نرگس سرمه سا گردد ولی بینا نمیگردد
سراغ چشم لیلی از غزالان کردنی دارد | که مجنون نیست آن دیوانه چون صحرا نمیگردد
مبادا پای پیچیدن گره در میان آید | گره چون بر گره افتاد دیگر وا نمیگردد
سلامت خانه امنیت جو نهند رندان ملامت کش | بکوی هنگامه عشق هیچ پروا نمیگردد

زمان تندرستی و جوانی به بدل باشد که این بیت الحزن چون شد خراب احیا نمیگردد

ز بازار دلم با خال آن رو زلف میداند که چون شب در میانه آمد دگر سودا نمیگردد

سعید اعتدال باغ آن عنایت کز لطفش

گل مانند خارش در جهان پیدا نمیگردد

رفت از چشم دیده و دل را کباب کرد این کعبه را به سنگ حبابی خراب کرد

نگذاشت تا نمود کند رنگ عیش‌ها از بسکه نوبهار جوانی شتاب کرد

ما را مرادها در میان شورش است و بس با ما اگرچه ناز و بد چشم عتاب کرد

غیر از دل شکسته ما و خیال دوست کس دیده است بحر که جا در حباب کرد

با آنکه میفروشد فلاطون شعار ما دریا ده آب کرد جهان را خراب کرد

تا دید اعتبار ورق در شکستن است دوران صحیفه دل ما انتخاب کرد

آیینه حباب بجسم کز سوست

از بسکه عمر رفته سعید اشتاب کرد

انگشت دست دبر نقره و زر میزنند سکه همت بروی مهر و اختر میزنند

میشود با زلف خط با کاکل گره‌شته از چراغ بخت ما دودی که بر سر میزنند

بر رخ دربانه موجب این که از تعجیل عمر یکشه از آستین دستی و بر سر میزنند

هر که آمد چند روزی جا درین کاشانه کرد از آوازاین شد زر بسته بر در میزنند

کم از تاج کجی نیست مجنون ترا طفل شوخی گر ز کوبت سنگ بر سر میزنند

آمده سنگ بجایی زد بجان با طلا طعنه بیجا با براهیم آذر میزنند

آه این سر دیت میکوید سعید آنکه او

بهر تحمیل مرادش حلقه بر در میزنند

سبزه خواهد گهی از خاک مجنون میدمد از نیستان محبت ناله بیرون میدمد

بسکه می نوشیده آن بدخو عرق از پیکرش همچو رنگ باده از مینا به بیرون میدمد

در فریب دل هر افسونی که لیلی خوانده است باز هر گاهی که میخواند بمجنون میدمد

خط رخسار تو بیجا نیست حسن ظاهر است شعر ناموزون کجا از طبع موزون میدمد

در بهارستان طبعم سبزه بیگانه نیست سنبل از شعرم هرچه اینجا غیر مضمون میدمد

۳۰۱

دی سعید ای شنید از ساکنان کوی یار

آه گرمی کیست این هر شب گردون میدمد

ای خوش آن روز که دل در خم گیسوی تو بود در غم روی تو آشفته تر از موی تو بود

دل بهر تار سر زلف تو میزد چنگی چه کند شاهد عادل ایمان رو تو بود

آنکه آتش بجهان در زد و عالم را سوخت گفت و گوی رخ زیبای تو و خوی تو بود

بوی کردم گل و از کار شدم صبحدمی ظاهر در نفس باد صبا بوی تو بود

که نظر جانب آهوی حرم تیز کند هر که یک روز هواخواه سگ کوی تو بود

باد آن روز که سودای سر زلف ات

دل آشفته سعید اگل شبوی تو بود

خانه نفس من خراب شود — باخدا آتش من آب شود
باده با غیر خود منوش مگو — کو دل عاشقان کباب شود
ساغر می بدست جانان ده — جام می جام آفتاب شود
خون دل را عبث ز دیده مریز — کهنه چون شد شراب ناب شود
چند امت عمر نخواهد داد — کار ما چون باضطراب شود
من ازین باب ره نخواهم یافت — با امیدی که فتح باب شود
عمرها شد که در خیال توام — فکر من هم مگر صواب شود
گریه چندان کنم که در آن بحر — کاسه چشم من حباب شود

کی بود کی بگو سعیدا را
که دعای تو مستجاب شود

بناز دل ز تو بردن نه خوشست خوش باشد — ز ما نیاز سپردن نه خوشست خوش باشد
ز تاب صبح که خورشید داغ تشنه اوست — قسم بروی تو خوردن نه خوشست خوش باشد
چنانچه با تو مرا زندگی خوش آینده است — بیاد وصل تو مردن نه خوشست خوش باشد
گذشتم از سر دنیا و آخرت هر دو — که ترک غیر کردن خوشست خوش باشد
رقیب گرچه ضعیف در نظر مگذار — که مور دیده سپردن خوشست خوش باشد

بهر بهانه سعیدا درین فراق آباد
نفس بذکر شمردن نه خوشست خوش باشد

آشکار از نظر یار نهان میگذرد — حیف ازین عمر که چون آب روان میگذرد
کس چنان وصف کند قامت دلجوی ترا — سرو قد تو که از حد بیان میگذرد
رفعت قد ترا هر که تماشا کرده است — همچو منصور ز دار دو جهان میگذرد
نه ز غم باشی خوش نه ز شادی دلخوش — که چنین است جهان گاه چنان میگذرد
دم مزن ای می گلگون ز لطافت زنهار — که درینجا سخن از لعل بتان میگذرد
پیشتر زانکه ازین خانه برون سازندش — ای خوش آنکو ز جهان گذران میگذرد
چشم حیرت زده را محو تماشا میدار — که چو بر هم زده دیده جهان میگذرد
در نهاد فلک مشغله دانم که چیست — باز بر ما غم ایام گران میگذرد

پیچ و تابیست سعیدا مگر دل را باز
دست فکری که بر آن موی میان میگذرد

خوشا روزی که طوطی رنگ با لعل بدخشان زد — لبش هم حرفهای تلخ با یاقوت و مرجان زد
چه بد مست چشم او درین میخانه عالم — که یک یک جام مستان خویش را با تیر مژگان زد
ازان روزی که قسام ازل قسمت ادا میکرد — صلا رندان عالم را بجنس ماه رویان زد
ز فکر و ذکر شبها کرد غافل اهل عالم را — چه شد یارب که این کم کرده طالع راه پایان زد
ز تنزیهی که ما شستیم زلف او دارد — سلیمان تخت و بخت خویشتن بر کوه ایمان زد
گرفت آوازه کوس مخالف طبل تان دیگر — ازان روزی که گیتی نوبت شاه خراسان زد
گلستان از سر اسرو دید پیراهن قبا کرده — سعیدا هم ز پیش خارجاکی بر گریبان زد

گر مطلب تو جنگ است صلح و صفا چه باشد
ور آشتیست در دل جور و جفا چه باشد

پست و بلند دوران در چشم ما تفاوت
در عالمی که ماییم ارض و سما چه باشد

هر دلبری بنوعی دل میبرد از ما
بیگانه کان چنین اند نا آشنا چه باشد

آنرا که در دل خود مهر حسین دارد
بیم هلاک گشتن از کربلا چه باشد

غیرت بجز ما ما بین ما و او نیست
گر ما سوا نباشیم پس ما سوا چه باشد

با چرخ چون ما سر گران نباشیم
باد از محبت بسنگ آسیا چه باشد

ای دل مدار کونین از عشق گشته موجود
در کارخانه عشق کار شما چه باشد

هر کس بخواهش خود دارد حساب و فکری
تا در میانه سعیدا امر خدا چه باشد

سیلی که درین راه گذر داشته باشد
از خانه دیوانه خبر داشته باشد

آزرده کی هیچ دلی را نپسندد
رحمی بدل خویش اگر داشته باشد

در مانده دلم هیچ مپرسید ز جانان
فکری بدل خویش مگر داشته باشد

دل در بر من نیست ز دلدار بپرسید
از گم شده شاید که خبر داشته باشد

تیغی تو ببند که چو آیینه فولاد
آهن جگر و سینه سپر داشته باشد

ای بهله فرن دست مبادا که میانی
آن بسته کمر زیر کمر داشته باشد

عیب فلک سفله مسازید که معلوم
یک بی سر و پا بچه هنر داشته باشد

کی میگذرد از سر قربان شده خود
تا در نفس خویش اثر داشته باشد

زنهار سعیدا که ز دشمن نهراسی
تا چشم کرم با تو نظر داشته باشد

می تلخ و چمن پر گل ساقی نمکین باشد
آیا که چنین گفتم در روی زمین باشد

تا اهرمن نقش شده است تو غمگینی
گر ملک سلیمانت در زیر نگین باشد

چو فکر خط و خالش را از نکته مصر کرد
در کار که عالم نقشی به از این باشد

ایام بهار آمد گل خیمه بصحرا زد
آرام بگر امروز در خانه زین باشد

بر بازوی پر زور تو چون حیل فرست
مغرور مشو زنهار نه آن ورنه این باشد

خوشا دلی که چو آیینه جلوه گاه تو گردد
ز سر گذشته و چون زلف گرد ماه تو گردد

ز آزرمی آه دلم چه غم باشد
که شعله همچو هوا بر سر گیاه تو گردد

بیاض گردن تو خورشید خم شود آنسو
بهر طرف که سر کاکل سیاه تو گردد

ز پای افتد و آید بسر سرا بخانش
بگرد شمع چو سری از خیال راه تو گردد

بر آستان تو گمره نقش پا باشد
هر آن سری که بگرد سر کی ز راه تو گردد

سلوک فقر سعیدا اگر آنچنان که ذکر
زمین بساط شود آسمان کلاه تو گردد

بهنگام دعا زاهد نظر بر آسمان دارد
امید دانه گندم گر از تحک [illegible] دارد

چه گویم با چنان شوخی که در نظارهٔ اول　　خدنگ غمزهٔ چشم مستش تیغ بدامان دارد

بجان طور آتش از تجلای تو پیدا شد　　ز دست سینه داغی که در دل آسمان دارد

زبیداد تو در پیش که گویم چون تو میدانی　　دلم از خنجر نادیدهٔ زخم به نشتر بود

سعید اهر کالای راز دل در مکین باشد　　که هر سودی که ماه فو کند آنو دهان دارد

شد زخم تیغ تیز تو در کام جان لذیذ　　خون جوش شد از دوستی چو می ارغوان لذیذ

شد آبروی تیغ تو در کام جان لذیذ　　خون از چشم دل چو می ارغوان لذیذ

گردون چو نی شکر بزبان می مکند مرا　　آری که بود ذوق بود استخوان لذیذ

با آنکه خواهش است و لا راست کو سخن　　حلوای قند تا لب آن مهربان لذیذ

تا قند ذکر راند عشق نانی بکام دل　　کی میشود ز نام سعید دهان لذیذ

نامهٔ شوق چو املا کنمش بر کاغذ　　چشم بندم که ز اشکم نشود تر کاغذ

حرف از زلف و رخ دوست نمودم املا　　قلم آشفته کل گشت و معنبر کاغذ

مهر دل کردم و بر رشتهٔ جانش پیچیدم　　تا نیفکند بره از بال کبوتر کاغذ

یاسمن را بنود بار تعلق بر دوش　　بره آورد بهارش زده بر سر کاغذ

خال و خط کرد نهان زیر نقاب گفتم　　همچو مشکیست که پیچیده بود بر کاغذ

در کتاب خط خوش بید و اشعار لطیف　　حاجت جدول و مسطر بنود بر کاغذ

گر بود پادشه عصر ز معنی آگاه　　بهر دیوان سعید آگند از زر کاغذ

ساقیا ساغر شراب بیار　　غم ز دلهای عاشقان بردار

راه عشاق بی نوا سر کن　　در طریق فنا قدم بردار

تشنه کانند او فتاده بخاک　　از شراب وصال کن سرشار

در طریق وفا چو نافهٔ مشک　　همه جان صحت‌اند و تن بیمار

همگی همچو حلقهٔ زنجیر　　در دل یکدیگر گرفته قرار

روی شادی ز چشم ایشان محو　　پشت غم گشته گرد شان دیوار

بید مجنون باغ و راغ خودند　　همه بیحاصلند و نیکو کار

در رز و باغ کرده که منت　　نه خزان راه دارد و نه بهار

ظاهر این کرده را منکر　　همه سر خفته‌اند و دل بیدار

در مکان نکنند از کم کم　　در زمانه ز بیشتر بسیار

همه هشیار مست کرداری　　همه مست بکار خود هشیار

جمله از سر نهاده بار خودی　　نه ز سر واقف و نه از دستار

همه را دیده همچو نرگس باز　　همه را دل چو گل شکفته عذار

همگی همچو ما بکف دارند　　آنچه دارند از پی ایثار

ای سعیدا تو هم از ایشانی　　گرچه دارند از تو ایشان عار

بوسه زن خاکپای یک یک را – سرمه دیده بدست بیار

سینه ریش قانون بگنج معنیت بگر – سینه مصراعیت می زو جام معنیت بگر
روی او خورشید و خود گردون کوش صبح – قصه عمرات زلفش خط وی معنیت بگر
در سراغ ناقه لیلی بهر صحرا و دشت – کعبه هر جا دید مجنون نقش بی معنیت بگر
هر که واقف گشته از اسرار او را در نظر – برگ بیران خوان سرهای وی معنیت بگر
سر آن نکته معان مضمون آن موی میان – در تصرف دم مزن زینهار وی معنیت بگر
اهل دل را اگر واقف شوند از اصل کار – نقل کاوس و حکایتهای کی معنیت بگر

آنچه در عالم سعیدا میتوان دیدن بچشم
گر بود خورشید و مه باقه کی معنیت بگر

یاد خود سی کن و از دل آگاه ببر – زنده خویش چو خود مرده ازین راه ببر
دست خالی بطلبکاری دلدار مرو – هیچ اگر نیست ز اسباب جهان آه ببر
یا رب افتاده زپا یوسف توفیق بچاه – کاروانی زکرم بر سر این چاه ببر
دست گر بر سر آن کاکل مشکین نرسد – پیش زلفش کلهٔ طالع کوتاه ببر
بهواداری خورشید جمالش ای اشک – هر غباری که بود از دل آن ماه ببر

همچو خورشید سعیدا به بد و نیک جهان
جام پر نور پگاه آور و بیگاه ببر

بس بلند است قصر و خانه یار – در قصور رفته زسر دستار
در رهش بسکه دست پا زده ام – پا ز رفتار ماند و دست از کار
بعد از این عم حساب نماند – راست ناید دگر غمش بشمار
هر چه بینی به بد حواله مکن – زیر این چرخ گنبد دوار
کار فرمایشان یکیست یکی – خواه بدکار و خواه نیکوکار
کفر و دین را بهانه نیست جز او – هر دو از دست خفته و بیدار
در مقامیست فاتح الابواب – در مکانیست حافظ اسرار
بحسابست در صفت اسمش – که خدا نیست جز یکی بشمار
دل روان شد بعد زبان در حمد – گر زبانم گرفت از گفتار
نشوی تا درین میانه دو دل – دل بجز دلربای خود مسپار
زاهدا تا خدا چه میخواهد – من که میکنم تو استغفار
جز اثر پا براه نگذارد – هر که خواهد شود صلاح آثار
ساقیا پند از شرابی بگیر – تا نشوی از دو کون برخوردار
با اسیران خویشتن بپسند – در قدح جرعه و ما هشیار
شد شرابی حکیم حاذق من – دارد دم در دکانچه عطار
پای من راه خانه میداند – سر من راه خانه خمار
چند ای خودپرست خواهی بود – هم خود آزار و هم خدا بیزار

چیست توحید با خدا بودن | بیخود و بیقرار و بی انکار
ورنه با خویشتن اگر خواهی | چه یکی گو چه صد بگو چه هزار
اصل توحید نفی غیر خداست | نیست لیکن بجز تویی اغیار
تا حسابی بخویشتن داری | خویش را در حساب هیچ شمار
بی تو در کلبه که می باشم | گشته هر موی بر تنم مسمار
باده در جام و در زبان تو به | دست در کاسه و لبت نهار
زین جهان در بساط ما امروز | نیست غیر از جریده اشعار
هستم امروز زین تجمل خود | از خدا و رسول منتدار
دید روزی مرا دل آزرده | عشق با این جلال و جاه و وقار
گفت ای عاشق خراباتی | از می وصل ساغرت سرشار
دل چو خونی چرا و از چه سبب | گشته‌ای چو مشوش کار
گفتم ای پادشاه درویشان | خود سپاهی و خود سپهسالار
وقت من شعله دماغ منست | نیستم کم ز مرغ آتش خوار
گرچه بی بالم و پر و پرواز | نشدم جز ترا ولیک شکار
از تو هرگز نکرده ام دوری | گرچه دورم ز خویش و یار و دیار
آنقدر جای کرده در من | که دگر دل برم ندارد بار
بخدایی که غیر او فانیست | دست من گیر و با خدا بسپار

ساطا شد که ذکر من عشق است | تو هم ای عشق روی با من آر
چه شود گر به یمن همت تو | از قضا را شوم به یار دچار
او کشد تیغ و من کشم آهی | هرچه جز او باو کنم ایثار
پای هجر از میانه برخیزد | دیگر از ما کند فراق فرار
ما و من هر دو گم شود در او | خود شود عشق عاشق و دلدار
چند باشم چو صورت درها | چشم در راه و پشت بر دیوار
برسان بر سرم جفا کاری | ای خدایا ز انتظار برآر
گشته‌ام او فتاده در گرداب | نه زمین می‌نماید و نه کنار
مدد از هیچ کس نخواسته‌ام | جز تو یا ربنا مع الابرار
همتم کی ز خاک بردارد | گر فتد بار سایه اشجار
آنچه جز حمد حضرت رب است | نیست جز نعت احمد مختار
در خیالم نه زید و نه عمر است | شور من حالتیست از اسرار

ای سعید الکباب کرد مرا
گریه خون فشان و ناله زار

گه ز کوی تو سعید افتد دور | گر خیال تو شید او دلش دستور
گرچه در صورت ظاهر ز تو دور افتادم | نیست منظور خیالم بجز ایام حضور
پرتو شعله دیدار منور دارد | کلبه‌ام را نه خورشید چه نزدیک چه دور

صبر مفتاح فرج گفته رسول عربی　　بامید سخن اوست که گشتیم صبور

تا جدا کرده نظرهای رقیبان از یار　　چشم زخمیست که افتاده بروئیم ناصور

در حلاوت چو عسل گشته کلامم که فراق　　بسکه بر شان دلم نیش زده چون زنبور

مطلب از سر خبان دیدن هم عمر انست　　ورنه با جنه که خواهش بنود حور و قصور

مثنوی تا بجهان شرح جدایی را کرد　　گشت در عالم تنهائی مانی مشهور

منتظر باش که یوسفی از غیب رسد　　که کند کلبهٔ احزان تو بیت المعمور

دوش در کوی خرابات گذارم افتاد　　مطربی بی غمی در کف و می زد تنبور

مغنی مصرع ثانی به ترنم می زد　　وای بر حال کسی کو ز تو باشد مهجور

شام شهر رمضانم شب هجران گشته　　میبرد رشک بشام تو مرا وقت سحور

دید از دیدهٔ من سیل روان غزا نو　　چرخ افکند درین گوشه بیداد دگر

وقت مهرست خدایا ز سحاب کرمت　　چند در ابر جدایی بود این خور مستور

روز هجران چو رسیدی شب وصلی نوبت　　که باین روز شدم چون شب یلدا مشهور

بخیال تو نشانم چکنم مسئله را　　آب چون نیست تیمم بخاکست طهارت بضرور

طرفه بختست مطلوب رسیدن در هجر　　این نگاه از گنبده اکسیری زر و زور

بی تو در دیدهٔ من و هر جهان تنگ ترا است　　که برم رشک چو آید بنظر دیدهٔ مور

خاری صحرای فنا سابل دامن گیریست　　پوست بر دوش درین راه به از لک سمور

ز اتحادم سخنی چند بیان میکردم　　لیک ترسم که به دارم نکنی چون منصور

ذکر مهجور بجز وصل نباشد چیزی　　غیر می سر نزند حرف دگر از مخمور

میبرد یاد نوازش خیالت ز خویش

رفت بیجا سخنی گر ز سعید امعذور

در جهانی که متاع فخر او باشد غرور　　اهل او ناچار گردد طالب فسق و فجور

در حقیقت آدمی انسان عین واجب است　　این دو عالم را دو جسمی دان تو بر وجه ظهور

رسم و عادات فقیران خراسان محض خطاست　　کس نمیخواهد تواضع را ز اصحاب قبور

در دو عالم نیست عاشق را بجز چیزی اتفاق　　از برای همت قاصر بود حور و قصور

آیتی از مصحف رویش اگر نازل شود　　محو گردد جملهٔ انجیل و تورات و زبور

ترس از خویش هست ما را ورنه از حق خوف نیست　　او خداوند کریمان و رحیم است و غفور

وصل ما با او چنان گردد که چون خفاش ها　　او نمای ظلمت و خورشید ما با محض نور

بی حضوری تا حضور دل نیاوردی بدست　　حاضران واننده غایب اگر می باشند حضور

با وجود آنکه دنیا جیفه صبرش مشکل است　　چون تواند عاشق از معشوق خود گردد صبور

جوهر ما چون شود معلوم حرف ما بلند　　خاک را گوش کر است و آسمان را چشم کور

وصل جانان کی بسعی و جهد ما آید بدست

دامن دولت سعید اکنون میگیرد به زور

یار من درد کباب دل و می خون جگر　　نیست جز زیر زمینم هوس جای دگر

خاطر خستهٔ من بین و گشا لب بسخن　　که باین ضعف دوا نیست بجز لعل شکر

جوهر همت ذاتیش نمایان گردد ... بجش باران پسرا که برد نام پدر
عقل را نور نماند چو شود موی سفید ... شمع تاریک بماند چو شود وقت سحر
مرسد گر قدح باده معنی نوشیم ... ما که دوران دگر گشت نگشتیم دگر
حرف آن لعل لب و تنگ دهان باز مگو ... سخن از بوسه و جام است مگر خوشتر

رسته بست سعید ا میان تا کشیند
زیر بار ند مرصع کمران تا به کمر

خدا حاضر خدا ناظر چه در باطن چه در ظاهر ... نظر در دید اعاجز زبان در مدح او قاصر
خبرداران عالم را بجا کمتر خبر گشتم ... بنود از او کسی آگاه او از جمله کی مخبر
درین برزخ اسیر ما سوای خود نگردانی ... چو اول بوری کردی تو با در باشی تا آخر
قسم بر مصحف روی تو دارم راست میگویم ... که غیر از سوره اخلاص بنود هیچ در خاطر
رخش را دیده و دانسته میپوشد ز اهل دل ... ندارد رحم بر دلها چه گوید کس بدین کافر

سعیدا از خدا دیگر چه میخواهی که در عالم
زبان در مدح او گویا بناشکسته دل ذاکر

در ذکر تو دیدم در و دیوار قلندر ... با دم دهد از روی تو دیدار قلندر
از پرده ناموس برای چو تو نوشی ... یک جرعه از آن ساغر سرشار قلندر
در آیینه هم عکس جمال تو کند سیر ... خودبین نبود دیده بیدار قلندر
کو مؤمن و کو ملحد و کو گبر نماید ... کس را خبری نیست ز اسرار قلندر

این کار نه بداند و از بی‌خبرانست ... هر کس کند اقرار به انکار قلندر

از مشرق و مغرب ز سعید ا تو چه پرسی
از عرش خبر میدهد اشعار قلندر

شد میسر شب وصلت شب عید آخر کار ... ماه را دیده به رخسار تو دید آخر کار
باد از پیرهن یوسف مصری میداد ... هر نسیمی که ز کوی تو وزید آخر کار
حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست ... کیست در دهر که دستی نگزید آخر کار
بسکه مشق غم بی برگ و نوایی کردیم ... از نی خامه ما ناله دمید آخر کار
سینه‌ام شد هدف ناوک مژگان دگر ... غم دل‌ها ز مژگان که کشید آخر کار
شادی وصل به یک غمزه تلافی‌ها کرد ... آنچه دل در غم هجر تو کشید آخر کار
فلک از دیده امید کشید آب حیات ... نشود تا که به چشمم سفید آخر کار
روز ما روی بزردی نهد از گل بخت ... رنگ از چهره ایام پرید آخر کار

عمرها گرچه ز ما صرف شتاب گردید
شکر لله که گشتیم سعید آخر کار

صبحدم تا شده بیرون ز افق خاور مهر ... رفت جان بر سر مهر و دل من بر در مهر
ظاهر و باطن معشوق بهم دارد جنگ ... دل و صورت قهر و تن او پیکر مهر
شهر خالیست ز خوبان و دل ما کم بخت ... باشد از عیب بسد بر سر ما لشکر مهر
صبحدم ته به ته غنچه گل را دیدم ... همه خون بسته زنقد مهر او بر سر مهر

چو تجلی بود جسم مرا رنگ وجود
نیست چو ذره هوا خواه بیال و پر مهر

از رخش را از ازل نوبت کبرایی جست
کو نشد پخته بکی خام ازین افکر مهر

ز آتش حسن تو خورشید اگر سوخت چه باک
میتوان ساخت دو صد مهر ز خاکستر مهر

چون بها زلف شب از چهره مقصود گشود
بود طغرا خط مشکین تو بر دفتر مهر

فلک از حلقه بگوشان در جانانست
میکند سجده به پیش بت ما داور مهر

که رسد باده دیدار سعید اما هست
اندرین میکده مینا فلک و ساغر مهر

در نگاه بت خود کام نمی باشد مهر
در دل سنگ دلارام نمی باشد مهر

ماهرویانه دمشقی زو قابه جز اند
راست بود است که در شام نمیباشد مهر

رحم در حلقه آن زلف خم اندر خم نیست
از ازل در گره دام نمیباشد مهر

بسکه سرد است جهان در نظر گرم روان
زان سبب بر سر این بام نمی باشد مهر

آفتابیست نهان در خم هر حلقه زلف
این غلط بوده که در شام نمی باشد مهر

همه کس دوست شود با تو اگر داری دوست
چون بود پایه الزام نمی باشد مهر

رحم را جا سر مو نیست در ابروی بتان
تیغ را بر همه اندام نمی باشد مهر

جز از تشنه لبان بحر کجا میگیرد
هر کرا کام سرانجام نمی باشد مهر

با سعید الکند یار جفا خود چه کند
در دل سنگ دلارام نمی باشد مهر

در بدر کردیده دشمن دبرو کردیده یار
شکر لله روی ما را آبرو کردیده یار

پیش ازین را ناز هر جایی که دل اکرده بود
مژده ای جان باز در فکری رفو کردیده یار

نی همین از زلف میخواهد با از خط مراد
عاشقان را مطلع صد آرزو کردیده یار

با نسیم جنت الفت زانکه در این بوستان
چون دل العل هوس های رنگ بو کردیده یار

این دل پر شور ما را پیش کم منظور نیست
گاه با خم گاه با جام و سبو کردیده یار

هر نهالی را از نشو و نمای دیگر است
در بر ما جان در گل رنگ بو کردیده یار

مژده باد ای دوستان با دشمنان در بدر
از برای خاطر ما جنگجو کردیده یار

گو سعید الکفت گو دارند مردم گرز ما
شوخ شیرین کار ما بی گفتگو کردیده یار

چو آب در دل هر سنگدل برو جا گیر
چو آفتاب درین خانه رنگ مینا گیر

ز زهد خشک دماغت گرفته می بینم
ز راه میکده گردی عبیر آسا گیر

صفای وقت با میدخم نخواهی یافت
نشین و همچو گهر داد دل ز دریا گیر

قبای اطلس و دیبا نمیشود حایل
همین تو پرده غفلت ز چشم خود وا گیر

اگر مرد شجاعی و همتی داری
چه میدهی جگر خویش حق دل ز دنیا گیر

وفا چو می نتوانی جفا بکش باری
که دست اگر نتوانی [illegible] خود پا گیر

چو بر کشند ز هر جانبی رقیبان سر
تو از میانه بیا جانب سعید اکبر

نسخهٔ عکس رخ او مه تابان حاضر
شاهد وصف لب لعل بدخشان حاضر

هر که سر از خط فرمان تو بیرون سازد
تیغ ابرو و رسن زلف پریشان حاضر

دل بکنج خم زلفش سر سودا دارد
گر قبول افتدش و جان دل و ایمان حاضر

گر سواد خط یاقوت نداری ای دل
مصحف بر ورق گل خط ریحان حاضر

منکر یوسف ما کیست بگو ای دل زار
قدمی پیش نه چاه زنخدان حاضر

منکر چاک دل صبح گردد خورشید
تیغ آلوده بخون زخم نمایان حاضر

گر سر رفتن از خویش سعیدا داری
شاهراه نظر و چاک گریبان حاضر

مژده آمد که ترا کام روا شد امروز
مدعاها همه فیض دعا شد امروز

سایه انداخت بسر قامت آن سرو روان
صعوهٔ طالع ما باز هما شد امروز

وقت خوش دولت جاوید مبارکباد
تو بجا باش که غیر از تو فنا شد امروز

شکر ایزد که بدور تو ز هم بی‌تصدیع
باطل و حق چو شب و روز جدا شد امروز

دل شد و صبر شد و جان شد و تن از جا رفت
تو چه دانی که بی تو چها شد امروز

خارزار از قدم دوست شد گلزار
جنگ و کین از کرمت صلح و صفا شد امروز

بهوایی که سعیدا همدم گردد
همچو نی بی‌دل و بی‌برگ نوا شد امروز

رسید نامهٔ عنبرفشان مشک‌آمیز
این فقیر دعاگوی بی‌کس ناچیز

چو گل گشوده دم و همچون صبا ز خود رفتم
بآن امید که بینم مگر جمال تو نیز

رسید دام خط و دانه‌های نقطه درو
چو زلف و خال محبت‌فزا و مهرانگیز

چه کاغذ و چه مرکب که خط مهر و وفا
بروی روز رقم کرده خامهٔ شبدیز

کجا منبع که نی دل ز راه او گردد
که چشم مست ز پرهیز میکند پرهیز

امیدوار چنانم که جام و ساغر تو
همیشه از می صدق و صفا بود لبریز

ز بسکه واله و حیران کارهای توام
ز شخص و عکس ندارم در آبگینه تمیز

امید هست مرا از خدای دوست‌نواز
که دشمنان تو گردند بر هوا ناچیز

مراد دل بتجمل برآید از لب یار
که صبر لعل کند سنگ را نه آتش تیز

چو نیست یوسف کنعان بکام عاشق زار
بیا بگو که زلیخا چه سود عمر عزیز

بیاد وصل تو تنها نه من ز خود رفتم
خیال رفته و دل رفته و سعیدا نیز

بهوس باز جوان پیر نگردد هرگز
که کمان گوشه‌نشین تیر نگردد هرگز

آنکه دل بست بآن حلقهٔ گیسو دیگر
خون دل نوشد و دلگیر نگردد هرگز

شب بی شام عشا تا سحرش یکسال است
روز روزی بکفان دیر نگردد هرگز

آنکه در فکر خم زلف بود مجنون است
عاقلی از پی زنجیر نگردد هرگز

غافل از یار کند روی دگرگون نکند
رنگ بر چهرهٔ تصویر نگردد هرگز

به بناگوش تو می بس نتواند آمد
صبح از خون شفق پیر نگردد هرگز

شام تا صبح بیک آه رسا ساز که ما / بدر باب محبت شبگیر نگردد هرگز
شعلهٔ عشق به پری نشنید از جا / کین حرارت به تباشیر نگردد هرگز
زاهدا شیوه کردن بر یار بر پاست / آسیا آب بتیز و بر نگردد هرگز
رحم در سینهٔ آن شوخ نمی باشد هیچ / آب در جوهر شمشیر نگردد هرگز
طبعم از فهم سخن عجز پذیرا نشود / از بریدن دم شمشیر نگردد هرگز
دست در دامن تقدیر سعید ارده ام / کار ما راست به تدبیر نگردد هرگز

ز درد ما نه همین آشنا کند پرهیز / ز بیدلی اجل از درد ما کند پرهیز
ز تلخ کامی ذاتم بس عجب نبود / که از شکستهٔ عظم هما کند پرهیز
نگاه جلوه چنان نازکست از کف پا / که همچو چشم ز رنگ حنا کند پرهیز
غبار راه تو هر دیده را که داد جلا / دگر ز سرمه و از توتیا کند پرهیز
درون صومعه خود را بلال می سازد / ریاگری که ز نشو و نما کند پرهیز
از آن زمان که زبان قوت لبش خوردم / دل شکسته ام از مومیا کند پرهیز
کسی که خاک شود در رهت همت او / بخاک افتد و از کیمیا کند پرهیز
حکیم خسته دلان غیر ازین جواب نداد / چو گفتمش که سعید از چها کند پرهیز
برای قوت ایمان و ضعف اسلامش
کباب داغ ملد از هوا کند پرهیز

خوابیده مست و بیخود امروز در بر ناز / صد منت عظیم است امروز بر سر ناز
از مهر نازبالش در زیر سر نهاده / چون گل بزیر پهلو افکنده بر ناز
جسم تو از لطافت ما را ز یار بکرد / آندم که آفریدند از ناز پیکر ناز
امروز آن پری رخ بسیار نازنین است / تا خود چه لعبت آرد از ناز بر سر ناز

نبست راه خنده را بر آن لب میگون هنوز / وا نگردیده است از هم غنچهٔ مضمون هنوز
در شب معراج پا بر آسمان بنهاده بود / بار منت میکشد بر دوش خود گردون هنوز
تخم حسرت سبز شد بر خاک ما اما نکرد / دانهٔ امید ما از خاک سر بیرون هنوز
او منصوبهٔ مهر تبار کس ندید / عشق می بازند باهم لیلی و مجنون هنوز
بیوفایی از جهان هرگز سعید گم نشد / بر جهان آهنگ او است این قانون هنوز

غرق دریای که گردند مغفورم هنوز / صد شکستست از دار خوردم لیک منصورم هنوز
رفتم از دلها ولیکن در زبانها مانده ام / همچو عنقا گم شدم از چشم و مذکورم هنوز
با وجود آنکه صبح صادق از من میدمد / چون شب قدر از نظرها باز مستورم هنوز
خورده بودم از شراب عشق جامی در الست / محتسب بیرون میا با من که معذورم هنوز
شب در روز وصال او کی از سر میرود / همچو شبها با غم پر درد و مسرورم هنوز
گفت موسی را ز خیدی و مطالب شد تمام / گفتگوی عشق دارد بر سر طورم هنوز

چشم دل هرگز نگردد سیر از چشم بتان | کاوشی دارد دلم با مژگان خم ناصبورم هنوز
با وجود آنکه در زنجیر زلفم کرده اند | صد بیابان من عقل دو فنون دورم هنوز

روزگار پر ستم هرگز فراموشم نکرد
هر کجا دردی سعیدا هست منظورم هنوز

عهد کردم ز جهان کام نگیرم هرگز | جم شود ساقی و من جام نگیرم هرگز
جای اگر دوزخ اگر جنت اگر اعراف است | ما نه بیم رخت آرام نگیرم هرگز
بسته ام عهد ز آغاز پریشانی را | که چو زلف تو سر انجام نگیرم هرگز
ما نه بیم ز کرعان دل و جان سوخته | پخته از طمع خام نگیرم هرگز
تن پرستان جهان را نشوم هم بازی | انس با عام کالانعام نگیرم هرگز
هر ستم کز تو رسد داد نخواهم گفتن | هر چه من میکنم انعام نگیرم هرگز
وعده دادن اگر روز قیامت باشد | عهد کردم که ز کس وام نگیرم هرگز

هرگزش با تو سعیدا به زبان میگویم
دلبری را که بدل نام نگیرم هرگز

سخن از میکده و ساقی و جام است امروز | هر چه جز باده خوری بود حرام است امروز
خنده زن باده کش و جام بده رقص بکن | کار کوبین در میخانه تمام است امروز
مانع ما نشود و فقس از شرب مدام | نه هراسیم ز فردا که دوام است امروز
زلف او هیچ دلی نیست که داغی ننهاد | شهر سعیدا دگران خط شام است امروز

خال ابرو بر رخت روی توجه دارند | خواجه و بنده درین شهر غلام است امروز
غم و درد و الم و خون دل بسته ریش | دور از ان لب بر ما آب و طعام است امروز

در تجلی شد و گفتا که سعیدا بر کوی
آنکه انکار تو میکرد کدام است امروز

بشنوید این نکته را ای اهل راز | شد ازین مقبول محمود و ایاز
پیشتر زان محو کردی از جهان | خویش را از خاطر خود محو ساز
خوب بودی گر سخن از این و آن | بس روا بودی کلام اندر نماز
گر چو بعث پر دغا افتاده است | نقد جان را در دغایش پاکباز
گرچه ناز از یار باشد خوش ادا | خوش نباشد ز عاشق هم نیاز
فارغ آید از تمیز دیگران | هر که خود را کرده باشد امتیاز

چشم دل خواهی سعیدا واشود
خاک پای نیکوان را سرمه ساز

خورشید وشی در بدری را چه کند کس | معشوق پریشان نظری را چه کند کس
یک کس به جهان واقف اسرار ندیدیم | این طایفه بیخبری را چه کند کس
چشم از دو جهان دوختن آسان بود اما | از هر دو جهان پاک بری را چه کند کس
شاید که توان داشت دل از ماه جبینان | لیکن صنم سوکری را چه کند کس
در هند توان دین و دل خویش نگهداشت | هندو بچه لشکری را چه کند کس

گفتند به لیلی که چرا منزوی مجنون / گفتا که بلی زنجیری را چه کند کس

تکلیف بدل کرد شبم که بیا گفت / همراهی این تو سفری را چه کند کس

من مفلس و زر میطلبد یار سعیدا

خود کی چنین سیمبری چه کند کس

اشکی که به یادش چنین ار انکند کس / زنهار که از دیده تماشا نکند کس

محکم نشود جذبه قلاب محبت / تا از ته دل در دل هم جا نکند کس

بردار ز رخ پرده چو خورشید که هرگز / از سهو دگر یاد مسیحا نکند کس

خوش نعمت عام تو زبان بهر است / تا از تو دگر شکوه بیجا نکند کس

بر عاجز و بیچاره اگر رحم ثواب است

بس رحم چرا بر تو سعیدا نکند کس

از حیات ابدان روح روان مارا بس / ما که تشنه زجانیم صورت جانی مارا بس

با رقیبان اگر اظهار کرم میسازد / که زانست همین لطف نهان مارا بس

ای جوانان بشما فصل بهار ارزانی / پیر افسانه هنگام خزان مارا بس

دیده را قسمت دیدار تو هرچند نماند / در ره وصل تو چشم نگران مارا بس

گرچه از ساغر دوران نکشیدیم می / نظر جاذبه پیر مغان مارا بس

طمع گنج نکردیم درین دیر خراب / همچو ماری کف خاکی بدهان مارا بس

به تمنای دم گرم مسیحا نزدیم / ای سعید انفس سوخته کاشانه مارا بس

کاکل خود را بو بین از پیچ و تاب ما مپرس / طالع بیدار خود را بین ز خواب ما مپرس

رب بو بند از کف کودرسی رخانی ما بگیر / چو خموشی نیست حرفی از کتاب ما مپرس

سینه بریان دل مجروح چشم تر وه آب / جای خالیست از کباب ما مپرس

نبض ما بگرفته دست افلاطون عشق دار / میشود سیماب آب از اضطراب ما مپرس

شد چو گردون در محیط عشق تر چاره گون

موج دریای قدیمیم از حباب ما مپرس

ز رخ یک آه جز دو من بت عمر پیش باد / میشوی گستاخی از شتاب ما مپرس

زلف را بگشت گره کاکل شکین مزن / میکنی سر رشته گم از پیچ و تاب ما مپرس

آسمان خم شد ز باری نامه اعمال ها / می شوی درمانده از روز حساب ما مپرس

هرچه میخواهی بکن اما مگو چون کرده / آنچه میخواهی بگو لیک از جواب ما مپرس

شرح حال ما سعیدا نیست با کس گفتنی

میشوی دیوانه از کیفیت شراب ما مپرس

چشمی که گهربار نباشد چه کند کس / آن جام که سرشار نباشد چه کند کس

دلدار که غمخوار نباشد چه کند کس / یاری که وفادار نباشد چه کند کس

از حال خود بیخبر آن بیخبر از خویش / هر لحظه خبردار نباشد چه کند کس

در دار جهان مرتبه ای شیخ چندی / منصور که بردار نباشد چه کند کس

زلفی که نه پیچد بکمر خوش تماید / در کفر که زنار نباشد چه کند کس

ما خم نبود پر می گلرنگ تو شیم | آن آب که بسیار نباشد چه کند کس
زاهد ز خرابات سخن برد بمسجد | در خرقه که دستار نباشد چه کند کس
عالم همه گلزار بود لیک چو نرگس | آن دیده که بیدار نباشد چه کند کس
مقصود ز خورشید عنایات حرارت | ماهی که ستمکار نباشد چه کند کس
با عیش جهان لیک پر از خار ملامت | آن باغ که گلزار نباشد چه کند کس
آن دل که بزلف صنم لاله عذاری | چون تاب گرفتار نباشد چه کند کس
رندی که پریشانی او ظاهر و پیدا | از گوشه دستار نباشد چه کند کس
داریم ز هر گونه متاعی و درین شهر | ردی که خریدار نباشد چه کند کس

منظور سعید از جهان روی نگارست
در خلد که دیدار نباشد چه کند کس

با چنین دل چون توانم کرد جانانرا سپاس | من که از تن جان و جانانرا ز جان دانم قیاس
دانش خود دانش پروردگار خود بجست | نیست فرقی در میان خود شناس و حق شناس
بستم هر کمان آنکه درین کارگاه | بهتر از پوشیدن عیب نباشد لباس
پاس جان دار و لب بر لب پیمانه نه | عاقبت بر عهد و بر باد است دنیارا اساس
نطق من از آتش شوقت دلم شعله زن | همچو موسی میکنم از طور آتش اقتباس
ای که اکثر نیک از این و آن خم میکنی | چند داری در بهار عمر خود را در نعاس
گنج در ویرانها باشد سعیدا هوشدار | ناتوانی خاطر دل خسته کانرا دار پاس

پای انداز رهت پا افتاده دامانست بس | دستگیری دشمن کوتاه دامان گریبانست بس
در طریق اخوت دنیا نمی آید بکار | زاد این ره تا قیامت عهد و پیمانست بس
هیچ دستی بر گریبان فلک راهی نیافت | این لباس تنگ سرتا پای دامانست بس
لطف معنی را دل مجروح میداند که تیغ | جلوه گر او وز در زخم نمایانست بس
کشتی دل از نگاهی تند می پیچد بخود | چین پیشانی در پیچ و موج طوفانست بس
کاستن باد در پی استادگی ماه بالیدن چو | هر که سودی میکند او روز نقصانست بس
جهل بی اندازه در دنیا کلید دولت است | خصم دنیا همین با اهل عرفانست بس
لطف بیحد و حساب یار ما گشته است | شکوه از در دیگه ما داریم یارانست بس

نیست قابل فیض مطلق را سعیدا غیر تو
علم الاسما همین در باب انسانست بس

میرید شش بر همان راه که آمد واپس | هر که چون صبح زند خنده بخود دم نفس
زاهد انسجه بیدار گر بس کوتاهست | از خم حلقه زلف بت ما دست هوس
ای کم از مور چه بر خوان سلیمان جهان | چند بر سر زنی دست تولا چو مگس
چه طلسمست درین لاشه دنیا که مدام | مینماید بنظر نقش نه آن کس از کس
چه توان بردن از فیض جوان دیوانه | کفت بخت بوس ریش پیر و زاهد کس
تیره شد خاطر فرهاد ز سودای مجاز | ظاهر است این که شود خانه سیه از آتش خس
دل شود خسته ز تکلیف که بلبل نالد | گر ز چوب گل صد برگ بسازند قفس

زاهد از آوازه جنت برده است   سر بصحرا زده این قافله ز آواز جرس

نیستم طفل رسن تاب ولیکن چون او
کارم از پیش روی رفته سعیدا واپس

دارم بتی که کار نظر نیست دیدنش   رم یاد میدهد بغزال آرمیدنش
داغم از آنکه گوش چرا میکند بغیر   عمر نیست از نصیحت من ناشنیدنش
دارم مهی که شرح جفایش حساب کنم   نادیدنش عذاب بلاییست دیدنش
هر آبرا چو چشمه حیوان کند ز لطف   عریان چو آفتاب چو ماهی طپیدنش

دی روز داغ گشت سعید از تسلطی
بر خاک او فتادن و در خون طپیدنش

یک قامت بلند بهر جا کشیدنش   بالا برآید آب لطافت ز گردنش
دست کجا رسد که گریبان او کشد   صد جان و دل کشیده سر از پای دامنش
میدان برنگ تا ز خیالات او منم   جای جفاست تا بدل از دیده منش
جان عزیز نیست اگر جسم او چرا   نازکتر از خیال نماید بمن تنش
دیگر بجوش ما ز بنا بدبه ساطها   یکبار رهرو که از بر خود دید رفتنش
من باده نوش شاعر آن ساقیم که گاه   کیفیت شراب چکد از لب مکیدنش

دارم بتی و شکر سعیدا که روی او
دیدن نمیتوان مگر از دیده منش

آسوده شو از سود مبرا ز زیان باش   دنیا گذرانست تو هم در گذران باش
خواهی که ز آزاد و قد تجرید رسانند   چون سرو شو آزاد و چو نرگس نگران باش
هرگز ننهم دل بکسی کو ننهد دل   گو ابن فلان ابن فلان ابن فلان باش
خواهی که کنی جای بناموس خیالی   انگشت نما نقش کرم روان باش
نادیده خود بین ز او دوست نماید   چون مردم چشم از نظر خویش نهان باش

زنهار سعید الکن از یار شکایت
گر تیر کشد سوی تو از نازکمان باش

اگر بدست من افتد دوباره ساغر عیش   بهر دو دست زنم جام عیش بر سر عیش
باده پاس ندامت تمام خواهم سوخت   شبی که چرخ مرا افکند به بستر عیش
قماش عیش که نقشش بر آب می بینم   مکن بسر در تو بر این بساط مکدر عیش
درین زمانه چو عنقا وجود نایابست   صفا و وقت دل ما حضور بیکر عیش
در آنجا نه عشرت دگر برای دل   که او فتاده چه سرها ز پای بر در عیش

چه خوش بجاست سعیدا بنوش عشرت نیست
فزون نوشته عریان خود بخنجر عیش

ما را بان نگاه کرامت شعار بخش   از صد یکی چو در نظر آید هزار بخش
خواهی که از شکنجه کونین وارهی   با هر که اختیار کند اختیار بخش
برخیز و دلق و سبحه به باده نوش کن   ایمان جان نشین و بر دیر نگار بخش

حق را بلند کرد و ز حق سر گران نشد / منصور را براستی چوب دار بخش

بگذر ز دوستان سیه دل که آینه / چون رنگ بسته است بآیینه دار بخش

دربر گرفت لعل ترا چون بهار خط / یاقوت را بمصحف خط غبار بخش

اعجاز را اگر نفس مستان مسیح / صحت بیا بنرگس بیمار یار بخش

با تیغ غمزه باده بده بی تحملی / آرام صبر را بمنی بیقرار بخش

روزم اگر هجوم سعیدا سیاه کرد

یارب بحق حافظ شب زنده دار بخش

خط سبزی تماشا کردم از رخسار رنگینش / نخواندم لیکن از اندازه پی بردم بمضمونش

هوا نه آسمانم طریق خانه دیوانه ای عاقل / کو می آید برون از عهده یک بیر مجنونش

سیه بختست زلف او که در تدبیر تسخیرش / بسی کردم ز جا دو میکند کار و افسونش

نشد تا مخالف راست با من هیچ فا هرگز / که او بد مینوازد من نمی رقصم بقانونش

کند یک سرمه دانش کار صد مینای پر می را / چو سازد با شراب غمزه زهر چشم افیونش

بلای قامتش کی میرسد با فتنه چشمش / برابر کی شود روز قیامت با شبیخونش

شرابم میدهد تسکین خاطر در غم آن لب

سعیدا ای پرستم کرد از لعل میگونش

یار ما نبود روشن در حجاب ابر پوش / طرفه شمع است آنکه میگردد حجاب ابر پوش

ز نهانی دل صفات از ذات او فارغ مدان / نیست غیبت میان آفتاب ابر پوش

گرد عالم را بنا و جلوه در کار کرد / عکسها افتاد بر روی نقاب ابر پوش

چون نسیم مو پریشان کرد و در گلشن گذشت / بر زمین افتاد سنبل شد گلاب ابر پوش

کرد جا در سینه آهو خیال زلف یار / گشت خون در نافه او مشک ناب ابر پوش

داد عکس خویش را بر مردم آبی نشان / قصر حور است در چشم حباب ابر پوش

از حیا خود را تماشا کرد خوی بر رخ دمید / تا قیامت گوهر افشان شد سحاب ابر پوش

بر چه سیماب زری یوسفش دیده بود / تا بجا لا هست در او اضطراب ابر پوش

یک بیک مژگان بود چون شد نظر او آدمی / خیره شد آمد بجای یک دو حساب ابر پوش

طرفه مطلوبی سعیدا در کنار آورده

کآسمان را داغ دل شد آفتاب ابر پوش

رفتم ترا و دیدم یکباره از سر خویش / در انتظار خویشم عمریست بر در خویش

گاهی بهم بر آییم از مسجد و خرابات / ما و شراب و زاهد تسبیح و دفتر خویش

ناخورده باده مستند تا دیده پرستت / یارب چه چاره سازم با نقش کافر خویش

سلطان و سبزه گلشن ما ساغر شرابش / مایم کنج گلخن با درد و اخگر خویش

کم شد چو چشم نیکو ای شیخ شهر تا کی

این زهد خشک پیچی در دامن تر خویش

هر دم روم ز هوش و گم خبر باد خویش / بی یاد او مباد دیایم بیاد خویش

دایم بنامرادی خود در بسیت کرده ام / تا یافتم رخ حضرت عزت مراد خویش

در عهد پادشاهت ملک وجود خود / بیداد کرده‌ام و رسیدم بداد خویش
هرگز بآن نشانهٔ مقصد نمی‌رسد / داری چو تیر تا کجی در نهاد خویش
خورشید را بروی تو تشبیه کرده‌ایم / ما سهو کرده‌ایم درین استشهاد خویش
با آنکه صلح با دو جهان کرده‌ایم ما / فارغ نگشته‌ایم هنوز از جهاد خویش
با ما هر آنچه یار سعیدا کند نکوست / ما را گمان بد نبود ز اعتقاد خویش

اگر چون خضر می‌بخشند جان را بر شهیدانش / خیالی غیر جانبازی نباشد در شهیدانش
دهان زخم از خون چشمه‌ها گردیده پر زمزم / کجا لب تشنگی بینند در محشر شهیدانش
خمار آلوده می را شیرینی نباشد دل / که کی بوسند در جنت لب کوثر شهیدانش
بتیغش کرده‌اند از جان و از دل کشته کان ساعت / که تا تلقین گرفتند از دم خنجر شهیدانش
سعیدا با ادب در کوی جانان کس نمی‌آید / زمین بوسیده می‌آیند بر خنجر شهیدانش

برداشتیم چون نظر از اعتبار خویش / دیدیم بی‌مضایقه دیدار یار خویش
نادیده‌ایم چو جوهر شمشیر موج آب / داریم ذوق غوطه زدن در کنار خویش
در قید تار ساخته رشتهٔ سلوک / افتاده‌ایم چون گهر از اعتبار خویش
روشن‌دلان که داغ تو بردند زیر خاک / از لاله کرده‌اند چراغ مزار خویش
هر دم هزار ناله کنم همچو عندلیب / از شعبه‌های طالع ناسازگار خویش

کردیم گرد دست خود پامال عشق / برداشتیم از آینهٔ دل غبار خویش
در چشم ناقصان چه بنای نهاده است / گردون بجام ریخته بی مدار خویش
بلبل گشت ناخن تدبیر خود بدل / از خار گل علاج کند خار خار خویش
از کثرت ریاست که سبحه و سجده را / زاهد گذاشت بر سر سنگ قرار خویش
نادیده هرکه هست بما نیست مبتلا / شهباز همتم نکند جز شکار خویش
از چشم روزگار سعیدا فتاده‌ایم / هرگز نکرده‌ام گله از روزگار خویش

ساقیا در گردش جام پیاپی زود باش / نشئهٔ دیگر میدهد می بر سر می زود باش
شعله از عشق پیدا کن که پری میرسد / برفروز آتش که آمد موسم دی زود باش
انتقام ما ز او از ما فقیران میکشد / داد ما را هم ستان ای چرخ از وی زود باش
جادهٔ مقصود را هم در نشان معلوم نیست / هر کرا بینی درین ره رو بپا پی زود باش
یکنفس باشد که او با خویشتن همدم کند / ساز خود را از خودی کن پاک چون نی زود باش
این غزل را صاحبا هم ای سعید گفته است / های های گریه کن ای سید دهی هی زود باش

بر کن از خون جام صهبا گر نباشد گو مباش / شیشهٔ دل کافی‌ست مینا گر نباشد گو مباش
تن بجان و دل ز غم دوست خالی میکنم / خواب را در چشم ما جا گر نباشد گو مباش
آسمان کوه هست عالم کهف این کوه بلند / درین کهف ما وا گر نباشد گو مباش

نقش انسانیت ما سبز خال ما بس است / جامهٔ کمخا و دیبا گر نباشد گو مباش

چون ز آغوشش پدر در چاه غم یوسف فتاد / دیدهٔ یعقوب بینا گر نباشد گو مباش

گشت با تیر نگاه و با زبان ناز گفت
بیقرار چون سعید اگر نباشد گو مباش

چرخ با ما دل مصفا گر نباشد گو مباش / آینهٔ زنگی مجلا گر نباشد گو مباش

شهسوار راه غم را دل بمنزل میبرد / در طریق دوستی پا گر نباشد گو مباش

چون بود بتخانه دشمن خانه ویران بهتر است / چون نباشد دوستی بنا گر نباشد گو مباش

گرد سر گردیدنش کافیست شمع بزم را / در چمن پروانه را جا گر نباشد گو مباش

کاکل مشکین برای بردن دلها بس است / حلقهٔ زلف سمن سا گر نباشد گو مباش

از نظرها چون سعید اگر دپنهان روزگار
صورت قبر تو پیدا گر نباشد گو مباش

سبزهٔ خط کو دمید آشفته چون سنبل مباش / پیش ازین در قید زلف و پیچش کاکل مباش

از هزاران بیوفا عاشق چه حاصل عشق را / باغ باید سبز گو تعریف گر بلبل مباش

تیغ همت تیز می باید که در قتل عدو / ذوالفقار مرتضی کافیست گو دلدل مباش

سعی کن چون خود وجود خویش را برهم زنی / اینقدر ای خودبین در تلاش گل مباش

خار خار آن گل رعنا رهم در دل بس است
در بهاران گو سعید دامن پر گل مباش

بریده‌ام ز دو عالم بارهٔ اخلاص / که تا رسد بکفم برگ سدرهٔ اخلاص

چو نیست معنی اخلاص کی بکار آید / اگر هزار بخوانی تو سورهٔ اخلاص

در آفتاب قیامت پناه میخواهی / ز روی صدق بدست آر سایهٔ ذرهٔ اخلاص

ز مخلصان سر زلف آن پری رو هم / گره گشای دلها است طرهٔ اخلاص

ز مضمون کلک سعید گشاده درهاست / چه منت خدا با صفوهٔ اخلاص

ز چوب بزم حسبانه روزگار سعید
هزار مرتبه به خشک صفوهٔ اخلاص

من دیده‌ام آنرا که مکان نیست مشخص / از بسکه لطیفست از آن نیست مشخص

تحقیق معانی به کتب راست نیاید / ای بیخبر چند بیان نیست مشخص

بی نام و نشانست و دلیلش نکند سود / آنرا بیقین دان که گمان نیست مشخص

تشخیص توان کرد ازین بحث جا نرا / گفتم سر مو بمکان نیست مشخص

گفتم کمرش مو غلطی نکته دهانش / تن زنده بجان آمد و جان نیست مشخص

تصدیق ز دل مطلب صاحب نظرانست / اثبات باقرار زبان نیست مشخص

زاهد چه نمایش عمل خویش نمایی / امروز نشد راست زیان نیست مشخص

غیر از تو وجود رسیده است با ثبات / با آنکه ترا نام و نشان نیست مشخص

در کعبه و بتخانه نیافت خدا را / بیسر که در هر دو جهان نیست مشخص

از آن خبرش نیست کسی را که بیان / دل بست بچیزی که دو آن نیست مشخص

بر عمر مکن تکیه خبر دار که مردن   نیست که در پیر و جوان نیست مشخص

برون و درون سیر نمودیم سعیدا
دیدیم که پیدا و نهان نیست مشخص

کدام تن که بود از خیال سر خالص   دلش ز خوب خلاص و زند نظر خالص

ز بس که جوش بهم داده اند اجزا را   نمانده است درین بوته هیچ زر خالص

بسا عمل همه جان جنگ زر گری کردیم   ندیده ایم دلی از خیال زر خالص

کدام فکر که در سینه نیست زاهد را   که هست نیت تسبیل ز پای نام خالص

هزار فتنه سعید است در خیال هنر
چسان شود تو بگو نیست هنر خالص

من بچشم و رخ آن سرو روانم مخلص   بنده ام در صفت جسم بجانم مخلص

داشتم جنگ باین خویش گران کش کرد   بچشش لطف بآن موی میانم مخلص

نیست در نیست من چیز دگر خوب مجوب   لیک با غیر سعیدا بزبانم مخلص

گرچه خوبان همه را السلام نیست اما   هست آنکه طلب آن که بآنم مخلص

کس بمن کوی محبت نتواند بردن
بنده پیرم و با طرز جوانم مخلص

کند ز جوهر معنی مرا بیان عارض   دهد ز خوبی باطن مرا نشانه عارض

دعای قامت او سرو میکند در باغ   خوشم بگل که خبر میدهد از آن عارض

عجب ز چهره جانانه خط مشکین است   که آه سینه ما کرده جا بران عارض

که بود قلم قدرتش ز دست افتد   مصوری که کشد ناز آنچنان عارض

چو زلف دست بهر مو نمود پریشانی   بران دلی که بیاد و بر دوش ران عارض

نقاب چهره جانانه برای چشم بد است   ز چشم پاک نظر کی کند نهان عارض

چه کوری است که انکار صورتش دارند
که با وجود سعیدا شده عیان عارض

دلا پادشاهی گدائیست محض   که نی را نوا بی نوائیست محض

حکیما ز درمان ما دست بردار   همین درد ما را دوائیست محض

گهی جنگ و گه ناز و گه آشتی   همه شیوه دلربائیست محض

وجودی که باشد عدم در پیش   بقائیش نگوئیم فنائیست محض

بهر آن کف که خالی بود از کرم   مخوان دست او را که پائیست محض

ز جان کرد درین راه اندیشه آنکه   نه عشق است در سر هوائیست محض

چه مشکل کشاید ز گردون اطلس   که بر دوش عالم قبائیست محض

سعیدا سر و کار با دلبریست
که بیگانه کی آشنائیست محض

در جهان هرگز دلا منشین ز پای احتیاط   در بهشت جا و دانی خلوت جای احتیاط

دولت دنیا و عقبی هر دو می آید بدست   سایه بر هر که اندازد همای احتیاط

دزد از هر سو کمین دارد خرد دارای عقل — جست تدبیر قناعت را ورای احتیاط

تا مس خود را نوانی کرد زر اول بیا — باد گیر از خورده بینان کیمیای احتیاط

جنس بر ازاده کان اندیشه از کم و بیش — بی نوا باز از کجا باشد نوای احتیاط

میتوانی توبهٔ اشکسته را کردن درست — گر کنی در کار دایم مومیای احتیاط

عیب من در این غزل کردی سعید خوب نیست

گفته ام من این غزل را از برای احتیاط

گفتند بر رخ تو نمایان شده است خط — بد کرده هر که گفته بروی تو زین خط

در دیده اش ز نور سوادی نبوده است — حرفش غلط بر آمد و خط بر حرف غلط

خط بر رخ تو نسخهٔ خوبی تمام کرد — خالت بر کنار لبت جای یک نقط

افتاده ام به سنبل چشم اشکبار — تا کی کشم مراحت دشت و ریگ نفط

شیخ اگر کند ز سعید عجب نیست

منصور شد بدار لقا و سری سقط

آمد دمید بر رخ جانانه بهار خط — در دور روی یار ببود اعتبار خط

سنبل حیا نمی کشد سر خود در بنفشه زار — از پا فتاد زلف تو در روزگار خط

بر روی گوشش تیغ جفا را چه میکشی — مشق ستم مساز پی اقتدار خط

دل چون سفینه میرود از خویشتن کجا — دریای حسن موج زند در کنار خط

ابرو کمان من صف مژگان ناز را — برهم مزن که مور چه شد سوار خط

خط بر رخش دمید سعیدا چه گریه است

طوفان نمیبرد ز دل کس غبار خط

میرود آخر چو از تن بیش من جان را چه حظ — خانه گر از لعل و یاقوت است مهمان را چه حظ

خلق را عید است امروز از تماشای رخت — ای نکو بانه تو گر دم چشم حیران را چه حظ

از لب شکرفشانت وز نگاه چشم مست — در کمند حلقهٔ زلفت اسیران را چه حظ

ما بجان و دل جفا و ناز خوبان میکشیم — از جفا لیکن نمیدانیم خوبان را چه حظ

عشقبازی با جهالت رهروسا کان عجب — گر چه سودا پخته باشد لیک خامان را چه حظ

کی بمجلس گفتگو لذت توان بردن ز عشق — گر درون خانه خورشید است دربان را چه حظ

حرف حق با طالب دنیا سعیدا سود نیست

بر سر گور مجوس ختم قرآن را چه حظ

ای ز ابرو قلم مصنفات مرفوع — تا بعنایت همه طبع و طبایع مطبوع

ذات او تا بصفت غیر خودی پیدا کرد — چون تویی در کرم و خلق نیامد بوقوع

تا اصول سبق حال گرفتم از عشق — علم ماضی و مضارع بنظر گشته فروع

هر چه گاهی که نظر بر رخ او می افتد — میکنم از ته دل سورهٔ اخلاص شروع

میل آن گوشهٔ ابرو و نگاه عجب است — نیست مقبول نمازی که در او نیست خشوع

مهر ورزیدن این بی هوشان همین خطاست — باده نوشی که کیفش نبود نامشروع

بر نسب فخر و حسب تکیه حرام است حرام — خود پرستی همه در دین و مذاهب ممنوع

بازگشت است رسیدن بخدا راه درست | کز مطلب نرسیده است کسی جز برجوع

طالعت گرچه سعیدا شده ابری خوش باش

شاید آن ماه ز بخت تو کند باز طلوع

خویش را یکباره کی باشد ختم از دل وداع | از میان ما و او برخواست رسم انقطاع

ذره ما مهر دنیا هست بار از ابدال | دایما در کار خواهد بود آیین نزاع

بس که بر بسته زاهد بر سرش عمامه را | زان برود دایما از زرداشن باشد صداع

جوم ما و رحمت حق هر دو خوابیده است | تیره گی از ابر باشد خوش نما از شعاع

کسر موقعش بیجا هست نقصان کمال | جامه کوتاه هست کم باشد از اطلس کم زراع

عشقبازی را سعیدا از هوسناکان مجو

سالک این راه سالکی باید و مرد شجاع

نه چنبه از پی راحت گذاشتم بر داغ | فتیله ایست که آتش گذاشتم بچراغ

نشسته ای به سایه مژگان و سرفرازی کن | ز چشم خویش در آیینه تازه دار دماغ

ز عندلیب شنیدیم بی وفایی گل | نه آنقدر که گشته دل دگر بگوشه باغ

نظر به سایه مژگان فتاد و دانستم | که سایه بان رخ خویش کرده پر زاغ

رخ تو و روی تو بود است سرو و گل را آب | ز چشم مست تو نرگس گرفته است اباغ

نشان خلق و مروت تو از که می پرسی | زمانه ایست که بر خود نمی دهد سراغ

کسی که وسعت میدان خلق را گردید | میان خلق سعیدا نکرد ندید فراغ

پیش رویش کرد پنهان مهر در روزن چراغ | کی تواند شد بلی چون روز شد روشن چراغ

لاله را در چمن بینی یقین دان لاله نیست | داغهای رفتگان گل کرده در گلشن چراغ

در جهان اکثر که می بینم دل افسرده اند | هر که نتواند کند روشن درین مدفن چراغ

پیر کامل را ده ز نهار ای سالک درست | شب بود لازم برای پیش پا دیدن چراغ

تا نسازد تیره بخت من سعیدا همچو شب

میگذارد آسمان هر روز بر روزن چراغ

بر کف آیینه نه دستی دگر بردار ایاغ | خوش نباشد بی می و محبوب رفتن سیر باغ

در محبت هر که گردد گرم سوز دجانها | خویش را پروانه زد بر شمع ما اگر دود داغ

وقت مردن ما بسوی لعلش دادیم جان | زان لب آشفته میگردد ز خاک ما دماغ

آدمی این فراست قابلیت را نشرانست | مرده خود را بخاک انداخت از تعلیم زاغ

خواستم تا پخته سازم ای سعیدا کار را

سوختم از خامی خود من درین سودا دماغ

ماه ما بالذات یکتا هست و اسما مختلف | شمس گشتش است یک اما ذره و فرد مختلف

زاختلاف قامت موجود هر احول بین مشو | هست دریا یک بساط و نقش دریا مختلف

در تجلی وحدت صرف است و ما زان بی خبر | می نماید آفتاب از رنگ مینا مختلف

هستی کونین از فرق در الوانست و بس | بر رنگ برگست لیکن رنگ رعنا مختلف

طبع انسان در ازل ضدیتی دارد بهم | که موافق میشود مجنون و لیلی مختلف
سوی اصل خویش اعیان را همی باشد وجه | میشود زین روی ظاهر سر اشیا مختلف
او ز روی حکمت این اضداد را ترکیب کرد | بهر معجون ساختن می باید اجزا مختلف
در جهان هر کس برنگی می پرستد دوست را | شهر یک شهر است و یک بازار و سودا مختلف

بر نمی آید سعید اصحبت ما با جهان
خلق ما شد از ازل با رسم دنیا مختلف

چو هست معنی باطن بتخت و جاه ملاف | نشین بروی حصیری دلا و زرعی باف
تو در طریق کسی رو که ما عرفنا گفت | مکن پرستش اغیار را چو عبد مناف
زیارتی ز افتاده کان این ره کن | که هر نفس بخدا کعبه میرود بطواف
طریق امن ره بیخودی و قلاشیست | که این گروه بامر خدا شدند معاف
ز نفس مرده دلی ای رند خواب شدی | چو پنبه در کره دستر و در بهن کاف
چه کعبه ایست خدایا دلم که هر دو جهان | نمیدهم ره و هر دم همی کنند طواف
شمار عقد نفس کن نه مهره تسبیح | که نقد عمر چنین میرود بسی بگزاف
تو ای خلاصه گنجینه خدای کریم | دریغ نیست که چشم خویش شو عراف
هر آنکه بر سر این توده خاک پا بگذاشت | نمیرسد قدمش بر رکاب و ز مصاف
اگرچه یار هر آن زد دو کون بگوی | که پاکبازی عشاق را دهد انصاف
هر آنکه هست بوجهی معیشتی دارد | مرا بغیر جمال تو نیست وجه کفاف

کنم بعکس سعیدا شکر ز شیر جدا
اگرچه فرق ندانم میان قاف و کاف

ترک کن دنیا و از دنیا ملاف | چند باشی چون زنان زیر لحاف
جوهر شمشیر کی می نماید باکسی | تیغ تا بیرون نیاید از غلاف
همتیت کل بزرگی گشته است | چند خواهی کرد این گل را طواف
گو همای خود تو سیمرغی شدی | چون برآیی بر سر این کوه قاف
کز شجاعت بر نمی آید بزور | چون توانی کرد با غیری مصاف
بنده گی گر بنده گی کن بنده که | هیچکس از بنده گی نامد معاف
تشنه سرشار دارد شوما | این شراب از پرده دل گشته صاف

او غفور است ای سعیدا می بنوش
با کریمان کار باشد لاتخاف

تنم چو روح سبک گشته در هوای لطیف | ز بوی خویش چو گل کرده ام غذای لطیف
خیال روی تو آرام دیده و دل ماست | بدرد چشم نباشد بجز دوای لطیف
اگرچه غنچه گل در قبای نازک هست | خوش است قامت سرو تو در عبای لطیف

لطیف را سر و برگی بدرد میدان نیست
کرم بدارد سعیدا رسد خدای لطیف

نگذری ز سر زوی از قفای عشق | سر بمانده کوه قاف درین ره بپای عشق

این انجمن که بر فلکش سیر میکنی | نقشیست واز کهنه بوریای عشق
معمار عقل را نرسد اوج دانشش | آنجا که رنگ ریخته باشد بنای عشق
دارند نسبتی ز ازل عاشقان بهم | من بنده محبت و خسرو گدای عشق
بیطاقتی و درد و غم و آه و ناله را | ترکیب بسته اند بدار الشفای عشق
باشد نوای ساز دو عالم ز عاشقانه | صوراست نفخه ز نی بینوای عشق
دم از یگانگی نکسی بعد ازین نزد | بیگانه که شد نفسی همنوای عشق
صد بار احتیاج بود در ره طلب | سیمرغ را بسایه بال همای عشق
ز انفاس عشق مرده مسیحای وقت شد | شد خضر هر که شد بصفت آشنای عشق

در کوی عشق دوست سعید اشکسته است
باشد باین شکسته رسد مومیای عشق

گریه را سر کرد چشم از طوفان گرد عشق | کانه آب لم را بحر عمان کرد عشق
سوخت ما را گرچه از غم لیک جانا زانکه است | کس ز من هرگز نسازد آنچه با جان کرد عشق
باغ تشویش معشوق جوش عاشقانه | از هجوم بلبلان گل را پریشان کرد عشق
خادم طفل کهیا ساخت چندین شیخ را | ای بسا فرعون را موسای عمران کرد عشق
ای بسا پیر خود ره دیده خونها خورده را | در دبستان معنی طفل بکان کرد عشق
گاه خود را میزند بر آتش و گاهی بر آب | کس نمیداند که با عاشق چه فرمان کرد عشق
در شبستان گرنه ما را ز مهر خویشتن | روشناس مرد و زن چون ماه تابان کرد عشق

مغنی ما باز گوئی نیست مخصوص خلیل | آتشی بر هر که زد او خو گلستان کرد عشق

بلبل طبع سعید امشب از بن خاموش بود
در تماشای گل روی غزلخوان کرد عشق

بسکه دل گیرم ز چین گوشه ابروی خلق | روی خود را هم نمی بینم دگر چون روی خلق
تلخ دارد کام دل شیرین زبانیهای دور | بوی حنظل میرسد هر دم ز دستنبوی خلق
از جهان بی کشتی همت گذشتن مشکلست | میرود در راه دنیا بسکه آب از روی خلق
در زبان چرب دوری دل نگرد بنای این | روی ظاهر سوی خالق روی باطن سوی خلق
زشت گر دیداست بس پیدا نی از دم بخل | سرکه میریزد بجای آب ربح از روی خلق

دور شو از صحبت ابنا سعید اهو شداد
تا مبادا با تو هم تاثیر سازد خوی خلق

گوشه نیست که آنجا نرسد پای فراق | منزلی نیست که خالی بنود جای فراق
ساحل حاصل کجا روی نماید در خواب | کشته هر که بیفتاد بدریای فراق
در هراسم زکف پای خیالش که بسی آب | مجنون تو فتد در دامن صحرای فراق
ز امتحان سامعه از پنبه غفلت پر کرد | گوش عالم نشد آسوده ز غوغای فراق
مطرب درد و آهنگ بهم راست نکرد | نغمه غیر مخالف نشد از نای فراق
هیچ در محکمه شرع قضا صاف نشد | ای محبان سر کوی تو دعوای فراق
تا شنیدم که عمر سعید ابر سیت | از دل و جان شده ام طالب جوار فراق

لاله و صد برگ رعنا نیست در گلزار عشق
داغ نومیدیست زیب گوشهٔ دستار عشق

بس که داغ افتاده است اینجا قماش خودنما
نیست سودا غیر ترک خویش در بازار عشق

سوختن کشتن بخاک انداختن برهم زدن
از ازل بنیاد ما و زینهاست کار عشق

حشر از پا افتد و معزول گردد نفخ صور
گر نواز و مطرب تقدیر موسیقار عشق

در علاج درد مجنون ای حکیم احوال مکوب
به شراب وصل صحت کی شود بیمار عشق

رقص دارد بر دم شمشیر خون کشتگان
کی سر منصور زحمت میکشد بر دار عشق

از تماشای تجلی شد مرادش خلق بود
بلکه اثبات حقیقت بود در اظهار عشق

راز خود خود فاش میسازد سعیدا عشق مشک
ورنه کی باشد کسی را طاقت اظهار عشق

ما بجای بانه بر آورده سر از دامن خاک
بهوای لب شکرشکنت پنجهٔ تاک

دست از حلقهٔ زلف تو چسان بردارم
بسته امید سر خویش بر آن فتراک

عقل و فطرت دو اسیرند ز ادر خدمت
کمترین بندهٔ فرمان تو باشد ادراک

از پی سجده به میدان رضا افکنده
آسمان خانه بدوش است برای چالاک

همه سرگشته و حیران تماشای رخت
هر چه هست از همه اشیا ز سمک تا بسماک

آشنا کس بکمال تو چسان میگردد
که تو دریای قدیمی و جهان چون خاشاک

شاد باشند رقیبان و سعید غمناک
یا رب این عرصهٔ غربت خدا را مپسند

[illegible]

عافیت را جامه گر بر دوش ما افتاده تنگ
اهل دل را از لباس پاره نبود عار و ننگ

خوشه‌ای پر پینه ما عالمی را داغ کرد
میگذارد پینه هر شب شاه بر دوش پلنگ

کشتی را چون قضا خواهد شکستن حاضر است
تشنه بر دندان ماهی اره بر پشت نهنگ

در طلب سستی و میگویی که مطلوبم کجاست
ورنه پیدا میتوان کردن بپای خود درنگ

هست الفت با غریبانه دو در راه گر خود
بر سر کل میزند بر شیشه افتاده سنگ

اهل دل دایم سعیدا در جهاد اکبر اند
صلحشان با دشمن است و کارشان با خویش جنگ

برکنید ای بت پرستان زنگ از دل زنگ زنگ
کی شود آسمان شمار اهل این مشکل زنگ

کنده ابراهیم از دلهای سنگین نقش غیر
گرچه آذر خانه شد صورت باطل ز سنگ

سخت گیری افکند از پا درخت خشک را
کی بنای خانه خود را کند غافل ز سنگ

بخش از اطوار دوران دل نشان قلعه است
چین نه بندد بر جبین دیوانه کامل ز سنگ

هفته دوران ما از بس سخت میرود
کاروانی بسته گویا بار این محمل ز سنگ

کی شود شیرین مذاق عاشق از آن سنگدل
کوهکن گر مقصد خود را کند حاصل ز سنگ

کام از آن دلها فتن مشکل سعیدا شد که کوه
خورد بس خون جگر تا لعل شد حاصل ز سنگ

منتظر جمال او انس و جنّه و ملک
آینه دار طلعتش هم زمین و فلک

جوهر دل نهان بود تا نرسی بعاشقی   قلب تو کی روا شود تا نزنی برین محک

آن الم از دلم نشد نیم دمک برون که او   بر گذشته عدو رفت ز شست یک دمک

چون ز حوالی دلم خون نرود بهر طرف   خنجر غمزه های او زخم زد است رگ برگ

حال ترا بچشم خود جای دهم چو مردمک

گر تو قبول میکنی بمنظر ای پسر عمک

جا کرده همچو جان غم جانانه رگ برگ   الماس ریزه سوده و بر جان زده نمک

هر دم چو میزنی زند امت دو کف بهم   گر میزنی بدیده عندیده زن نمک

بر صفحه غیر وصف یکی پیشه نبود   اوراق این کتاب چه دیدیم یک بیک

ای دل چه میروی ز پی دل که در جهان   بر این گریزپا نرسیده کسی به تک

من کیستم که عشق تو ز رزم بردی او   جا کرده است مهر رخش در دل ملک

در فکر آن دهان و ز تعبیر آن کمر   افتاده ایم ما بمیان یقین و شک

از بس که ره بجبهه سعیدا نمیزنیم

این نقطه را ز صفحه دل کرده ایم حک

عکس رخساره معشوق نماید در رنگ   میبرد روی نکویان ز دل آینه زنگ

نفس من کرد جهانرا ز خدا میطلبم   شیر مردی که تواند بدر آید به نهنگ

دست افشان ز جهان در گذر از ننگ و بدش   که درین باب خوبست نمایم درنگ

هر زمان جلوه دیگر بنظر می آرد   داد و فریاد ز دست فلک مینارنگ

رها

صلح کن صلح کرت میل اقالیم دلست   گر کسی فتح نکرد است خرابات بجنگ

عشق دریای شگرفیست سعیدا هوشدار

کمتر از بچه ماهیست درین بحر نهنگ

ز چنگ و عود شنیدم بگوش حال فال   که آب بی تو حرام است باده با تو حلال

کنایه بجهان پیر کاملی میگفت   که لایقست بجز عاشقی ز اهل کمال

خیال زاهد و ما بر نقیض یکدگر است   که او بذکر جلال است ما بفکر جمال

کسی که تشنه لب تست میداند   که لای باده نکوتر بود ز آب زلال

جمال پاک تو پرورده است قد ترا   در آفتاب نهال تو یافته است کمال

نه از برای تو آئینه رو نما گشته   که بهر سینه بیکینه است مثال

ز دست عشق سعیدا مباد شکوه کنی

که گر چو نال شوی از جفای یار منال

تشبیه یار تا بنکو کرده اند روی گل   هرگز نمیرود ز دلم گفتگوی گل

امداد رفتن از کف پای نخواستم   هر چند خار کرد مرا جستجوی گل

در سر خیال سنبل زلف تو داشتم   آشفته شد دماغ من امشب ز بوی گل

زنهار ای نسیم خبردار بگذری   بسیار نازکست درین فصل خوی گل

بلبل ز بس شکایت گل را بلند کرد   دیگر نماند در دل من آرزوی گل

ساقی بیا دختر رز را بجلوه آر   بر دار پرده از رخ و بشکن سبوی گل

از خون دل بسر و روان آب داده ایم | باشد ز اشک بلبل مسکین وضوی گل
قانع نشین دلا که بیک قطرهٔ شبنمی | هر صبح مهر و ماه کند شستشوی گل

بسیار بی حجاب بآن رو نظر مکن
نرگس ندیده تیز سعیدا بسوی گل

بجمال تو بود دیدهٔ بینا مشغول | بخیال تو بود خاطر دانا مشغول
بعد از آن روی دل جمع نه بیند هرگز | که دمی گشت بآن زلف چلیپا مشغول
یار چون هست در اندیشه چه مسجد چه کنشت | در طریقت چه مدینا چه بطحا مشغول
روز و شب عربده دارند بهم اهل جهان | ما فقیرانه ز کناری بتماشا مشغول
گرچه شغلی همه را هست بشغلی است علم | لیک نبود بجز او اینقدر ما مشغول
وصل او گرچه محالست ز ما امیدی | به بود زانکه بود کس بتمنا مشغول

هر که سرگرم بکاریست سعیدا ناهست
شیر در بیشه و ماهیست بدریا مشغول

گر شوی واقف نوای بیحاصل از ناله دل | حاصل دنیا و ما فیها کنی در کار دل
از تماشای دو عالم چشم بستن دگر | گر تو بینا میشدی بر دیدهٔ بیدار دل
زهرهٔ شیران شود آب از نهیش در راه عشق | هیچ کی میتواند بود یکدم یار دل
پیش میلرزد ز راه سینه صاحبدلان | زینهار ای دل نیفتی در پی آزار دل
بار مجنون کی تواند ناقهٔ لیلی کشید | طرفه سنگین است در راه محبت بار دل

عمرها شد بر در دل کار او رفت است و روب
ای خدایا بر سعیدا وا نما دیدار دل

کم کسی خاطر آگاه نماند در دل | جلوهٔ قامت او آه نماند در دل
بر حصیر فقرا هر که شبی خواری دید | ذوق مسند هوس جاه نماند در دل
آنچنان خاطر ازاند بسته با طلب پاک | که دگر کینهٔ بدخواه نماند در دل
کی تواند که نشیند ز عدم خاطر جمع | هر که را رفتن این راه نماند در دل

گفتن شکر کهی کام سعیدا را گفت
چونکه خون در جگر و آه نماند در دل

کس را چه انگبیت ز فکر متین دل | سرها شکسته بر سر آیین دین دل
یکبار چون خیال گرانتی بدست من | مالم جهان جهان ترا بر جبین دل
دانی چه میکشند ز دست دل تو خلق | چون من اگر شوی دو نفس همنشین دل
گاهی آب چشم وارث فرود فشان | گرمی زیاده را مکن ز آتشین دل
دست بدل گذار که از هر طرف بگوش | تا بشنوی صدای عجیب حزین دل
این دست من کی است که فکر قد ترا | در بر کشد چو جامه به آستین دل
ناصح زبان ببند که جز گوش جان پاک | نتوان شنید صوت عجیب حزین دل
حکم جهان مهر سلیمان نمیشود | جایی که نقش خویش نشاند نگین دل
باشد بعکس بخت سعیدا اگر دهد | تخمی غمی که کاشته ام در زمین دل

ازان زمان که غم او گرفته جای خیال ... دگر بگوشهٔ دل کم رسیده پای خیال

بروز وصل دلم صاف تر ز آئینه بود ... فراق یار مرا کرد آشنای خیال

بگو سخن که مراد میخواهی ... که زر شود سخن مس کیمیای خیال

چه فکرها که نکردم نمیرسد چه کنم ... بغیر غنچهٔ دل دست کس بپای خیال

بگو نغمی سوای تو بس که گردیدیم ... نیافتیم درین خانه ما سوای خیال

بهر خیال که رفتم گرفت درد سرم ... نشد موافق طبع دلم هوای خیال

جهان اگرچه خیالست لیک حضرت حق

نیافریده سعیدا ترا برای خیال

شد شبنم بیمهر روان بر ورق گل ... بلبل شده مست ز بوی عرق گل

بس بخیه خون صراحی تو درین باغ ... آتش بگلستان زده امشب شفق گل

اوراق پریشان شده اش صرف هوست ... صبحی که صبا طرح نماید سبق گل

حکمت که بی گل می گلرنگ نه نوشند ... داغست دل لاله و شان ز بن شفق گل

بردار رخ پرده ناموس جهان را ... سرپوش نگرداشت کسی بر طبق گل

تدبیر که جمله مهمات سعیدا

از نکهت گل ساخته شد رونق گل

ریزه خوان بچاک چه برگ و نوای گل ... چون عندلیب کس آشنای گل

از گوشه کلاه شکست آفتاب من ... رنگ پریده را بهوا از هوای گل

دور از تو چون شوم که نگردد دمی جدا ... هرجا که میرود سر بلبل زپای گل

با ما جفا و جور جهان از اشارتست ... که خار منجله یکجنی بی رضای گل

نزدیک شد که بلبل مسکین ز خود رود ... باد صبا فتاده چو از قفای گل

در باغ از توجه گل خار سبز شد ... باشد کمال سرو سهی از دعای گل

صبر و قناعت ای دل صد پاره یاد گیر ... رنگست و بو برای لباس و غذای گل

هر چیز داد باز بهارش گرفت و رفت ... غیر از خزان که داده زری در بهای گل

میزد رقیب بر سر و میکند باغبان

خوش ناله ها که کرد سعیدا برای گل

بیت معموری که نامش تن نهاده ذوالجلال ... جا ز دیوار نیست برپا لیک و دست خیال

اول و آخر نمی باشد به پیش اهل دل ... حرف ماضی و مضارع را مپرس از حال حال

یوسف مصری ز خاری شد عزیز روزگار ... بی زوال ای دوست اینجا کی گزین با کمال

سجده کی جایز بود با صد خیال غیر حق ... بی غبار دل جبین را بر جبین خاک مال

از قضا هر چیز می آید بخیر تقدیر نیست ... که رسد زخمی ز دست کس مپرس پیش کس منال

هر کرا دیدم ز عصیانش ندامت میکشد ... بیشتر از طاعت خود میکشم من انفعال

تخم عرفان سبز کی گردد ز خاک سخت دل ... نرمی بسیار می باید که روید این نهال

بسکه خون صاف در فکر سخن دل خورده است

شعر میگویم سعیدا لیک چون آب زلال

رزق و روزی را خدا چون گشته از اول کفیل	بس بکن دامان روز بابت الله فنعم الوکیل
بی‌شعاع شمس باشد شمس را دیدن محال	جز خدا کس کی تواند با خدا گشتن دلیل
آتش و فرعون و طوفان را امتحان زاد ابر است	گر چه باشی در تقرب نوح و موسی خلیل
قفل عقل است فکر کثرت روزی ترا	میرسد روزی مقدر گر کثیر است از قلیل
چار طبعت چار میخی گشته در راه طلب	طول و عرض شد بپای شهر عقلت عقیل
از گلو طوق تعلق را بیفکن همچو شیر	تا کی در خواب بینی تو بهشتان جوی شیر

قطع کن زنجیر هستی را بشمشیر جدال
که سعید اصل شود مشکل ترا از قال و قیل

دارد تب ناز که دلم صد جان بقربان در بغل	هر تار گیسوی زلف او پیچیده ثعبان در بغل
تا آسمانها میرسد فیض از قد و بالای او	دارد چمن از سایه‌اش سرو خرامان در بغل
صبح بنا گوشش کند صد کار روز حشر را	تا خفته‌اند زلف دو تا خورشید تابان در بغل
صبحی دمی بر خستگان بگذشت آن عیسی نفس	صد زخم را مرهم بکف صد درد درمان در بغل
در بنده کی چون زلف او صد حلقه در گوش افکنم	از مهر اگر بشنیده‌ام آن ماه تابان در بغل
بی‌خون دل این بوستان یک گل نمی‌آید بکف	هر بلبلی دارد نهان صد غنچه پیکان در بغل
از چشم او دارم حذر زانرو که دارد بیگمان	خنجر درون آستین شمشیر عریان در بغل
بگذشت چون باد صبا دامن‌کشان با خون دل	با آنکه چشمانش ما خون کرده پنهان در بغل
قصد عزیمت کرده جان از دست فریاد دلم	همسایه آرام شد زین طفل گریان در بغل

ازدن

از دست چشم مست او کی دل توانم پر کنم	دارد بقصد جان من صد دشنه مژگان در بغل
دریا ببین تر دامنی دل گشته از زردی ببین	چیزی ندارد غیر کف چون تنگدستان در بغل

از داغهای عشق او امشب سعیدا در تنم
جان گشته گویا بلبلی دارد گلستان در بغل

نگیرم گوشه از راه خدنگ ترکان باشم	زمین بوس تو می‌آرم بجا گر آسمان باشم
خبردار از تو میکردم چو از خود بیخبر کردم	نشانت میتوانم داد چون بی‌نشان باشم
سرافرازی توانم کرد با گردون درین میدان	گر اول قابل قربان تیغ امتحان باشم
بنام خود توانم گشت عالم گیر در عالم	چو عنقا من هم ار چشم خلایق گر نهان باشم

بزن آتش سعیدا در جهان رنگ و بو آخر
چو بلبل چند در فکر و غم این آشیان باشم

خود گدایم گر چه بار مهر گدایی نیستم	یار اگر گردم بجز یار خدایی نیستم
دست خونریزی مرا در خاک و خون افکنده است	من ز دست افتاده پای حنایی نیستم
ای جنون زنهار نگذاری مرا در دست عقل	من چو طفل مکر در پیور روستایی نیستم
جاده بیگانگی چون نیست محتاج دلیل	در سراغ راه تنگ آشنایی نیستم
با وجود آنکه در من هست یکدم را نوا	باز چون نی در خیال بینوایی نیستم
همچو گل هرگز ندیدم اسیر رنگ و بو	من چو بلبل راه در رسم بیوفایی نیستم
خاطرم از نرم خوبان سنبر دارد شکست	من چو طفل سنگ سخت مومیایی نیستم

داغ دل باشد علاج سینهٔ ریشان چون
دردمندم لیک محتاج دوایی نیستم

خویش را در جیب صد عیب و هنر پیچیده ام
آفتابم لیک گرم خودنمایی نیستم

ظاهرم قوالست و باطن فقر و ذکرم دوست دوست
همچو درویشان بی معنی ریایی نیستم

دوست دارم هجر را زان بیشتر از روز وصل
گرچه دورم از تو در فکر جدایی نیستم

نیست چون معنی سعیدا مقصد من از سخن
همچو بلبل در پی دستان سرایی نیستم

من نه این آب روان از لب جوی بینم
نقش او دست که من از دم او می بینم

آنچه در جام جم از دور تماشا میکرد
گاه در شیشه و خم گه به سبوی می بینم

با وجودی که نه بیشست و نه کم از کم بیش
هر طرف می نگرم جلوهٔ او می بینم

تو بزلف و خط و خال کردی نگاه
تو ز گل رنگ و رخ و من همه بوی بینم

هر کجا پیرهن دوستی و مهر و وفاست
چاک گردیده ز دست تو ز خوی بینم

نظر از خویشتن آن روز که برداشته ام
شکر ایزد که سعیدا همه او می بینم

رخ تو دیدم و در عالم دگر رفتم
تمام دل شدم و از پی نظر رفتم

بهر چمن که ز خط و رخ تو کردم یاد
میان سبزه و صد برگ تا کمر رفتم

چو شیشه سرخوش و صافی دل آمدم در بزم
چو آفتاب بسر بردم و بسر رفتم

چو تیر کج عقب افتاده بودم از مطلب
بزور باد و هوا گرچه پیشتر رفتم

برای آنکه خبر یابم از حقیقت کار
بیامدم به صد امید و بیخبر رفتم

همان ز بخت سیه از سر برون کردم
چو خامه تا بگلو گرد در آب زر رفتم

ز بخت تیره سعیدا نیافتم خبری
چو آفتاب بسی گرچه دربدر رفتم

گذشتم از سر جان سوی جانان بیشتر رفتم
من این ره را ز پا افتادم و پیدردسر رفتم

فزونتر میشود غم هر که در تدبیر می افتد
ز دم چون دست و پا از وهم در گل بیشتر رفتم

ز روی سنگ نقش کهنه هرگز بر نمیخیزد
درین اندیشه ام از یاد آن قاتل چون بدر رفتم

چو بدمستی قیامت بیند از خواب برخیزد
لب خشک آمدم در عالم و با چشم تر رفتم

ز چون خورشید سیرانم سعیدا بی اثر باشد
نخواهم رفت از دلها چه شد گر از نظر رفتم

نی چو اهل دور ما هم با سپاس افتاده ایم
شکر از یاران همین ما خود شناس افتاده ایم

خانهٔ ما در ره سیل حوادث گشته راست
ما چرا بیهوده در فکر اساس افتاده ایم

پای در بحر سماع ننهاده بر کف دیده ایم
چشم را پوشیده در جادهٔ قیاس افتاده ایم

عمرها شد روی مهر از ما بهر و تابان روند
ما ازین آیینه ها چون انعکاس افتاده ایم

بی وقوفیها گردون شد ز ما ظاهر بخلق
بخیه پیدا سعیدا بر لباس افتاده ایم

ز دست رفتم و امید دست بازندارم
برهنه پایم و منت ز پای زار ندارم

چو از باد مخالف دلم غمین گردد / نشسته کشتی ام امید از کنار ندارم
منم چو آینهٔ زنگ بسته در این دور / که پوششی به تن خویش جز غبار ندارم
نفس نفس دلم از خویش میکند پرواز / ز دست خویش ولی قوت فرار ندارم
برنگ زرد خود از گل نمیکشم منت / اگرچه پیش تو چون کاه اعتبار ندارم
چه شکوه ها که ندارم ز دست آن گل رو / ولی بروی گلت طاقت شمار ندارم
چو بلبلی که پر و بال خویش ریخته است / درین چمن پر و برگ نثار ندارم
دلم ز غیر خیال تو گشته است امروز / که خود درین حرم خاص خویش بار ندارم

بیک قرار سعیدا چگونه زیست کنم
منم که در دل خود یکنفس قرار ندارم

ای که میگویی خدای خویش را چون دیده ام / چون تو میگویی بگویم با تو بیچون دیده ام
دست از دامان گلگونش نخواهم داشتن / نشه‌ها از پرتو آن روی گلگون دیده ام
در دلی خود کرده ام سیر سواد اعظمی / آن سویدا خانه را در بر مجنون دیده ام
خوانده ام مضمون دیوان قضا را بارها / هرچه آمد در نظر مصراع موزون دیده ام

خیره کی میگردد چشم از دیدن دیدار غیب
در میان هر که سعیدا خویش را چون دیده ام

کی شود با بو الهوس آن کاشف اسرار رام / میدهد جز نشه را پیر مغان از باده جام
وقت رفتن از جهان و روز محشر در میان / یا رسول الله شفاعت تا شود حسن الختام

صحبت ناقص کجا با کاملان آید برون / می تواند کرد دانا در دل دانا مقام
باده ممنوع است ای مفتی و مال غیر نه / از کجا معلوم گردید این حلال آن حرام
طره صیاد بین هیچ از نگاه او غافل مباش / دانه ظاهر کرده و در خاک پنهان کرده دام
عمرها کردیم ضایع تا که شد این فرق فاش / عابدی کاریست پخته زاهدی کاریست خام
بنده را با کس دریغ حق گفت گو / باده با ما رزق و روزی دیگران را طعام

بر صفات دلبر اسمای او عارف نشد
تا نشد عریان سعیدا از لباس ننگ و نام

حال من اینست عجز حال ندانم / عاشقم و رسم قیل و قال ندانم
ملک محبت کسی احاطه نکرده / مرتبهٔ عشق را کمال ندانم
در دل من سبز شد درخت محبت / تا چه ثمر بخشد این نهال ندانم
این همه رو زرد میکنند بدنیا / وه چه بلا شد برنگ آل ندانم
محمل ایام بس شتاب روانست / تا بکجا میکشد مآل ندانم
زنده کی ام حلقه ایست بسته بزلفت / جز رخ و قد تو ماه و سال ندانم
چون ز خدا میرسد الست بگوشم / غیر بلی من دگر مقال ندانم
میکشند آنچه راست میکند از گل / بهر چه میسازد این کلال ندانم
پای خود جانب تو کند ز بونست / خود بجای مگر جمال ندانم
در سر من شور طرفه ایست سعیدا / کیست نهان گشته در خیال ندانم

هدف برای خدنگ تو جان خود بردم   بجای بوس بها استخوان خود بردم
قدم خمیده و من در پی کشیدن آه   گرفته گوشه ز در دراز کمان خود بردم
زدم بشعله چو پروانه رخت هستی را   غبار حادثه از دودمان خود بردم
حدوث بردم اما ببارگاه قدم   رهی بسوی یقین از گمان خود بردم
چه نسبتست که پرسد ز حال ما معشوق   بگوش دل سخنی از زبان خود بردم
شهید عشقم و دل را بکف گرفته روان   بجان سپاری سرو روان خود بردم
خدنگ غمزه دلم را به جنبش مژگان برد   بدوستی ز دل خون چکان خود بردم
میان این همه اغیار آشکار آخر   نهاده در دل راز نهان خود بردم

زدست عشق که دادم به هیچ کار نشد
بگوش عرش سعید افغان خود بردم

خیر الامور اوسط اولاد آدمیم   در عین عالمیم و جدا از عالمیم
در خلیست جا شته هذا اعتدال   چون کاسه تهی نه زیادیم و نه کمیم
برهان ما کلام خداوند کار ماست   هر جا که میرویم سعید اکرمیم
در دامگاه حادثه صید پری چو ما که دید   رامیم با شکاری و از خویش می رمیم
دیدیم تا در آینه دل جمال دوست   اسکندر زمانه و هم جام و هم جمیم
ما را تلاش چشمه حیوان چو خضر نیست   آب حیات یافته از جاه زمزمیم

ای دل صفای روزه رندی تمام ماست   ما در حریم خاص دل و دیده محرمیم
از شب چو چرخ به بیکان نوای رب   با ما بدی مکن که ز بیکان عالمیم
ما ب نگاه کرم نداریم از کسی   بر روی روزگار مگر چشم شبنمیم

باز حرف از ناز خوبان میزنم   طعنه ها بر کفر و ایمان میزنم
همچو زلف از مصحف روی بتان   بعد ازین فال پریشان میزنم
میکنم جا نزد آن لب چون مگس   سنگ بر لعل بدخشان میزنم
نیستم آنکاره لیک آنکاره را   تا شوم همواره سوهان میزنم
گرد در و دیوار از دستم شکست   بعد ازین سر در بیابان میزنم
شسته ام چون ابر گر پر می شود   خیمه در صحن گلستان میزنم
کشور جانان سعید ار رو نمود   پشت پا بر عالم جان میزنم

بگرد کوی جانانها هوای ساکنی دارم   چو پای مور در این ره صدای ساکنی دارم
رفاقت با چون مشکل بود کس را درین وادی   که دست برکمر چون کوه پای ساکنی دارم
بهر دم آرزوی سد راه خویشتن میکنم   چو می آیم به هر منزل هوای ساکنی دارم
نمی ماند نهان چون خاک مشت استخوان من   که چون همت ز دوش خود هما ساکنی دارم
چه شد چون غنچه اوراق دل من گر پریشان شد   درون پرده دل را بهای ساکنی دارم

نمی دانم سعیدا کی خزان رفت و بهار آمد
درین وادی چو غنچه برگ و نوای ساکنی دارم

اگر خوانی نام او نفس بهیم | در حقیقت اوست شیطان رجیم
هست در عالم عجایب تر ز نفس | نیست یک ساعت بجای مستقیم
در دمی مردی خدادان میشود | در دمی بدتر ز شیطان رجیم
چون بر چند مرده را می برند | میگذارد همچو موسی او ز بیم
میشود تن خسته و دل مضطرب | لرزه در اعضاش افتد چون نسیم
با کسان گوید که در راه خدا | با فقیران نان برآرید و حلیم
روی سوی حضرت حق میکند | که خدا دستم بگیر دای کریم
ناله و زاری و افغان میکند | توبه از کردار و افعال قدیم
یک بیابان مشهود میگردد ورا | از عذاب قبر و از نار جحیم
باز چون آن قطره آتش از باد رفت | گشت تن فربه ز خون و لحم و ریم
میشود فرعون وقت خویشتن | جنگ می آرد بموسی کلیم
هر زمان آیینه گیرد بکف | تا نماید روی چون پای سقیم
خوش کند دل را و خندد بر بروت | ریش را شانه کند سازد دو نیم

قشر می بیند و قوف از مغز نی
بی خبر تا چیست در زیر او یم

خویش را بر صف مژگان تو مستانه زدیم | ساغر عهد شکستیم به پیمانه زدیم
صورت قلب نمودیم بهر جا رفتیم | بسکه ما نقش دغل بر دل دیوانه زدیم
تا جدا شود کافر و مومن از عشق | بانگ در کعبه و ناقوس به بتخانه زدیم
حسن معنی بدرخشید چو با پنجه فکر | گره زلف عروسان سخن شانه زدیم
غیر با پای او پای ما نه آید اینجا | قفل لب بوسه کنان بر در میخانه زدیم
نه چو خورشید که شبنم ز دل عالم | پشت پا بر فلک از همت مردانه زدیم
شعله شمع مپندار که آتش باشد | مشت آبیست که بر آتش پروانه زدیم
فارغ از سایه اقبال هما گردیدیم | خیمه خویش چو بر گوشه ویرانه زدیم
دایم از باده معنی دل ما سرشار است | تا لب مهر خموشی لب پیمانه زدیم
قطع کردیم لباس دو جهان از بر | بخیه بر خرقه تجرید فقیرانه زدیم

باده میداد سعیدا از کاسه فغفور
هر سفالی که در و باده رندانه زدیم

ناخورده شراب مستیم | نادیده خدا پرستیم
خورشید با سجود دارد | هرچند که ما ز خاک پستیم
در کف سواد اعظم عشق | زنار ز دست توبه بستیم
دیدیم چو او فنا مطلق | چه تحت چه فوق هرچه هستیم
چون بحر خیال موج زن شد | در زورق فکر خود نشستیم

سرتاسر کاینات گشتیم	از قید خیال و عقل جستیم
دیدیم طلسم بود و نابود	با سنگ محبتش شکستیم
چون کفر رهی بدین نبردیم	هر چند که مؤمن الستیم
بی نفی نشد ثبوت واجب	از کفر بدو ز کفر رستیم
در قبضهٔ قدرتیم چون ما	بیهوده بفکر قبض و بستیم

بستیم نظر ز بد سعیدا
در خانهٔ عافیت نشستیم

نفع آنست که من نافع خود می‌بینم	صنعت آنست که من صانع خود می‌بینم
زلف با بخت سیه با به تماشا با هر	هر چه رو مید بد از طالع خود می‌بینم
چون توانم که دگر پیش روی کس باشم	سکهٔ خود را تبع تابع خود می‌بینم
گشت این هستی موهوم که از دیدن ما	خویش را در همه جا مانع خود می‌بینم

با وجودی که پریشان نظرم می‌گویند
چون سعیدا همه جا جامع خود می‌بینم

به بوی زلف جانان پیچ و تابی ساکنی دارم	چو بخت خویشتن از روز خوابی ساکنی دارم
ز سر دنیای اوضاع فلک طبعم نمی‌جوشد	درین مینای سنگین دل شرابی ساکنی دارم
نمی‌ریزم بروی خاک بهر دادن حاجت را	صدف‌آسا درون سینه آبی ساکنی دارم
چو کوه از جای خود در دامن صحرا نمی‌جنبم	به مجنونم سرابم اضطرابی ساکنی دارم

زیاد اهل عالم رفتنم را کس نمی‌جنبد	چو عمر بی‌وفا منهم شتابی ساکنی دارم
بیاد خال آن عارض که صد خون در دل دارد	چو مور زنگ دلها خود حسابی ساکنی دارم

خیال روی او از دل سعیدا بر نمی‌خیزد
درین ویرانه دایم آفتابی ساکنی دارم

مپندار که کلاه خویش بسر کج بنهم	من که چون لاله ز خون دل خود رنگینم
چون فلک نی بهوای دل خود در پیچم	چون زمین بار جهان میکشم و سنگینم
ظاهرم رنگ دگر دارد و باطن دگر	بدنم گرچه ز خاکست بجان سنگینم
باده چون نوشم و دل جمع چه سان بنشینم	من که از شادی بسیار چو گل غمگینم
در سخن گر نرانم بهوای رخ کس	دانم اما پی روی شاه کند فرزینم

بسته باد در آن باغ سعیدا بر من
که خلد خار ندامت بکف گل چینم

اگرچه در نظر خلق اعتبار ندارم	ولی چو آینه در دل کسی غبار ندارم
مراکه شهره برگشته کی شدم چکنم	چو جام باده بگردیدن اختیار ندارم
اگرچه یک گل ازین بوستان نچیند دلم	هزار شکر که در سینه خار خار ندارم
بغیر سایهٔ زلفین آفتاب پناهش	بروز حادثه جای درین دیار ندارم
ز چشم خلق نه پیچم بصد هنر که عیب	گدای عشقم و از دلق پاره عار ندارم
گذشتم از بسر و هیچ و دو نغمه نوای زاهد	برو برو که سر و برگ این قمار ندارم

سخن نخوانم و از دوش خود نیندازم | بپای دار سری را که پایدار ندارم
مباد سایهٔ باد خزان کم از چمنم | که تاب منت سرسبزی بهار ندارم
بکوی عشق مرا پایدار کی خوانند | هزار بار اگر سر بپای دار ندارم
بروز واقعه در زیر خاک دفن کنید | مرا که طاقت یک لحظه خمار ندارم

خیال دوست مرا بس کی از نزاکت طبع
دماغ بوس سعیدا سر کنار ندارم

ندارد منت یار لباس از بیکسی دوشم | نباشد چون کمان بی خدنگ غم در آغوشم
چو افلاطون بوحدت سالها در خم کنم مسکن | چو می با خام طبعان و هوا خواهان نمی‌جوشم
بچندین جامهٔ ازرق که ای زاهد به برداری | تو عیب من نمی‌پوشی و من عیب تو می‌پوشم
زخود رفتم نرفتم هیچگه از یاد فکر غم | بکشتی هم چو دیدم در دل شادی فراموشم
نخوردم هیچگه جام مبرسد با شیشه یا ساغر | مگر دریا شود می تا کند یک لحظه مدهوشم
ز وصف بخت سنگ کودکان بهتر که از دوشش | نشد بر خاطر دیوانه زین بر شد از آن گوشم

شب وصلش نبودم با خبر از نشئهٔ مجلس
سعیدا برد دل امروز یاد صحبت دوشم

بنمای رو که واله آن روی چون گلم | قربان شوم ترا چکنم بی تحملم
یک ساغر شراب میسر اگر شود | در بزم روزگار ز اهل تجملم
دزدیده هم نکرده فلک سوی من نظر | در روزگار سرمهٔ چشم تغافلم

در هر ظهور عشق ظهوری دگر کند | در شهر و کوچه عاشقک و در باغ بلبلم
تا مرغ دل ز دانهٔ خالش طمع برید | نی در شکنج زلف نه در قید کاکلم

از جا بهیچ باب سعیدا نرفته‌ام
چون خانه‌زاد صبر و مرید توکلم

بداغ غم عشق بت پر کینه دارم | نه داغست اینکه از جان رو نما آئینه دارم
چو شکلم نکهت فقر سواد الوجه می‌آید | ازان چون نافه بر تن خرقهٔ پشمینه دارم
نوای ناله طمع کرده دلق ربابه را | من از لمعات داغ او صفای سینه دارم
اگرچه تلخ دارد فکر شبنه کام طفلم را | ولی از قند شیرین‌تر شب آدینه دارم
زبس کردم صفا در یاد آن معنی دل خود را | بتصویر خیالش خلوت آئینه دارم

گدایم گرچه در صورت سعیدا لیک در معنی
ز داغ بیشمار عشق او گنجینه دارم

همچو گل راز درون خود نمایان میکنم | خویش را در عین جمعیت پریشان میکنم
همچو دریا چین برو دارم ولی صاف دلم | همچو شبنم گریه را در خنده پنهان میکنم
تازه میسازم بناخن زخمهای کهنه را | غنچه میدانند بر خویش درمان میکنم
طینتم پاک است از عصیان و لاابد سرشت | آفتابم در حجاب ابر جولان میکنم
از میان عیب پنهان مقید در لباس | میبرم خود را و بیقیدانه عریان میکنم
خوش نمی‌آید مرا ظاهر پرستی همچو خلق | خویش را آزاد و دل را بندهٔ آن میکنم

گشتم شب و فراز دهر را بی خبر هست / هست ناهمواری درطبع سوهان میکنم

جان من قربان نگویم آن کنم با غیر آن / پادشاهی هرچه فرمان میکنی آن میکنم

تا که گویم گر نگویم با تو حال خویش را / مورم و عرض مطالب با سلیمان میکنم

بره بند عشقم و طاقت نمی آرم دگر / خویش را خواهی نخواه امروز قربان میکنم

چشم گریان دارم و موی سفید و ناخنم / از برای راه رفتن فکر سامان میکنم

تا که رنگ حنا از پای او افتد بدست / طفل چشم خویش را من باز گریان میکنم

گفتمش جان رو نمایت رو نما گفتا که خوب
گر کشم نقصان سعیدا باز تاوان میکنم

منم نادان تو دانایی چه گویم / ز حال دل که پنهانی چه گویم

ز دست نارسا و بخت کوتاه / به پشت سرو بالایی چه گویم

دلم را جست و جوی تشنه تر کرد / سحاب لطف و دریایی چه گویم

ترا میخوانم و جان میکنم صرف / اگر خود بی طلب آیی چه گویم

از آن لب شکوه ها دارم نهانی / برآید گر تمنایی چه گویم

شکایتهای چشم می پرست / بجز دهر گزنی آیی چه گویم

تو گوئی در جهان اسرار ما فاش
سعیدا بی سعیدایی چه گویم

بغیر از دانه دل آب چشمش سبزتر دارم / نه هر تخمی که گردم زیر خاک امید بر دارم

چو در راه تقدیر و قضا تسلیم باید بود / که از او هرچه بینم دست بر بالای سر دارم

سراغ دل بغیر از موی او از کس نمیگیرم / که زین گم گشته زلف او خبر دارد خبر دارم

دلم آیینه حسن من عکس جمال او / چو با من او نظر دارد من با او نظر دارم

سعیدا از رخ خورشید مانندش نمی ترسم
ز زلف و کاکل و چشم سیاه او خطر دارم

که جفای می و معشوق و مهتاب کشم / می که خون جگر خود چو می ناب کشم

نظرم تشنه ابر کرم کس نشود / منکه از چشمه خورشید بچشم آب کشم

بی نیازم کند از هر دو جهان در آغوش / گر شبی قامت موزون تو در خواب کشم

منعم از گریه مکن ناصح و بگذار که من / دلق آلوده خود در ایمنی تا بفکن آب کشم

یکدمم چشم سیاه تو ترحم نکند / خویش را گر بدم خنجر قصاب کشم

پهلویم درد کند بسکه ضعیف وجود / به هوس آه چو بر بستر سنجاب کشم

نرود لذت آغوش تو از یاد مرا / هر زمان دست بخمیازه در آب کشم

ای خدا حلقه بگوش در خود ساز مرا / چند چون حلقه در گوش بهر باب کشم

پیش از این رشته جان تا بنظر آرد دگر / تا بکی من ستم دست رسن تاب کشم

گرد باد دم نرساند بجا خاک مرا / بهتر آنست که می خشت بگرداب کشم

گرچه یارم همه جا هست در آغوش مرا / بهتر آنست که در گوشه محراب کشم

رخت هستی بدر آورد سعیدا با مید / که از این بحر گهر گوهر نایاب کشم

گاه روباه و گهی شیر و گهی خرگوشیم | گاه هوشیار و گهی مست و گهی مدهوشیم
سخن توبه و تسبیح بزاهد گویید | باده ما هست درین میکده می می نوشیم
گر حقیقت نبود عشق مجازی کافیست | دیگ آییم که از آتش حسن در جوشیم
سعی ما در ره جانانه به امداد کسیست | ما درین تن ز رمق هست بجان می کوشیم
سر کوی تو نهان در دل خون گشته ماست | آن حبابیم که در پای قدم می پوشیم
در خرابات سرود و به مسجد تسبیح | پیش گل دیده و در صحبت بلبل گوشیم
ما گل باغ جهانیم و رقیبان خارند | راز خود فاش گناه دگران می پوشیم

ما ز مردن نهراسیم که خود بر سر خویش
خاک کردیم سعیدا و کفن بر دوشیم

دور از رخش جهان بنقاب می کشم | منت ز درد خون رز که خواب می کشم
خاکم غبار چشم رکابش نمی شوم | خود را بپای دامن احباب می کشم
بی او کجاست خواب دلی طرح خواب را | گاهی بروی سبزه سنجاب می کشم
شاید که در خیال بود یوسفی نهان | از چاه دل بدیده خود آب می کشم
دی کیفش قرار گرفتم بوعده ات | شرمنده کی ز دیده سیماب می کشم
سجاده نماز کشیدم بسی بدوش | من بعد می بگوشه محراب می کشم
قرابه چون کنم بتواضع که چون کمان | خمیازه را بقوت دریاب می کشم

تا در حساب یک دو بداز هم جدا شود | من نام خود ز دفتر انساب میکشم
خود را غبار خاطر یکجان نمیکنم | من زنده خاک خویش بسیلاب میکشم

رحمت اگر بجرم سعیدا برابر است
فردا است در بهشت می ناب میکشم

من نیم آنکه زنم ساز و بجز گریه کنم | خنده بر چرخ بدانداز و بجز گریه کنم
نیست جا اینقدر شمع مرا چون فانوس | تا کشم شعله آواز بجز گریه کنم
همه سرو قد خویش که من فاخته وار | تا شوم از همه ممتاز و بجز گریه کنم
نیست آشفته کیم از گل رخسار کسی | چون خیال تو کنم ناز و بجز گریه کنم
من خسته زده را باده از خم مدهید | که خبردار شوم باز و بجز گریه کنم
چرخ اگر آب دهد از دم تیغ تو شوم | همچو فواره سرافراز و بجز گریه کنم
سخت ماتم زده ام نوحه گران میخواهم | تا شوندم همه دمساز و بجز گریه کنم
بسته احرام که با نغمه روم همچو خیال | در سراپرده آواز و بجز گریه کنم

شکوه چون مدعی ام نیست سعیدا از کسی
گله از خود کنم آغاز و بجز گریه کنم

برقع هستی خود خوب ز بسیار خودم | همه شب میل کشش چشم اعتبار خودم
اگرچه تشنه لبم دیده بجز استغناست | چو آب میروم و عمر در کنار خودم
چنان ز خویش برون رفته ام که شد عمری | نشسته ام شب و روز و در انتظار خودم

ز بیم آه جگرسوز خویشتن دایم / چو ابر منتظر چشم اشکبار خودم

گرفته عقل به دست اختیار من زان رو / همیشه در پی بگسستن مهار خودم

ازان زمان که ترا عین خویشتن دیدم / دگر چو آهوی چشم بتان شکار خودم

ز فکر رفته سعیدا هوای سیر وطن

ازان زمان که غریب دیار یار خودم

منت اغیار و آزار ملامت میکشم / میکشم باری اگر بار ملامت میکشم

هرچه آید بر سرم سنگ محبت را بدوش / میشوم منصور و بر دار ملامت میکشم

نیست جز مفلس سلامت در پی یک کوچه راه / تا بود در جیب دیناری ملامت میکشم

تا سلامت بگذرم از دیدهٔ نامحرمان / خویش را در چار دیوار ملامت میکشم

نیست در تن جای یکناخن سلامت ای رقیب / سنگ بر سر پای بر خار ملامت میکشم

فخر میداند سعیدا سبحه دارد در بغل

من به زیر دلق زنار ملامت میکشم

عالم تمام کنج نظر است و ندیده ایم / این چرخ زیر بال و پر است و ندیده ایم

غافل نشسته ایم ز شمشیر باز دهر / گویا به پیش رو سپر است و ندیده ایم

از بس خیال روی تو حیرت فزوده است / چون نور دیده در نظر است و ندیده ایم

ما را حدیث دوست به دست فراق داد / خوش وعده ها که در خبر است و ندیده ایم

انگشتگی دست بر سر همیان نهاده است / در زیر بار تا کمر است و ندیده ایم

چون مردم دو چشم درین تکیه گاه یار / با ما همیشه سر بسر است و ندیده ایم

گردیده ایم جمله ولی روی یار را / از مهر هم برهنه تر است و ندیده ایم

سوی بهشت زمانه سعیدا بسوی هم

تا گردنش در آب تر است و ندیده ایم

برون می آورد از دل کدورت را نی نایم / ندارد سکینه تخمی بجز از اشک خوابیم

من از آن جوهر ذاتی که دارم کم نمیگردم / چه شد چون تیغ گردون گر در آتش میبرد آبم

ز لفش گر ندارم نسبتی خود از چه رو طالع / همی دارد پریشان که تشویش گاه می تابم

اگر با دم برد پیچیده خواهد برد خاکم را / و گر سیلم برد می افکند در دست گردابم

اگر تیغم زنی بر سر چو کوه از جا نمی جنبم / چو یوسف میروم گر افکنی در چاه سیمابم

سعیدا جز حضور دل عبودیت نمیدانم

ازان روزی که شد ابروی جانان طاق محرابم

منم که خود غمم و خود یار غمگسار خودم / گهی شرابم و گه نشئه که خمار خودم

به هر صفت که ببینی منم نه غیر منست / که خود محیطم و خود موج و خود کنار خودم

فنا و فقر و بقا را ز هم جدائی نیست / که خود خزانم و خود باغ و خود بهار خودم

بصیدگاه تفکر اگر روی دانی / که خود شکارم و خود باز و خود سوار خودم

ندیده دیدهٔ غیری جمال پاک مرا / که خود رقیبم و خود عشق و خود نگار خودم

گهی حسینم و گه موسی و گه ابراهیم / که گاه نیلم و گه منجنیق و دار خودم

منم که با همه اشیا محیط میخوانند   منم که دایره و نقطه و مدار خودم

بهر دیار سعیدا چو رفتم و دیدم

همان مصاحب من یار در دیار خودم

من ز جا از سخن جنت ما وا نروم   از سر کوی بتان گر روم از جا نروم

جلوه اش بیشتر از رفتن من برد از جا   خود بگو واز چه آن سرو خودآرا نروم

لاله ام لاله بخون جگر خود سازم   همچو ساغر پی دریوزهٔ مینا نروم

چون روم بر در او بگذرم از نام و نشان

زان روم از خود و همراه سعیدا نروم

ندیده کسی آنچه من دیده ام   سرم گشت از بسکه گردیده ام

اگر تار عمرم کند دور سنبت   برین رشته بسیار پیچیده ام

دمی بی محبت کجا بوده ام   که تا بوده ام عشق ورزیده ام

وفا و محبت درین کهنه دیر   ندیدم ز کس بلکه نشنیده ام

ز من خوش نشد دل کسی را ولی   نرنجانده ام هم نرنجیده ام

ز مردم کسی را که خودبین نباشد   ندیدم بجز مردم دیده ام

سعیدا ز اوضاع آزادگانه

همین ناپسندی پسندیده ام

گاه چون ظاهر پرستانش عبادت میکنم   لیک ز آنها بسیار بهتر هم که عادت میکنیم

من موجودات تحقیق وجودش کرده ام   سیر وحدت را نهان در عین کثرت میکنم

میکنم دل را ز مژگان سیاهی روبرو   ساده بود این لوح مشق از این جهت میکنم

میفشانم اشک خون آلوده بر خاک درش   از برای مردم بیمار شربت میکنم

میتراشم هر زمان از دل بتی گو آزری   تا ببیند قدرت حق را چه صنعت میکنم

میتوانم دل ز نیش خنجرش گیرم بزور   در میان جانست با آن بی مروت میکنم

ساقیا گر عمر باشد نذر کردم بعد از این   خدمت این دور تا روز قیامت میکنم

روز بیم خون جگر شد بر سر آن کو مدام   میدهم دل را دل و راضی بقسمت میکنم

که روم خود که رود دل که رود جان بر درش   من چو بیغم پاسبانی را بنوبت میکنم

این دل غم دیده را از رفتن بیجا بسی   گاه وحشت گه شکایت گه نصیحت میکنم

گر ز زلفش حلقه افتد سعیدا در کفم

حلقه ها در گوش استغنا و همت میکنم

از پریشانی ز سرگردان چو کاکل میشوم   غنچه ام هر که پریشان میشوم گل میشوم

بست در بی چیزی اش و فی همین در گشتنم   او تحمل میکند من بی تحمل میشوم

خار خشکم با غبارا آتشی بر من بزن   باد اگر دامن زند ز اهل تجمل میشوم

گر نمایم خوار در چشم عزیزان دور نیست   منکه از خود چراغ صبح و گل میشوم

آه در دل خاک بر سر رو بصحرا میکنم   خوش بسامان میبرم بار توکل میشوم

از پریشانی سعیدا نیستم غمگین که من   غنچه ام هر که پریشان میشوم گل میشوم

تنم چون بید لرزان در روانی ساکنی دارم
زمین پیکار و آسمانی ساکنی دارم

نمی آید ز ضعف تن خدنگ آه من تا لب
که از دست توانائی کمانی ساکنی دارم

چو گل در غنچه طبعم بسته رنگ حرف اما
بهنگام سخن گلچین زبانی ساکنی دارم

چو تصویرم نباشد اختیار پیش و پس رفتن
بدست نارسای خود عنانی ساکنی دارم

نه چون بلبل دل هر غنچه را خون کرده ام اما
نسیم آسا بگوش گل فغانی ساکنی دارم

بامیدی که بوی پیرهن از مصر می آید
درین وادی بهر جا کاروانی ساکنی دارم

سعیدا هیچ گه بی غم نمی یابم خاطر خود را
درین ویرانه دایم میهمانی ساکنی دارم

نی همین از خود غبار آلوده سر پیچیده ام
خویش را در جیب صد عیب و هنر پیچیده ام

هر چه با گردون دون دادم جوابم باز داد
چون صدا این کوه را من بر کمر پیچیده ام

باطن خود را بظاهر یک رنگ گردانیده ام
چون ضیا در پرده های چشم تر پیچیده ام

نکهت زلفش نه چندی همچو مشک اذفر دلی
این چنان ماند که عیبی در هنر پیچیده ام

او منزه بوده است از نقد جنس خیر و شر
من عبث بر تار و پود خیر و شر پیچیده ام

قطرهٔ خونی به بیداری بر آید مشکلست
زین رنگ خوابی که من بر بستر پیچیده ام

اول چو داغ بر سر دردی رسیده ایم
چون آه تا بخاطر مردی رسیده ایم

جو جو حساب خویش بخرمن سپرده ایم
چون کاه تا بچهره زردی رسیده ایم

ما در پس کمال بخاک اوفتاده ایم
دانند ما نقصان که بگردی رسیده ایم

هر که نظر بلو بسم خود میکنیم ما
چون نوبهار رفته و دردی رسیده ایم

آه از ان روزی که چون یوسف نگاری داشتم
در نظرهای عزیزان اعتباری داشتم

یاد ایامی که در این کلبه آباد جهان
همچو مینا و صراحی غمگساری داشتم

وای از ان روزی که پایم می فشرد انگور را
در خرابات مغان دست نگاری داشتم

سوخت دل یکباره ورنه از گل روی کسی
بیشتر در سینه مرهم خار خاری داشتم

باد در سینهای من یکباره کی افشاند رفت
در دل در سینه هر گرد و غباری داشتم

بسکه در غربت تنها به صفا پا کرده ام
نیست در خاطر که من یار و دیاری داشتم

چشم کردم بخاک افکنده وزین پیش ازین
سینه چون ابر و چشم اشکباری داشتم

آمدم تا وادی خود دشمنان ره یافتند
وای من چون بیخودی بر خود حصاری داشتم

پاسبان بودم سعیدا با سگان کوی یار
ای خوشا روزی که آنجا اقتداری داشتم

از دم تیغ غم او هر نفس خون میخورم
کس نمیداند که من این باده را چون میخورم

همت عالی بردن تشنه لب باطنی زراست
کاسه آید که من از دست جیحون میخورم

در دل شوریده من تو شادی نماند
بسکه از لشکر غم در شبیخون میخورم

گفته‌ام تا گشته همت فکر بس گردیده پاک — ور قه موزون کرده‌ام در فکر مضمون میخورم
این پیمانه ندارد سود ساقی می بیاد — چون نخوردم پیش ازین کردم اکنون میخورم

ای سعید از شراب لب و لعل کام بخش
چون تو منعم میکنی من بعد چون میخورم

عزلت گزیده‌ایم بعزت رسیده‌ایم — صحبت شنیده‌ایم تا که ز صحبت بریده‌ایم
غافل مشو ز چشم حوادث که در دمی — همچون نگه ز دیدهٔ بینا بریده‌ایم
هر موج جز گریهٔ ما بحر خون بود — با نوح این تلاطم طوفان ندیده‌ایم
آیینه جام باده و تخت است تخته پوست — ما قصهٔ سکندر و دارا شنیده‌ایم
در آرزوی خانهٔ آن خانمان فروش — هر کوچه که بود بعالم دویده‌ایم
بر ما رسد بگوش صدای گرفت و گیر — تا از میان خلق چو آهو رمیده‌ایم
چون خال دانه نبود آرزوی ما — در سبزه‌زار سنبل و ریحان چریده‌ایم
گردیم گریه گردم آب رسیده است — خون خورده‌ایم تا لب سفالی گزیده‌ایم

خواهی ز طول عمر سعیدا خبر شوی
چون مغرب گذشته و صبح دمیده‌ایم

ما بکوی یار نالان میرویم — سوی آن سلطان خوبان میرویم
هر کرا جمعیتی بینی ز ماست — گرچه حیران و پریشان میرویم
ابتدا و انتهای ما یکیست — آمده عریان و عریان میرویم
جنبش ما از خم چوگان اوست — گرچه سرگردان و غلطان میرویم
دلبر ما از دل ما دور نیست — گر بزاهد گر برهبان میرویم
ایستادن نیست ممکن در جهان — پا زنان سر در گریبان میرویم
این قیام و قعدهٔ عشاق نیست — آنکه ما افتادن و خیزان میرویم
ما نیس شاطر لشکر غم در قفا — در میان ما طرفه شادان میرویم

هر دو جانب را سعیدا دوستیم
گر بموسی گر بهامان میرویم

همچو گرداب در قفای خودم — گرچه سرگشته‌ام بجای خودم
با بد و نیک کس چه کار مرا — راهبم در کلیسای خودم
با امید ثمر نه بی برگم — من بنم گرچه بی نوای خودم
نیست گشتم بهشت پیوستم — بیخودم گرچه با خدای خودم
میکنم جنگ و صلح خود با خود — شکن ننگ مومیای خودم
نیستم احتیاج با دگری — گرچه نشسته‌ام گدای خودم
در ره دوست تا قدم زده‌ام — بی تکلف که خاک پای خودم

سعد و نحس خودم سعیدا خود
گاه جغد و گهی همای خودم

چو بلبل از خس و خار چمن کاشانهٔ دارم — برای یرق حسن گل عجایب خانهٔ دارم

۴۵۰

نه در شهرت آرامش نه در صحرات تمکینش | نمیدانم چه سازم خاطری دیوانه دارم

تو مشغول بکوبش ای زاهد و من فارغم از خود | تو تسبیح یکصد داری و من پیمانه دارم

حکایتهای من از یاد رانداز دو جهان را | نه سرگذری از سرگذشت افسانه دارم

از آنها سررشته کارم سری بر روشنی دارد | که همچون شمع من در سوختن پروانه دارم

در آن وادی که مجنونش نهم ای سیل دهشت | گذارت گر بدانجا او فتد ویرانه دارم

شکسته دل سعیدا را دوا بیگانه می خوری
نگفتی هیچ از خود بجز دیوانه دارم

دامان دل ز گرد هوس چیده میروم | این کوه قاف بین که چه بر پریده میروم

زین تنگنا چو شعله آتش به دود آه | آخر ز دست حادثه پیچیده میروم

در شاهراه عالم معنی فتاده سیر | چشم از جهان تا به پوشیده میروم

در هر قدم که در ره او می نهم بصدق | از هر طرف جمال جدا دیده میروم

از عالم فنا بجهان بقا گذر | این طرفه منزلیست که خوابیده میروم

خود را ز چشم محرم نامحرم جهان | در جامه برهنگی پوشیده میروم

مجنون صفت سلوک نکردم طریق عشق | این راه را من از همه پرسیده میروم

هر کس که میرود ز جهان گریه میکند | الا فقیر بر همه خندیده میروم

هرگز درین سفر بخودم آشتی نشد | دایم ز خود بریده و رنجیده میروم

در بودنم رضای تو گر نیست غم مخور | من دست خویش و پای تو پوشیده میروم

ابلا

از نیک و بد هر آنچه سعیدا درین رهست | چون صافی نفس یک سپندیده میروم

همچو بلبل آشیان گر در چمن میداشتم | صد زبان سرخ چون گل در سخن میداشتم

همچو زیر بار خود که میشدم زار و ضعیف | بار عالم گر بدوش خویشتن میداشتم

تا فتیده بدم ز غربت سرد و ضعیفا بکار | چون سمندر کاش در آتش وطن میداشتم

در دلم سنگ قناعت هیچ تاثیری نکرد | کاش من سنگ قناعت در دهن میداشتم

عندلیب باغ خاموشی نمی گشتم چنین | همچو طوطی من اگر میل سخن میداشتم

یوسف مقصود را می یافتم هر جا که بود | رهبری گر همچو بوی پیرهن میداشتم

کی سعیدا می بریدم کف خجلت چون ترنج | گر بدست خویش من سیب ذقن میداشتم

بچوگانش اگر سر گو نمیکردم چه میکردم | اگر جان خاک راه او نمیکردم چه میکردم

نه عالم آن وفا دارد نه جنت آن صفا دارد | اگر جا بر سر آن کو نمیکردم چه میکردم

بی اثبات شمشیری که خونم ریخت آن ابرو | اشارت گر بآن ابرو نمیکردم چه میکردم

سویدای دل او سودای این کار را بازلف | از آن گیسو اگر گیسو نمیکردم چه میکردم

چو آن نازک میانرا خواستم در دل کشم صورت | خیال خویش را چون مو نمیکردم چه میکردم

سعیدا رو برو چون کرد با دنیا مرا دوران
چو او با او اگر نیز و نمیکردم چه میکردم

حکایت گل روی تو در چمن کردم   هزار طعنه از آن روی بر سمن کردم

برای تشنه لبیم آب خضر کو نرسید   عقیق لعل لبت را در دهن کردم

گره غنچه امید من گل از جا چه   چه خارها که چو ماهی به پیرهن کردم

بهر زمین که گذشتم ز اشک خونین دم   شکوفه کردم و گل کردم و چمن کردم

ز بیوفایی خود در یک سخن نشنید   بصد هزار زبان همچو گل سخن کردم

بیاد کاکل چارصنیت این داغم   که همچو لاله بصد رنگ در کفن کردم

زبسکه بیخودی ام برده است الی غافل   دگر مبا که درین شهر من وطن کردم

کسی و کافر کشور نمیکند هرگز
ز عشق آنچه سعیدا بخویشتن کردم

با بتان من عشقبازی میکنم   عشق را من دلنوازی میکنم

بی محبت هرکه میرد کافر است   هست تا جان عشقبازی میکنم

تا نیازی هست پیش او مرا   پیش غیرش بی نیازی میکنم

گر برد بالا بپایش اوفتم   پست سازد سرفرازی میکنم

دلق من از گریه تر شد خوب شد   خرقه خود را نمازی میکنم

در محبت چاره با آنکه نیست   باز فکر چاره سازی میکنم

ساخت میدان وسیع افتاده است
من سعیدا ترک تازی میکنم

تأثیر نیست در نفس مرد ناتمام   بی لذتست میوه چو افتد ز شاخ خام

افتاده سایه از چه بدنبال آن کرام   عمریست میرود پی آن سرو خوش خرام

داغی که لاله از چه قدح کرده پر ز خون   یعنی که باده بی رخ ساقی بود حرام

افتاده گشت پایه بالا بر آمدن   تا کم نمیشود نشود ماه نو تمام

تفریق حق باطل عالم بنقط است   صورت یکیست گر بنویسند خام و جام

خواهی بحق رسی ز دو عالم گذر نما   در قید آن مباش حلالست یا حرام

از سرمه مشت خاک در آن دیده بهتر است   چشمی که وا بود لطمع همچو چشم دام

مستانه سوی دوزخ و جنت گذر کنیم   جامی اگر دهیم دهد از جام پیر جام

روی تو جبه همه جز باد و دو دنیست
خواهی تو خاص باش سعیدا و خواه عام

بهر چمن که وصال ترا خیال کنم   چو گل بخون جگر رنگ خویش آل کنم

بصد زبان نشود اشتیاق من ظاهر   چو گل به باد صبا گر بیان حال کنم

چنان خیال تو جا کرده است در جانم   که گر بخویش بیایم ترا خیال کنم

امید هست ز لطف خدای بیهمتا   که قصر و خانه بدخواه پایمال کنم

بسر من که زبان خیال محرم نیست   بخامه دو زبان چون بیان حال کنم

بیار باده و نامحتسب بگو چو نیست   که خون دشمن دین را بخود حلال کنم

امید هست سعیدا ز لطف همت دوست   که عمر باقی خود صرف در وصال کنم

دانی که چیست باعث تراز وی این دو دم
این تیرباش چه نیست چه فوتست آن قدم

آباد باد ملک عدم زانکه در وجود
آمد جهان و هرچه در او هست از عدم

با آنکه پی به پی ز پی عمر می دوم
تند است آنچنانکه بگردش نمی رسم

پرواز دل همیشه بگرد حریم اوست
هرگز ببام کس ننشسته کبوترم

در صیدگاه حادثه مرغ دل کسی
هرگز نخسته چنگل شهباز همتم

من بر امید لطف تو آخر گدا شدم
ای پادشاه حسن کرم کن بمن کرم

با بارخانه در چه نسبت بود مرا
او چرخ کج کرده و من است آدم

تا آدم بچشم سفید و سیاه دهر
دستم نکرده تیز نظر بر رخ درم

در کام روزگار که همشیره من است
خونم حلال تر بود از شیر مادرم

طاووس می کند بدم خود مفاخرت
تا داغهای عشق تو شد زیب پیکرم

دایم گل مراد من از خاک میدمد
خاری نمیخورد بتنم دعوت نمیخورم

از بسکه برده است خیالش مرا ز هوش
دل رفته جای دیگر و من جای دیگرم

هرگز دلم ز مزرع کس خوشه چین نشد
دایم ز خاک ره و به قوت داده ام

هرگز نظر بطعمه نکردم ز حرص و آز
با آنکه همتست بال و پر و صید لاغرم

همچون دو زلف از دو طرف نسبتم بود
با آفتاب گرچه پریشان و ابترم

تعیین این دو نسبت مذکور را کنم
من پیرو محمد و آل محمدم

با مرتضی علی ولی شاه باوقار
من هرچه هستم از تو اگر نیک اگر بدم

بعد از علی امام شهنشه حسن بود
بعد از حسن حسین بود در جهان علم

زین جهان و زینت عبادت عابدین
باقر امام بر حق من خاک آن درم

گر آب لطف جعفر صادق رسد بمن
شاید که از نهال صداقت بهم خورم

سبحان خارجی شنوند این و غم خورند
موسی کاظم است امام موقرم

تقوی زما برای تقی حق قبول کرد
باشد نقی امام زمین و زمانه ام

دادم رضای خود برضای تو یا علی
موسی اگر رضاست از این تاج بر سرم

یارب بحرمت حسن عسکری که زود
مهدی کند خروج و شود یار و یاورم

صبحی که آفتاب نبوت طلوع کرد
من در نهاد بیضه همین بانگ میزدم

دارم هزار شکر سعید اگر در جهان
در مذهب [illegible] و دین محمدم

گذشتم از می و از خانقاه درویشی
که هر سبحه و سجاده صلند و بی انجام

بدستم صبا بوکرد تا بدادن خویش
نه کار اهل حضور است در دو خبر انجام

زاهد که دیک خامی بجوشش می آرد
شراب ناب بود گرچه همچو نقره خام

نه خانقه نه خرابات میروم دیگر — که من گذشته‌ام از لطف خاص صحبت عام

گذشتم از می و ساقی خدا گواه منست — که هر دو عهد شکستند با من ناکام

چه سود ازین دو حریف نصیحت‌گوی که روی — که نی ز خاص حذر میکنند و نی از عام

بدوستان زبانی بس است اینکه بدل — سلام میکنم و میدهم جواب سلام

ز سوز فاتحه ساقی دلم ز می بگرفت — وگرنه فرق ندانم من از حلال و حرام

کجاست سنگم با این لبان هرزه نگاه — که گه روان دل و گاه میروند ببام

بزن سبو بسر خم بشیشه پا مگذار — که نیست بستن دل شیشه را درین ایام

چه کافریست سعیدا که چون ازو پرسی
نه حق شناسد و نه بت شناسد و نی رام

خرقه‌پوشانیم ما در قید عالم نیستیم — همچو شاهان جهان نقش نگین هم نیستیم

الفت با دشمن چو شد دوری ز دل میکند — میشویم آشفته از دوری که با غم نیستیم

جام زرین گو نباشد کاسه گل بهتر است — پادشاه عالم آبیم ما جم نیستیم

خاکساریهای ما تسخیر عالم کرده است — چون سلیمان در تلاش خاتم نیستیم

میرود از دیده خون از رگ با دل از خویش با — چون دو چشم یکدیگر بی سر بسر هم نیستیم

دلو را در چاه کردن جستجوی یوسف است — ورنه ما لب تشنه حیوان و زمزم نیستیم

جنس را با جنس الفتهاست از روز ازل — نسبت آدم در جهان با آنکه آدم نیستیم

گریه را ظاهر نمیسازیم در گلزار عشق — ما حریف شوخ چشمیهای شبنم نیستیم

دم زدن بیجاست از هستی سعیدا زانکه ما — چون حبابی یکدمی هستیم یکدم نیستیم

تنها نه ما ز گرمی بازار سوختیم — ما در میان ز جوشش خریدار سوختیم

آتش زدیم بر سر و دنیا و آخرت — روزی که جان و دل بپای نگار سوختیم

در توبه فنا چو فکندند قلب ما — اول سر و زر و دل و دینار سوختیم

از بسکه شعله سخن ما بلند شد — هر کس که گوش داشت ز گفتار سوختیم

در کفر هم قبول نکردند طرز ما — از پیچ و تاب رشته زنار سوختیم

چون ابر با وجود سرشک از نم خویش — از برق تند شعله دیدار سوختیم

هر کس برای مصلحتی سوخت جان خویش — ما در فراق احمد مختار سوختیم

نی پخته گشت خامی و نی گرم شد کسی — همچون درخت بادیه بیگانه سوختیم

سنجیدیم دلق خویش سعیدا بآب تلخ
جای نماز و خرقه پندار سوختیم

من دورم و من دورم مهجورم و مهجورم — بی ابروی تو مجبورم بی لعل تو مخمورم

با چشم تو حیرانم چون زلف پریشانم — خود گو چه بود درمان من خسته رنجورم

در کعبه و بتخانه در مسجد و میخانه — نبود بپری خانه جز روی تو منظورم

دنیا بچه می شاید عقبا بچه کار آید — این درد و الم زاید آن از تو کند دورم

جانم بتو بنیاد آمد دل خون دل آشامد — کارم بچه انجامد از دیده بشد نورم

بس غصه غم خوردم من شکوه این دردم | از دست تو میکردم لیکن چکنم دردم
هم درد و الم باشد هم محنت و غم باشد | این جمله بهم باشد آن شوکت فغفورم
نا سوده ازین گلشن جان نه دل و نی تن | لذت چه برد از من روزی که خوردم

آن بار سعید آمد از بخت سعید آمد

از غیب نوید آمد من شیفته منصورم

چه سرها از تیغ کوی در میدان درویشان | ببازی هم نشد خم هیچ چوگان درویشان
چو شاهان سنگر بوم و دین در دست مظلومی | نخواهد شد گریبان گوشه دامان درویشان
بود خورشید داغ و برق آه و ماه نور دل | چه کم دارد ز گردون سینه عریان درویشان
دل خونین چو لالان صد پاره شد در ذکر و فکر او | بود این در طریقت سبحه مرجان درویشان
دو استغنا و همت از فلک بالم نمی آرد | تن ازرق لباس سرو سامان درویشان
در اقلیم بقا گر پادشاهی آرزو داری | میا زنهار بیرون از خط فرمان درویشان
خاست تجارتی زین گیتی ندارد رو برو باهم | جمال کعبه را در دیده حیران درویشان
زو بیرانه صفای خانه ویران دو بالا شد | که خورشید است روز و ماه شب مهمان درویشان
ازین سودای نیستان گر چه سودی کس نمی یابد | ندارد باد هم از کس نقصان درویشان
کجا آید بچشم اهل ظاهر رتبه ایشان | که بیرون از تصور جا بود جولان درویشان
حذر کن راه در درویشان بقول مولوی رومی | که از شندان که زر دارد سر پنهان درویشان
نعیما ای سعیدا شد نعیم نور چشم تو | باین نوراست دیگر بعد ازین سیران درویشان

چو بدرد خوی کردی به دوا توان رسیدن | به قضا رضا چو دادی بخدا توان رسیدن
چو خیال عشقبازان بهوای دل قدم نه | که بمنزل محبت نه بپا توان رسیدن
بدر از راه چشم چو نگاه دلنشین شو | که ز مرده چون گذشتی بصفا توان رسیدن
دل من زد جلاء غم بکنار بانگ میزد | که توان گذشتن از ما بشما توان رسیدن
مرو از پی خیال بنشین بگوشه دل | که باین حجاب ناقص بکجا توان رسیدن
ز مجاز چون گذشتی بحقیقت آشنا شو | که ز سایه گر بریدی بهما توان رسیدن

بصفای خود سعیدا بنشین بگوشه دل

که باین حجاب ناقص بکجا توان رسیدن

بازها در جلوه آمد جام صهبا در چمن | لاله پر خون کرد از غیرت قدح را در چمن
رنگ میگیرد ز بیش بلبل از شرمنده گی | گل بجان عاریت پوشیده گویا در چمن
خوش گل را در آب گل چه بین چون میرود | بسکه گل پامال کرد آن سرو بالا در چمن
باغبان دهر غافل بود اصل سیر را | چشم نرگس را ز غیرت کرد بینا در چمن
نی ازو بوی شنیدم نی بیابانی یافتم | چون صبا بسیار گردیدم سراپا در چمن
ابر نیسانست دایم چشم ما در هجر یار | خوش نباشد هرکه نوشد باده بی ما در چمن
میتواند با فراغ دل چو بلبل ناله کرد | آنکه را باشد اگر یک برگ گل جا در چمن
مسکن نیکی میکند عالم برای بود و نم | چون توانم بود بی کسان سعیدا در چمن

پای بر جسم مگذر زنه جمال جان ببین · بگذر از جان بعد از آن صورت جانان ببین

چند می‌بینی ز هم دیگر سر و دستار و ریش · فکر کن بگشای چشم معنی انسان ببین

جاهلی بر نفس خویش و دم ز عرفان میزنی · درد را دانسته آنگه جانب درمان ببین

شمع تو دار جان کنشین بعد از آن دیده جمال · آنچه مشکل می‌نمود چشم آن آسان ببین

در محیط افتاده را کی موج آید در نظر · استقامت پیشه گردان گردش دوران ببین

منجلی بر جان سعیدا چون شود روز حساب
هر پری مورا به تن از روز چون پیکان ببین

ندیده صاحب معنی بروزگار سخن · غریب چون من افتاده در دیار سخن

زبان ز وصف به دیگر آنچنان بستی · که گشته است عقیق تو مهر دار سخن

چو چشم من بجمال تو گوشها پر چرخ · کشد ز لعل تو تا حشر انتظار سخن

ز خط پشت لبت شد سواد حرف عیان · که گشته نقطه خال لبت مدار سخن

نه من ز شکوه سکوتم که مردم چشمت · گرفته است ز دست من اختیار سخن

نکرده ام بکسی دست طمع خویش دراز · که داده است خدا نقد بی‌شمار سخن

ز خاکساری خود با تو عرضه میکردم · مباد جای کند در دلت غبار سخن

توان شناخت سعیدا قماش هر کس را
ز لطف معنی نازک باعتبار سخن

عهدکی از عهده پیمانه می‌آید برون · توبه ما شکسته از میخانه می‌آید برون

انتظار دوستی از دشمنان باید کشید · آشنا تا میرود بیگانه می‌آید برون

بی تجلی بر نمیخیزیم از خواب عدم · تا نسوزد شمع کی پروانه می‌آید برون

گو گر از کعبه در عالم نمایان شد چه شد · دایما اسلام از بتخانه می‌آید برون

بسکه دل در حلقه های زلف او گردیده · هر سر مویش بزور از شانه می‌آید برون

جای طفلانست دیگر بعد از این شهر حلب · هر که دارد عقل ها دیوانه می‌آید برون

نیست تخم آرزو چون لاله و گل هرزه رو
تا قیامت کی ز خاک این دانه می‌آید برون

ز دست این فلک ناشد در تمام وطن · بجا ز حق بکند ز شکست جان بردن

ز بیم نیش حوادث چنان که افتاده ام · روم بخاب اگر آیم به دیده سوزن

بچاه غم چه فرو کرده مرا ای چرخ · نه یوسفم که ترا کینه است فی چمن

حیا ز چشم جهان بسکه رفته بگریزم · ز خانه که به دیوار او بود روزن

ز بس ز مردم بیگانه خو گرفته دلم · چو چشم آینه از یاد رفته فکر وطن

مدوز دیده به بند قبای تنگ کسی · که هست نام کفن در لباس پیراهن

لباس عافیت از کارخانه گردون · ندیده ام بدوش کسی بغیر کفن

جهان بکوشش کلاغ خانه می‌ماند · یکی گرفته ز رد و دیگری گرفته رسن

یکی به بیع معتقد یکی بد لالی — یکی بریده سر و دست دیگری کردن
نمیشود ز شکر خواب خود کرد بیدار — اگر بخواب به چند کسی را سخن
بعیب زسم لیک انبقدر دانم — که جان پاک تو او کشانیست روح بدن
سماع پاک تو از لطف خویش اگر خواهد — دهد بصورت دیوار ذوق حرف زدن
بغیر دست تو از دست هیچکس ناید — ز ابنیا قلم رفته را دگر کردن
بداد ما نرسدی کرید هب تو — در نسبت رجال شکسته پرسیدن
من از حیات جهان این دو مدعا دارم — نظر بروی تو کردن ز عمر بر خوردن
به سیر عالم معنی شراب زاد رهست — که اول سفرها بود ز خود رفتن
نظر به بد مکش دیده پاک کن از عیب — که هیچ معصیتی نیست جز بد دیدن
هوای راحت صحبت در آتش اندازد — که شمع سوخته است از برای رشته تن
ز بحر فکر میا چون صدف برون هرگز — اگر چه معنی گهر بود چو در عدن
هزار دیده بالماس تیز کرده فلک — بکار دست جهان میشود نهان بودن
عقیق سکه خود باخت بهر نام و نشانه — ولی چه سود که مشهور گشته نام یمن
چو مو بلقمه میاویز در گلوی کسی — اگر گره خورد از لاغری رشته تن
کم ام ز پشه و نمرود نیستم ای چرخ — که میکشی بروش انتقام اد[illegible]
ز نقشهای جهان دلنشین نشد نقشی — بغیر نقش خودی از خیال دل کندن
بمذهب فقرا کم ز خود فروشی نیست — بروی نقره زر نام خویشتن بردن

چنان بلاست به بردن طمع ز کس بود — اگر حکایت بردن بخانه آوردن
زبان بکیسه آن موی بر سخن آید — کسی که تاب بلند اد حلقه آهن

سخن مگوی که عین خطاست غیر از شکر
اگر چه هست سعید اثر از زبان الکن

نگار مست تو گل را دادای دل بردن — که عندلیب تو دارد نوای دل بردن
چو موج خیز شود بحر عشق طوفانی — سزد ترا که شوی ناخدای دل بردن
بحر چنانشود سبز تا ابد چیزی — بهر زمین که گذاری تو پای دل بردن
نشسته غمزه بطاق بلند ابرو باز — که نیست بهتر ازین گوشه جای دل بردن
ز شوق غنچه نماند بهر کجا که دلیست — که ز گسته چو بیاد شش هوای دل بردن
زمانه جوش کاروان کنعان — همی رسید بگوشم صدای دل بردن
ولی بدست بیار آن زمانه مراد طلب — که خاک زر شود از کیمیای دل بردن
ز حسن خلق و وفا زیر رنگ بنیادش — عمارتی که کنی در بنای دل بردن
ولی شکسته سعید انشد قبول دلش — چها که من نکشیدم جفای دل بردن

بحال عالم افسرده دیده تر کن — چو ابر بر سر این خاک گریه سر کن
بهر دو ساغر می مصرع بخوان رنگین — بپای دختر رز عقد سلسله زیور کن
دوباره حرف مگو از برای عشق سخن — سخن ز عشق اگر میکنی مکرر کن

کشای زلف و بباد صبا بگو که برو | دماغ سوختگان را معطر کن
مرو بهشت اگر هست رضوانرا | ز ابرو مگر ز رنگ آب کوثر کن
به تیغ ناز دد ابرو اشارت فرما | بناوک مژه قتل مرا مقرر کن

بخوان کلام سعید ار چو میل کارت نیست
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

آن وقت منظور گر باشد ز دنیا آمدن | کعبه رفتن هست کمتر از کلیسا آمدن
چهره را افروختن در بزمگاهی ناخوب است | باده را خامی بود از خم به بالا آمدن
مطلب ارباب دنیا میشود حاصل اگر | سبزه گر آسان بود بیرون ز خارا آمدن
شورش مجنون دو بالا میشود در زنجیر | بلها دیوانه را دارد بصحرا آمدن
جز نکبت گر جهان این بازی طفلانه چیست | رفتن امروز از دنیا و فردا آمدن

سر به پا افکنده باید ز پا افتاده
هست آسان ای سعید از پا آمدن

ببر طمع ز زمین و قد آسمانه کن | چو مهر نور بهر ذره میهمانی کن
بخت بیره ام ای سرمه هر کجا چشمت | بیا بدیده در آی و اصفهانی کن
هوای کنج محبت اگر بدل داری | بهر کجا که خواهیست پاسبانی کن
چو پیر گرد ترا خانقه نیاشنین | بیا بگوشه میخانه و جوانی کن
بکش مردم ظاهر برو چو تیر مترس | بیا بگوشه باطن نشین کمانه کن

تمام برین خم گردون دون بنیل مزن | ز خون عاشق خود جامه ارغوانی کن
روا مدار که یکدم بخویش پردازم | دلت ز جور چو بگرفت مهربانی کن
ز حال بیخبر است ای زبان برای خدا | بآن پری ز دل خسته ترجمانی کن
بروی آینه گردن کدورتی بنشست | ز خضر بگذر و بی آب زنده کانی کن

برو ز صدق سعید از یقین هست بیار
بگو رقیب ز اندیشه به کمانی کن

صبحدم مطلوب چون مست شراب آید برون | زان صد تقاضا او بوی کباب آید برون
کی شود ظاهر کرامات از دل ابن بیخ | ذره ها پنهان شود چون آفتاب آید برون
سالها شد جای در ویرانه دل کرده ام | عاقبت گنجی مگر از این خراب آید برون
عاشق است سیماب است آبها تیغ عشق | کی گسستن بیقرار از اضطراب آید برون
بسکه خم در خم شکن در زلف او جا کرده است | شانه را از پنجه هر مو انتخاب آید برون
یار را کم کرده ام از دل سراغش میکنم | میزنم فالی مگر از این کتاب آید برون

باده می نوشد سعید الکن چون اقدسی
خوی و اش اگر بیفشارد شراب آید برون

سخن از لعل لبی راستی بات مکن | جامه کعبه برین قامت از راست مکن
همت دور ز ابروان لحد بست بزرنت | نیز نرنش بکجوزی قد بطبع راست مکن
عمل زشت ز اغیار نهان میسازی | آشکارا و نهان یار تو بیناست مکن

سخن غیر محل جای بد طا نکند … حرف اگر در خور شاب که بیجات مکن

راستی را بجهان نام و نشان پیدا نیست … دام تزویر اگر صید تو عنقاست مکن

بهر قسمت بدل اندیشه سعیدا زنهار

روزی ات آنچه نصیب است مهیاست مکن

پیش هر کس شکوه از گردون دون پرور مکن … دفتری جمع دل غمزده را ابتر مکن

عمرها شد ای خضر منت ز حیوان میکشی … لب تر از آب بقا تا زنده دیگر مکن

در پی دنیا که آخر خشک لب خواهی گذشت … زابروی خویشتن هر دم جبین را تر مکن

چون زمین فرش است آخر بالش باید گزید … خشت خاکی گشت بالین تکیه بر بستر مکن

تا نگیری کام از آن لب تا نه بینی روی دوست … التفاتی با بهشت و چشمه کوثر مکن

باش عریان حال را پوشیده دار از اهل قال … ترک سر را پیش هر بی پا و سر افسر مکن

باش آن طوری که هستی در نظر با شکار … همچو شیطان جامه ابلیس را در بر مکن

راه عشقست این سعیدا هر قدم خوفست و بیم

چون جرس از بهر دلها شور و افغان سر مکن

قرآن چو بحرف آمد و مخلوق شد انسان … آن سوره رحمن شد و این صورت رحمان

در عالم ایجاد باوصاف حقیقت … موصوف نگردید بجز حضرت انسان

چشم ز رخش شیفته و دل بخم زلف … بیدار پری بینم و در خواب پریشان

زلف تو و رخسار تو معدوم شمارند … غیر از دل آشفته و جز دیده حیران

در چارسوی حسن چو بازار شود گرم … نقصان همه سود آید و سود همه تاوان

جایی که کند عشق خریدی و فروشی … صد جان بنگاهی بخرد چشم دادان

هر کس دل و دین کرد بها مینخرد آخر … افسوس نناکرده و از کرده پشیمان

از اول و آخر همه را سیر نمودیم … حق بود اگر انس نمودند و اگر جان

ما جلوه خداییم که در دهر نمودیم … هر قطره که بینی ز محیطست و ز عمان

از معرفت خویش چگوییم که مستیم … نی عارف و معروف شناسیم نه عرفان

هم دلبر ما باید و هم دلبری خویش … آسان نشماریم گرفتاری خوبان

درد سر ایشان ز تو داغی که زیادست … ای خسته اگر راه بری حال طبیبان

از ما چه طمع چرخ فلک را که خراجی … هرگز طلبید است کس از خانه ویران

در کوچه آن زلف منادیست ز هر سو … گویید باسلام که یک کفر و صد ایمان

پا بر سر افتاده دشمن نگذاریم … سرسبز نسازیم بجز خار مغیلان

در مزرع دنیا نه نشانیم نهالی … از طالع ما گر چه شود سرو خرامان

ای طالب دنیا برو فکر دگر کن … تا چند درین فکر نشد این و چه شد آن

ریزد ز شفق خون دم صبح زمانه … ناکرده برون مهر سر از چاک گریبان

در هر دل و هر بیشه و هر شهر که رفتیم … دیدیم که غم در پی دلشادی گریزان

ما هم ز ضعف پیش کشیدیم عنان را … تنگ آمد ازین بی جگری بد سر و سامان

عمریست که با غم سر و کار است درین دهر … او صاحب امر آمد و ما بنده فرمان

گر حلّم کند از جگر خویش برآریم / شوری که بگردش نرسد موجهٔ طوفان

از پوست برون آی سعیدا که زمانه

از روی کمان میفشرد پنجهٔ مرجان

ببینی گر زپا در راه دل سر می‌توان گشتن / نهی گر سر بپای خویش سر در می‌توان گشتن

چو ابراهیم فرزندی مگر آید برون بی در / بآن امید سالی چند آذر می‌توان گشتن

بزن بر خاک در راه یقین یکباره کی خود را / چو قلب صاحب دل بر کمانه زر می‌توان گشتن

چو سنجیدیم انصاف فقیه و شیخ زاهد را / مسلمانی اگر اینست کافر می‌توان گشتن

اگر دو رست راه یار پی جانب دیگر

سعیدا می‌توان هیچی زد بر می‌توان گشتن

بآن سرو سهی فریاد صهبا میتوان کردن / بآن پیمان شکن عیش دو بالا میتوان کردن

صفای سینهٔ عشاق را شکر که میگردد / برین کاغذ محبت نامه انشا میتوان کردن

اگرچه بوسه زان لب آرزو کردن خطا باشد / ولیکن با وجود آن تمنا میتوان کردن

برآ امروز مست از خانه محشر را تماشا کن / ز امشب تکیه زان کاری که فردا میتوان کردن

ندارد پیر ما می را بجز زندان رواو شیخ / فلک را از می گلرنگ سودا میتوان کردن

بمسجد من برای زاهد و عابد نمی‌آیم / ز دست اهل دنیا ترک عقبا میتوان کردن

چو می خونم حلالش باد آن قتال عاشق را / دل سنگست تا سنگ حنا میتوان کردن

چه شد خون گریه دارد دلیل از هجران کاکل / برای خاطر محبوب تنها میتوان کردن

اگر رامم

اگر رامم شود آن کافر شیرین حیا باشد / که نشتن میتوان زایمان و سودا میتوان کردن

ببوی پیرهن یعقوب بینا چون شد دور است این / بامید حالش دیده بینا میتوان کردن

اگر زان لعل لب بوسی سعیدا رزق ما گردد

تکلف بر طرف صد وقف حلوا میتوان کردن

چگونه کس کند آرام در سرای جهان / که کرده اند بآب و هوا بنای جهان

چو ناله که مریضی کند بحالت نزع / بگوش هوش چنان میرسد صدای جهان

کبود گشته فلک بسکه پشت پا زده اند / گذشتگان ره عشق بر قفای جهان

چو کنه میم در بن آسیا فتاده برقص / دگر نه جای طرب چیست تنگنای جهان

چسان کند ز جهان دل بوقت جان کندن / هر آنکه بسته دل خود بنقشهای جهان

ز بسکه فوت شد او فات ما در ان ماتم / کبود کرده به بر آسمان قبای جهان

ز طبع ارض کدورت چسان رود که زپی / فتاده است غباری ز گرد پای جهان

نشسته روز و شبم با خدای خود مشغول / یکیست گرچه خدای من و خدای جهان

مناسبت بنویس اینقدر سعیدا را

که پادشاه جهانی تو و گدای جهان

بردی سیل اشک ما زدیده بر کردن / بزن جاروب مژگان را از دل گرد غم برخیزان

اگر خواهی بچشم کم نه بیند هر که بیش آید / چو تیغ معرفت شو از زبان عالم رتبت عریان

مکن عیبم اگر صحبت بر مردم نمیسازم / خلاف عادت ایشان بود آیین درویشان

غبار جاده کوبت شده‌ام ای ابروی جانان / قدم بر فرق من بگذار و گرد از راه خود بنشان

چو ازان بشترین بر قضا مندی که تقدیرش / سرت را گوی بازی ساز و دست کرده چوگان

کمن باید گهر مضبوط پیوند محبت را / که نتوان کنده با چین پیشانی دگر سوهان

مبادا نفس و شیطان آشنا گردد بیکدیگر / که یوسف را برد چون متفق شد گرگ با چوپان

چو از زاهد نسازی باز دکان نصیحت را / ز خوبان بلا انگیز خالی دیده میدان

بگو بیدیش آن خورشید را تا چند خواهد بود

سعیدا در هوای مهر او چون ذره سرگردان

بیا چو وادی بیداد تخت و چادر زن / بقتل هر دو جهان دست آستین برزن

چو افتاب سر از مشرق امید برآر / کشای کاکل و طعنه بمشک و عنبر زن

چو خضر در پی آب سیه چه میگردی / بیا بمیکده جام شراب احمر زن

مساز گردن خود خم به پیش کس بطمع / اگر دراز کنی دست خویش بر سر زن

درون خانه اگر تنگ شد سعیدا دل

ز خود تهی شو چون حلقه زود بر در زن

شده ستاره بدوران تو بهار چمن / تهمت مستی چشم تو بمیخانه چمن

چه بهشتست جمال تو که هر حلقه زلف / شده در دیده عشاق پریخانه چمن

بتماشا رود و دیده بیدار شود / گوش در خواب اگر بشنود افسانه چمن

نیست با بلبل جان بلبل گل را نسبت / نیست پروانه این شمع چو پروانه چمن

کرده

کرده ابروی تو از چین جبین نقش نگار / عکس طاقی که بدیواست کاشانه چمن

نیست جز خال رخ ماهوشان در دلها / نشود سبز ازین خاک بجز دانه چمن

خال و خط چشم سیه زلف پریشان جگر / خاطر جمع ندیدیم بجز خانه چمن

آشنای دل دیوانه نگردد هرگز

مشربی هرکه سعیدا شده بیگانه چمن

برقع از رخ برگرفتی آفتاب آمد برون / زلف را کردی پریشان مشک ناب آمد برون

صبحدم در فکر آن خورشید با خواب برد / خواب میدیدم که ماه از جامه خواب آمد برون

بیخبر بودم ز دل امشب نمیدانم چه بود / آه کردم صبحدم بوی کباب آمد برون

گر به پرسد از شکر شیرینی گفتار خود / قند اگر میتواند از جواب آمد برون

مست بودم از نگاهش لطف از نمی جا بجا / بسته زنجیری برای احتساب آمد برون

من درین مجموعه عالم بسی کردم نگاه / هر ورق را چون کشودم انتخاب آمد برون

آبرو تا چند ریزی بر در سنگین دلان / از برای تشنه کامان از سنگ آب آمد برون

طرفه اکسیریست در میخانه بر مس وجود / تا بدلها شش درآمد شیخ شاب آمد برون

خضر تا کی گوهر مقصود میجوید بجز / این گوهر دایم ز دلهای خراب آمد برون

دفتر اعمال خود پیش از قیامت دیده‌ام / پیشتر در نامه من هیچ باب آمد برون

باعث هجرانه سعیدا زان بر خود بوده‌ام

من چو رفتم در حجاب او بی حجاب آمد برون

دمی در پای خم سرمان بجو و بر تماشا کن | بیا و آنچه جم میدید در ساغر تماشا کن

میان ابروی جانانه عجب جنگیست پیوسته | کمان و تیر و تیغ و دشنه و خنجر تماشا کن

درین زندان هشیاری چه خود را مبتلا داری | بیا در بزم مستان عالم دیگر تماشا کن

به ملک خیالت هر نفس نقش دگر بندد | حباب جمع و خرج خود درین دفتر تماشا کن

به رنگی که میداری بکن نمی برآرم دم | چو منصورم در آتش سوز و خاکستر تماشا کن

سعیدا دیده در خویش چه نازاولی ابهم

قدم نه پیشتر از خویش نکوتر تماشا کن

خلقش بکنه عمارت معمار سرای حسن | آن نو خطی که ریخته باشد بنای حسن

گر فتنهای حسن تو خواهد عجب مبین | فرش خوشیست سبزه خط زیر پای حسن

هر دم نیاز با لبش دل بگریه میکند | آن سرو قامتت چمن دلگشای حسن

پرواز از نشیمن ابرو نمیکند | شد حلقه های زلف تو دام همای حسن

خوبان ز غیر منت چیزی نمیکشند | از برگ گل نسیم کند بوریای حسن

چندین هزار جامه جانها بتن درید | تا دوخت آسمان بقد او قبای حسن

هر عضو او بعضو دگر ناز میکند | خوش جنبه نیاز بوده سر تا بپای حسن

در حسن ما حقیقت کونین دیده ایم

بیهوده کی کشیم سعیدا جفای حسن

دل کز دست شد در خم ابرو گوشو | در شود زار و نزار از غم آن مو گوشو

سوی او میرود از پیش عجب اندیشه مکن | گر شود میر دو جهان از تو بگیسو گوشو

جان من باد فدای چشم سیه را گو باد | سر مجنون چو شود بر سر آهو گوشو

من نه آنم که سر از بندگیت بردارم | گر شود سلسله دل خم گیسو گوشو

نیست از مردن ابنای زمان هیچ غمی | گر شود خشک گل و لاله خود رو گوشو

زلف عنبر بیت سعیدا که نزاد از دست

گر شود جان چه شود بر سر یکمو گوشو

به بحر شور زده غوطه آب نیل از تو | بجاه رفته فرو یوسف و نیل از تو

بیا دلعل تو می در بهشت هیچ نشد | گرفته لذت کافور سلسبیل از تو

نسیم پیرهن ما رسیس بود مارا | جمال یوسف کنعان و مصر و نیل از تو

بسست روز قیامت اگر بوزن آید | گناه و لطف کثیر از من و قلیل از تو

گناه و جرم بود مظهر ظهور کریم

بهشت و حور سعیدا بابی دلیل از تو

چه هشیاریست داند از چشم می پرست او | که هرگز یک دلی بیرون نمی آید ز شصت او

هزاران حلقه باید در خم زلف پریرویان | که تا یکدل تواند صید کرد از چشم مست او

دلم را گوی بازی کرده اند و راضیم از جان | ولیکن با خبرای ماه رویان از شکست او

چه گویم از خم زلف و قد موزون دلجویش | که هرگز کی توان کرد تعبیری شرح بست او

یقین معذور خواهد بود از تکلیف در عالم | که تا محشر نمی آید بخود مست الست او

ازان جا بر افروخت آید ناوک مژگان کی بهر شست   دل ما را خطا نا کرده نیم و ناپر شست او

سعیدا مهر مهر و سیه بدل دارد که از محبت

ید بیضا دگر بیرون نمی آید ز دست او

بدو طی ناوک انداز است دایم ابروان تو   جدا هرگز ندیدم تیر مژگان از کمان تو

بغیر از خویشتن بینی چاره دیگر نمی بینم   کز باشد جان نشانه یک نشانی از نشان تو

اگر چه پیش ازین نشنیده بودم زان دهان حرفی   دهانی کرده اند امروز بودم از زبان تو

فلک کی میتواند شرح الوان غم کردن   که یک پیچیست اگر دیده از دستار جان تو

معانی از حبیب این پاک دامانی   کشیده در طلسم صورتش سحر بیان تو

ترا در خواب میدیدم که خورشید آمدم بر سر   گشودم چشم و از بیطاقتی کردم گمان تو

بجز اقلیم و ملک دل نمی تازد دگر جایی   که غیر از دل نمیگنجد غم صاحب قران تو

نباشد خاطر جمعی سراسر در جهان کس را   نروید چون گل آشفته کی در بوستان تو

مذاقم را بنده دایمی پرورده بر غم   نشنید لذت غم تا مغز استخوان تو

بیاد کافرم کن و انگهان بین تیغ بر فرقم   گذشتم از سر ایمان و جان جود جهان تو

نه در وصلت قرار دفع ببهوت صبر و تمکین

سعیدا کرده ام در هر دو حالت امتحان تو

صلح و صفا بود مرا جنگ تو و جفای تو   تن بقضا سپرده ام در طلب رضای تو

یوسف مصر کمترین بنده است ای عزیز من   هر دو جهان کلاف آمده در بهای تو

چو دل عاشقان نشد معبد ذات اقدست   کون و مکان دو کفش تنگ آمده پیش پای تو

مردم دیده خاک ره در نظر منزهت   پاک ز آلت لسان نطق سخن سرای تو

چرخ شد استخوان ما از مه نو که میدیش   باز نگرده دیده را جانب او همای تو

کار دلم طپیدن و بی تو درین قفس ملام   در پرشست چشم من در سفر هوای تو

دیده نمی تواند غیر تو دست کسی   خود چکنم بگو مرا گر نشوم فدای تو

گر چه ضعیفم و گدا چون تو نه بیچ جام   شکر خدای من توی کیست بگو خدای تو

دادن جان مرا نه از بهر عوض گرفتن است   من ز فنای خویشتن خواسته ام بقای تو

شهره شهر شد سعید ابجلاام سگت

گر نکشی زهی طرب گر بکشی رضای تو

خیالم با سرو قامت او گشته هم زانو   گهی با مه برابر میزند که با فلک پهلو

چنان از صورت آدم گریزانم که در معنی   نمیخواهم که باشد پیش رو آیینه زانو

ز بیم تیر مژگان ای دلا و زلف جا کردی   اگر مردی بیا و جای کن در گوشه ابرو

سعید اگفتگو ها داشت از خوی بیان او

بس من کرد و اگشتم نزار دان کمر بگو

از بسکه نازکست دل پر ز آرزو   داریم همچو شیشه می گریه در گلو

من عمرهاست خدمت میخانه کرده ام   کی میرسد بباد خمار دلم سبو

راه نجات را سر موی نمانده اند   کردند چاک سینه ما چون بغم رفو

اندوه وگریه بود طعام وشراب ما   روزی که مینوشت قلم داشربوا الکو

فراد عمل طلب کند ازعانه نثر ونظم

کاری نرفته بیش سعید الگفتگو

گرچه عالم را بنا آن ذات بیچون ساخته   لیک فکری کن که عالم را بنا چون ساخته

هردو عالم را معانی در تو صانع کرده فکر   تا درین دیوان ترا مصراع موزون ساخته

عمر لیلی صرف شد تا گشت مجنون الهی   عالمی را نازم آن لیلی که مجنون ساخته

خاک را آرام کی می بود آدم گر نبود   این همه صنعت که حق درکار گردون ساخته

نیست ممکن عقل را بیت الحزن بیچاره چه   زان بنای عشق را از عقل بیرون ساخته

شد عزیز مصر لیکن در فراق خویشتن   یوسف ما خاطر یعقوب محزون ساخته

شیوه ها کردم بسی تا زلف او رام نشد   خلق تا این مار را گویا ز افسون ساخته

کام عیش ما نشد خالی ز تلخی هیچگه   گو بیا در باده ما چرخ افیون ساخته

کار آسان نیست جور وناز معشوقان کس   چشم او خود خورده خونها تا دلی خون ساخته

هرچه هست از دفتر حق نیست بیرون در جهان   او به علم خویشتن نی کم نه افزون ساخته

چوب تا در رقص می آرد سعید اجذب عشق

جلوهٔ لیلی وشی ما بید مجنون ساخته

فلک با این همه رنگی که بر هوا بسته   بزیر تیغ تو صید بدست و پا بسته

دری که میزند وخانهٔ که میپرسی   کشوده پای جفا در وفا بسته

دلم ز روی زمین سرد اگر شود چه عجب   که روزگار خنک آب بر هوا بسته

چه نازکیست خدایا که زلف او دارد   دو جا شکسته واما هزار جا بسته

جبین خواجه زچین وا نمیشود هرگز   که در بروی خود از هیبت گدا بسته

هوا نشسته وکشتی شکسته ورفته   قضا ببین که چسان دست ناخدا بسته

جهان وکار جهان ریسمان پر گرهیست   که یک گره الم ودیگری دوا بسته

به بین ز سینهٔ تنگ و دلم چه میکند درد   گرفته راه گلو راغم وصدا بسته

قریب گوشهٔ محراب را مجوز که خدا   گشاده در ز قفا و بروی ما بسته

مگر که زنده کند یار از جفا ورنه   کمر بقتل ز خود رفتگان چرا بسته

هر آن غرور که افکنده پیری اش از سر   گرفته زاهد و در گوشهٔ ردا بسته

مرا که دست به بیگانه رسد چه الحذر   که کینه دشمنم از دست آشنا بسته

چه دلبریست سعید اکه هندوی زلفش

دل شکسته بهر حلقهٔ دو تا بسته

ای که از قدرت تو یابد حسن آفرین تازه   باز از روی کرم بنما جبین تازه

جلوهٔ معشوق چون هردم برنگی دیگر است   میتوان هر روز پیدا کرد دین تازه

کس نمیداند جهان را چیست زنبور وقت   هر زمان این دست دارد آستین تازه

میکند احیا برنگی خاندان کفر را   هر نفس می افکند بر زلف چین تازه

روبرو با خلق گشتن طرفه کاری مشکلیست   بایدای آینه رویی آهنین تازه

دل نشین یاری خدا از غیب بنماید مگر   در مکان کهنه می خواهم مکین تازه

فکرها کردم سعید از سخن یافتم
از برای گلشن معنی زمین تازه

زجان گذشتم و جانانه شدم نشسته   برون زعالم امکان شدم نشسته

زبار کلفت و غم همچو پای خواب آلود   نهان بگوشه داماں شدم نشسته

زبس که تشنه لعل لب تبانه گشتم   اسیر چاه زنخدان شدم نشسته

در آستانه مهر و وفای بی کسی   بغبار خواطر یاران شدم نشسته

دلیل دیده و دل گشته ام در آن خم زلف   چراغ شام غریبان شدم نشسته

زبس که باخت هزار روز کار همچو هلال   زچشم حادثه پنهان شدم نشسته

به پوست تخت قناعت زدم بو نقش خلاص   بزور صبر سلیمان شدم نشسته

در انتظار حال تو بر سر کویت   رفیق نام که ایمان شدم نشسته

اثر نبود سعید از من بروی زمین
چو گرد و خاک بیابان شدم نشسته

باز چشمش سرمه آمیز آمده   طرفه بیماری به پرهیز آمده

غیر داغ و آه از دل بر نخواست   وادی ایمن بلاخیز آمده

کوه هستی را یا هموار کرد   عشق فرهاد سحرخیز آمده

هر که او مست شراب بیخودیست   ساغرش بی باده لبریز آمده

ناوکی دیده کس چو چشم او   خسته و بیمار و خونریز آمده

از تبسم لب که هرگز نه بست   تا بکام دل نمک ریز آمده

شد بغارت کردن جانها سوار   هر دو فتراکش دلاویز آمده

سوخت دل گویا بداغ سینه ام   آه من با شعله تیز آمده

کیست یارب در پس آئینه ام   طوطی نطقم شکرریز آمده

جان من شد بنده ملای روم   دل مرید شمس تبریز آمده

از برای غم سعیدا غم مخور
گرچه این لشکر بانگیز آمده

ابروی ترا تا قلم صنع کشیده   حیرت زده نو سر انگشت گزیده

خطی که نمایان شده بر گرد رخ او   صادق نفسی سوره اخلاص دمیده

جان طرفه همایست که بازش نتوان دید   این باز زهر شاخ درختی که پریده

راهیست ره عشق که چون ما و تو بسیار   نابوده نفس رفته بجایی نرسیده

بیکاری ما به زهمه کار جهانست   چون عاقبت کار که دیدیم که دیده

هرگز نبریدی زکسی رشته کردار   ناف تو مگر دایه باین کار بریده

دل فکر کند دارد و لب توبه سعیدا
کس مثل تو بیعار ندیده نشنیده

خطش نوشته بر آیت کلام الله   سواد مملکت حسن او ست زلف سیاه

جهان بیست و در راه مختلف بسیار　　بهر صدا که ز پا پی رسد برو از راه

دلت آینه صاف از غبار حدوث　　که عکس می نماید بغیر وجه الله

رهی بسوی خدا ممکنست اگر بجهان　　مرا عقده نباشد بجز دل آگاه

دراز و کوتهی دست در جهان علت　　مباد دست دل الغنه ز مبغنی کوتاه

اگرچه بی گنهم لیک مستحق عذابم　　که دور از تو مردم همین بس است گناه

نمود موی ز کاکل جهان معطر کرد　　مگر که معدن مشک خطاست زیر کلاه

ز عشق کافر و مومن بکام خویش رسند　　کسی نیافت خوشی دل ز رفت ازین درگاه

ترا چو حضرت یعقوب چشم گریان نیست　　وگرنه یوسف مصر است در بن هر چاه

من آن مریض محبتم که بعد مردن من　　ز خاک من نزند سر بغیر مهر گیاه

ازان بطره محبوب دل سعید بست

که عندلیب کند شاخ گل بجوتش پناه

رهت نیامد گناهان که کند فردا نگاه　　مبرد دلهای ظلمت دیده را چشم سیاه

همچو شمع ای کرام الکاتبین بردار دست　　نامه‌ام چون ساغر می شد لبالب از گناه

دل بمحراب طاق ابروی نشیمن کرده است　　مهر در شکست و صد ازین گوشه من شاه

بار بار اغست دشمن زاغ بار اغست دوست　　بار شد هم یک بار و گهر با هم یک کاه

باش تسلیم و رضا آنکس تواند داشتن　　پیش رو آینه دارد نه پی دل راه

از قدم تا فرق او طی کرد چشم عقل گفت　　طول شهر حسن خوش عرض یک سال و دو ماه

باج زلف و سکه صبر و خطبه ذکر و فکر دوست

بوسف تخت و خانه ویران سعید پادشاه

نماید گاه ابروی که جمال آهسته آهسته　　ز ابر آید برون بدر و هلال آهسته آهسته

بهواری کشیدم در بر آن سرو سهی قد را　　نوای بلبل بگوش گل بنال آهسته آهسته

ازین غوغا چه حاصل میکنی واعظ درین مجلس　　مداری حال هری قیل و قال آهسته آهسته

غرور حسن در آغاز خط از غافلی باشد　　که بین با سبزه گل شد پایمال آهسته آهسته

٥٠٠

سعید ابر چرا در دل تعلق بیشتر داری

کسی آواز ان چرا انفعال آهسته آهسته

ز من با کوی جانان گرچه یک آواز بس مانده　　ز دوری میزدم فریاد آن ناله بس مانده

سیاهی لاله را برتن نه از بخت سیه باشد　　که از پیمانه می در دلش داغ هوس مانده

نه خالست اینکه می بینی تو بر رخساره نسرین　　که بر خوان نباتی زیره پای مگس مانده

مرا گل بر شوریده بی او باچه میماند　　که گویی بلبلی بر آشیان بگسسته خس مانده

سعید اسعی کن تا از تو هم چیزی نشان ماند

که از بلبل فغان و ناله از طوطی قفس مانده

نیست با کس اتحادم همچو کوه　　در ازل وحدت نهادم همچو کوه

گر شکستی یافت ازین خاطری　　مومیای باز دادم همچو کوه

بار سنگین غم عشق ترا　　بر دل مسکین نهادم همچو کوه

لحن صوت من ز آواز کسی است   ورنه بی او من جمادم همچو کوه
خاطر صحرا گران از من نشد   گرچه بس سنگین نهادم همچو کوه

سر نگردم خم سعیدا پیش کس
گرچه از پا اوفتادم همچو کوه

زره رسید سعیدای دردمند فقیر   بطوف مرقد اسحق ابن ادهم شاه
اگر ملایکه را کار مشکلی افتد   ز روی عجز بیارند رو برین درگاه
شبی بخاطرم الهام شد ز حضرت تست   تو دادخواهی سلطان رسد بدادخواه
ز روح پاک تو امدادها طلب دارم   نه زاد و راحله دارم نه قوت این راه
دگر ز چشمهٔ جاهت امید آن دارم   که زیر چتر تو باشد مرا بحشر پناه

باختیار ازین آستان نمی‌رفتم
که فرض بود مرا دیدن رسول الله

ز شوخی خطش غوطه زد در نگاه   که شد دیده را نور بینش سیاه
ز عکس هلال سر انگشت او   بر اوج فلک شد نمایان دو ماه
به رد کلام عدو از قضا   دو گیسوی او بر شرافت گواه
خدا خواست کز آستان زمین   بیاید چنین مظهر بی‌گناه
بفرمود تا جبرئیل امین   برد مرکبی چون کند سر براه
همان دم کمند محبت گرفت   بینداخت بر گردن ماه آه

براقی چو آدم برنگ و به بوی   که در جنتش بود آرامگاه
برنگان دم و بال او شانه کرد   ز خورشید زین بست و نعلش ز ماه
شتابنده چون برق آمد ز بر   زمین بوسه داد و بگفت اله
سلامت فرستاد با مصطفی   بخود خواند و بر عرش زد بارگاه
سواری فرستاده و شاطری   که بخود بخود آید این شاه راه
چو جان الف تن بقد راست کرد   چو بشنید این مژده آن دوستخواه
با ول چو زد دست بر زین گذاشت   نظر بر خدا پای بر ماسواه
ندانم چسان رفت این راه را   که عاجز بود در تصور نگاه
برای سر و پای انداز او   جهان سر نهاد و جهانبان کلاه
بجای تو قرب رسا بنده بود   که در سایه اش بود طوبی گیاه
ورا در نظر هم دو عالم یکیست   مساوی بچشمش سفید و سیاه
نباشد بجز همتش روز حشر   بافتادگان و غریبان پناه

سعیدا بدی چو نیکی کم است
جهان پر گنه هست او عذر خواه

آفتاب از آتش مهر تو اخگر پاره   آسمان طفل مسیحای ز گهواره
چون توان سیر گلی کردن که از نازک دلی   نیستش از چشم نرگس طاقت نظاره
میتوانم گفت در میدان صاحب دلی   گر توانی کرد یکدم چاره بیچاره

چند باشم همچو بلبل بی نوا در این چمن | با چو گل در قید گلشن با دل صد پاره
اشک من هم میتواند یک دلی را نرم کرد | گر کند باران نیسان سبز سنگ خاره

یارب رحمت و قادر هرچه خواهد میکند
نیست جز بیچاره گی اینجا سعیدا چاره

عهدها بالا بلندی بسته | دل بشوخی خودپسندی بسته
کرده زین ابلق را چون فلک | آفتابی بر سمندی بسته
تنگ شکر را گشودی از لبت | بر سر هر حرف قندی بسته
وانمودی خویش را چون بخلق | خلق را با چون و چندی بسته
کرده جا خال را در خاطرم | در دل آتش سپندی بسته
نوشدارو یا دران لب بسته لب | از برای دردمندی بسته
کرده جا در خم ابروی یار | خانه بر طاق بلندی بسته
داد از زلف فلک پیمای تو | عالمی را در کمندی بسته
اوحدی خوش گفته بر روی یار | بر گل از عنبر کمندی بسته

ای سعیدا عمر میخواهی و دل
بر دم اسب دوندی بسته

ز بس این تن پریشان گرده خم گردن با شانه | رخا بر خواهش من گردیده مشکل از گران جانی
مرا امید خود از نزد ابنای زمان ای دل | که موج بحر نومیدیست زین شان جبین پیشانی

بهر تار سر زلف تو بستم دل بنادانستم | که او خو بسته بگو حاصل از این جز پریشانی
ز فرمان تو بیرون میرود در آستین دست | تکمش منت دوش خویش و تن در ده به ویرانی
دل سنگین او از گریه من نرم خواهد شد | که از آه تر من سبز شد یاقوت رمانی
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | شبی با این فضا بزم چنین من در غزلخوانی

سعیدا سالها جان کند تا امشب بکام دل
و رهٔ حافظ شیراز شد از خویش پنهانی

ز خویش برده مرا چشم باده پیمایی | نگاه بر طرفی رفته و دلم جایی
چسان بکار دگر رو کنم که کس ننشینه | بدست دور زمان غیر جام و مینایی
همین نه جور و جفا کار دلبر است و بس | که گاه ناز و عتاب و گهی دل آسایی
رسیده است بجایی ز راکت طبعم | که چون نسیم ز خود میروم با بیجایی
چو تار و پود محبت بهم بپیچیده است | مراست بر سر زلف تو طرفه سودایی
گرفتم آنکه نماید جمال خود لیکن | کراست طاقت نظارهٔ تماشایی
ز رنگ و خوی تو پیداست هر کرا چشم است | که آفتاب نهادی و ماه سیمایی
چه غم ز درد دلم گر جز نمک بیری | همین بس است که در جمله حال دانایی

چه موردیست که در کارخانهٔ عالم
بکوی عشق ندیدم کم از سعیدایی

ز بر آنجا الف یود دی زلف سمن سایی | دیدیم قیامت را دی روز ز بالایی

چون خسته شود خاطر بوسم لب معشوقی | چون درد سرم آید سایم بکف پایی
سنگ ره وصلش را چون سرمه بسی سودم | هر آبله در پایم شد دیده بینایی
قربان تو میگردم تا هست مرا جانی | من ذره تو خورشیدی من بنده تو مولایی
هر لاله درین صحرا داغیست ز مجنونی | هر گل خبری دارد از عارض لیلایی
هر ذره درین عالم از پرتو خورشیدیست | هر قطره که می‌بینی آبیست ز دریایی

در ذیل نکونامان بسیار چو بسطامیست
در دفتر بدنامان کو مثل سعیدایی

گهی معشوق و گه عاشق گهی جسم و گه جانی | شوم قربانت ای بی‌خود که هم اینی و هم آنی
بجز نیکی مکن زنهار در عالم دگر کاری | که روزی چند درین خانه ویرانه مهمانی
چسان فردا توانی دید خورشید جمالش را | که چون نرگس بروی گلرخان امروز حیرانی
گره شد در خم زلفش زبانها ناز گفتن | کرا دستی که گوید حرف با جمع پریشانی

درین ره زینهار ای دل تعلق کمترک بهتر
سعیدا رخت هستی تا بشدت بار پشیمانی

تو تا یکی دل و جان در امان نگهداری | ز نیزه حادثه‌ها کی نشان نگهداری
لب از حلاوت آن وا نمیشود دگر | اگر تو قند سخن در دهان نگهداری
خیال غیر بدل میکنی چه شرم است این | که در میان حرم پاسبان نگهداری
چه غنچه‌های معانی بدل شگفته نگردد | بشرط آنکه چو سوسن زبان نگهداری

اما

امانتیست محبت خدا سپرده ترا | خیانتی نکنی به ز جان نگهداری
اگرچه ابلق نفس تو سرکش افتاده است | ولی بجاده خواهش عنان نگهداری
تو آن زمان ز کریمان روزگار شوی | که سود خویش دهی و زیان نگهداری
ترا بحضرت او بازگشت خواهد بود | نیاز و عجز و الم ارمغان نگهداری
یقین شوی تو هم آغوش او که خمیازه | بآرزو نکشی چون کمان نگهداری
بیاد کار قیامت نشان درد محبت | اگر بدل نتوانی بجان نگهداری
از آنچه غیر رضای تو در جهان باشد | مرا بحق رضایت از آن نگهداری

رسد ترا بدل اسرار هاعجب سعیدا
که راز خویشتن از ترجان نگهداری

نمیدانم تو خاکی آتشی یا بادی یا آبی | فتاد از تاب گردون و هنوز از جوش بیتابی
حقیقت پرده ناموس خود دارد ز بیرنگی | تو بی‌ناموس میخواهی که از معنی خبر یابی
دمید از پرده‌ی نوبت اجل صبح قیامت را | نمی‌میری هنوز از بیحیایی زنده در خوابی
بهار اطفال گردید استخوان جد و آبایت | هنوز ای بی‌هنر در موج خیز بحر انسابی

سعیدا را فکند از پا خمار ای ساقیا برخیز
بیاد ساقی کوثر دمی آبی دمی آبی

درو بام دل ازین شمع شب افروز تو بی | چمن و باغ بهار من و نوروز تو بی
چاک زده سینه‌ام ابرو چو کمان گفتم | ای سینه تیر نکرده ناوک دلدوز تو بی

کیست دایم که بآن گوش سخن میگوید — چو نوای زلف که هندوی بدآموز توی
بار مستانه که از کرد بروش گفتم — می شنیدیم ز دل آتش جان سوز توی
میرسد ناز کنی بر همه اندام ای چشم — که درین جو که یک صفدر فیروز توی

دل بغیر تو سعیدا نه بهر در عالم
که درین خانه همین محرم دلسوز توی

هیچ در فکر و خیال کار مشکل نیستی — دردی اما جز دار از دل نیستی
در کنار ما و ما را از کنارت بهره نیست — همچو دریا واقف از احوال ساحل نیستی
عاقبت باید ازین ویرانه ات رخت بست — هیچ در فکر دیار و راه منزل نیستی
با وجود چشمت و جاهی که در ظاهر تراست — شکر لله ازین درویش غافل نیستی

صحبت ناقص سعیدا شد دلیل نقص تو
از چه با جاهل نشینی گر تو جاهل نیستی

برهنگیست عبا و قبای درویشی — توکل است لباس غنای درویشی
شکستی همه کار ترا درست کند — ولی شکسته بود مومیای درویشی
ز حرص جوش و خروش قلندر از خام است — به صبر پخته شود شوربای درویشی
ز بیم حادثه افتادگان چه غم دارند — خلل پذیر نباشد بنای درویشی
ز فقر سلب اراده است مطلب طالب — رضای دوست بود مدعای درویشی
غبار هستی خود تا ز دل نیفشانی — کجا شود بتو پیدا صفای درویشی

بتخت زر نزند پشت باز استغنا — دلی که یافته باشد هوای درویشی
گهی بصومعه زاهد رود گهی مسجد — که نیست محرم خلوت سرای درویشی

چو آفتاب سعیدا شود تمام ضیا
بهر که سایه نماید همای درویشی

دارم ز باده چشم تمنای بیخودی — ساقی بیار ساغر و مینای بیخودی
گشت چنین ز خون جگر آب میخورد — داغ دلست لاله صحرای بیخودی
در عین سجده دست دهد بیخودی اگر — مالم جبین بکف پای بیخودی
در ساحل خودی دل زاهد فسرده شد — یارب حواله ساز بدریای بیخودی
هر لحظه میروم ز خود اما نمیرود — یکساعت از سرم سر سودای بیخودی
بیرون بیا ز خانه و بنمای رو بخلق — بنشین خوش بیا ز تماشای بیخودی
دیوانه وار تا سر کوی خیال او — هردم روم ز خویش بدعوای بیخودی

میها کشیده ایم سعیدا بیاد دوست
در لاله زار دامن صحرای بیخودی

دل برده است چشم قتال جنگجویی — خورشید وضع و مه رو چون باده تندخویی
منع مدام زاهد دارد دوام تلخی — با وضع تلخ بهتر باشی درین چه گویی
زو نیست نشنه می پسندم بگوش خود گر — زنهار تا توانی با یک و بد نگویی
عالم همین نمود نیست نخل لطف معنی — رنگ وفا ندارد نقشیست بر کدویی

در مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم — غیر از فغان و شوری چون بانگ های و هوئی
مرغ چمن همی گفت دی با ترنم خوشی — زنهار دل نه بندد عاقل برنگ و بوئی
زین چرخ بی مروت کام دلی نخواهی — کین تشنه ایست مشتاق تا ریزد آبروئی
هر کز نمی نماید آگاه مرغ سعیدا — تا این غبار رفتست از خاطرت نشوئی

واقف از زاده و نزاده توئی — عالم الغیب والشهاده توئی
عاشقان را تو میکنی سرمست — طرب افزای جام باده توئی
شهسواران بقوت تو سوار — دستگیر من پیاده توئی
در رحمت بروی هر دو جهان — بی غرض بی سبب گشاده توئی
فارغ از دی و حال و فردایی — بی نیاز از کم و زیاده توئی
فتنه آموز چشم و زلف سیاه — آبروی جمال ساده توئی
در زمین و زمان و غیب و شهود — قادر و قدرت و اراده توئی
شعله پرداز و نور افشان ساز — در دل صاف و روی ساده توئی
در بیان کمال آن معشوق — ای سعیدا زبان گشاده توئی

شد زمین تکیه گاه درویشی — آسمان بارگاه درویشی
جاده این و طریق خوش نیست — تا نجوئی شه همراه درویشی

بی پر و بال میرسد تا عرش — صبحدم تیر آه درویشی
نامرادی بود مراد همه — بی پناهی پناه درویشی
بی زر و زور پادشاها نند — این گدایان راه درویشی
سر خورشید زیر پای کند — هر که پوشد کلاه درویشی
گر جهان گم شود نگردد گم — حشمت و بارگاه درویشی
پاک از عیب و ریا و حسد — مسجد و خانقاه درویشی
سرمه دیدهٔ سعیدا باد — گرد نعلین راه درویشی

هر کجا پیدا شود شور و شر دیوانه‌ئی — میزنم دست جنون را بر سر دیوانه‌ئی
گر ز اوضاع جنون پیداست عیب بیکسی — سالها شد حلقه کوبم بر در دیوانه‌ئی
پارهٔ آشفته‌ئی چون کاکل مست آورده‌ام — تا کنم آزاد نشان افسر دیوانه‌ئی
در اقالیم جنون تدبیر را باید گذاشت — بخت را نهی عقل را در کشور دیوانه‌ئی
بر خیال سعیدا بنگر داز راه شوق — هر که میخواهد به بیند پیکر دیوانه‌ئی

رقص یکی بهمن یکی بار یکی سخن بکی — کفو یکی و دین یکی بار یکی سخن بکی
خون یکی خون یکی جبه یکی جبین بکی — نجم یکی زمین یکی بار یکی سخن بکی
تخت سلکین یکی تخته آهنین بکی — قرآن یکی قرین یکی بار یکی سخن بکی

خاطر پر هوس یکی بلبل در قفس یکی
بازیکی مگس یکی یار یکی سخن یکی

رفته بهوس یکی آمده دسترس یکی
مقصد و ملتمس یکی یار یکی سخن یکی

گلشن و خار و خس یکی ناکس و دون کس یکی
نای یکی نفس یکی یار یکی سخن یکی

احمد و مرتضی یکی پیرو و پیشوا یکی
مبدا و منتها یکی یار یکی سخن یکی

صلح یکی صفا یکی جنگ یکی جفا یکی
خانه یکی خدا یکی یار یکی سخن یکی

کشته آشنا یکی قاتل بیوفا یکی
حسن یکی بها یکی یار یکی سخن یکی

حرف یکی زبان یکی خاطر نکته دان یکی
مهر لب و دهان یکی یار یکی سخن یکی

چاه یکی مکان یکی گرگ ظلم دران یکی
یوسف کاروان یکی یار یکی سخن یکی

جمله جهانیان یکی هست سعید ازان یکی
این همه هست ازان یکی یار یکی سخن یکی

دلم ربوده بتی طرفه ای بعیاری
که گوی بازی او چرخ شد بگاری

بهر سری که ز مغز غرور دید نمی
فلک ز غیرت آن ذات کرد عصاری

ز ضعف گرچه تنم خشک گرد غم جوش
نمیکشم چو کمان بار منت یاری

بیاد روی تو گل در چمن پریشانست
ز هجر چشم تو نرگس شده بیماری

کجا نگاه بتقدیر میکند نیرش
کسی که یاد دهد با قضا کمانداری

نمیکشم دگر از پای خار راه ترا
ز بس کشیده ام از دست دوست خاری

ز چار سوی محبت کسی برد سودی
که سیم اشک کند صرف قلب بازاری

مدام دل بتماشای روی دلدار است
که بوی عشق هوس میکند خریداری

اگرچه مظهر نیک و بد زمانه منم
ولی حقیقتم از خیر و شر بود عاری

کسی بوجه حسن میشود حسن هرگز
مقام حضرت یکی رسد بطیاری

خزینه دل خود صرف آب و گل کردم
خراب کرده ام این خانه را بمعماری

نهال عمر تو شد خشک و تخم حسن سبز
تو سنگدل بغم آب و نان گرفتاری

اگر ز غیر کنی دل بزور بازوی عشق
چه چشمها که ازین کوه میشود جاری

شراب غفلت کثرت ترا ز تکمند
ز رمز نشئه وحدت اگر خبرداری

بیا و بگذر ازین شیوه جفا انگیز
ترا که داده خدا قدرت ستمکاری

بغیر جور و جفا از تو هیچ لایق نیست
که بهترین هنرهاست مردم آزاری

ز بد بهیچ طریقی امید رحمت نیست
که مزرعی نشود سبز جز نکوکاری

حجاب دیدن جان میشود نظاره تن
بپوش دیده سعیدا اگر نظر داری

ز خود تهی شده ام تا نوازیم بدمی
چو نی اگر کنیم بند بند نیست غمی

ز همت حبشی بنده قرب یافت
قبول رای تو خواهد گر عرب عجمی

هر آنکه در ره تو سر نهد هنوز کم است
هزار سجده شکر آورد بهر قدمی

کمال ذات ترا فهم کس کجا سنجد
که کی احاطه تواند وجود را عدمی

ز طوف کوی تو دورم چو افلاک اخت
ز دست چرخ ندارم بغیر ازین المی

کشم غم تو بجان تا نفس بود باقی | که نیست هیچ دمی بی شکنجه تیغی [?]

شکسته رونق اصنام گرچه در عهدت | من از خیال تو دارم بدل نهان صنمی

تو پادشاه جهان من کمینه سائل تو | رجا ز شاه گدا را بود دم و قدمی

گهی فغان کنم و گاه گریه انگیزم | شنو ز نغمهٔ عشاق خویش زیر و بمی

گدای کوی ترا بر جبین بود پیدا | نشان دولت باقی و جاه محتشمی

شکسته کاسه آبی که بی‌نوا دارد | کند بخارق عادات کار جام جمی

نشد ترشح اشکم ز دیده کم هرگز | ز خون اگر به لبم بود تا کنون نمی

از آن زمان که حدیث لبت شنید دلم | بغیر داغ نه دیدم بر سینهٔ خود درمی

نشان عشق و محبت آل و اصحاب | بخط کاتب صنع است در دلم رقمی

کجا خیال سعیدا رسد بکنه کمالت

چنان محاصره سازد وجود را عدمی

دوست به دشمن بگر بلا تو نمودی | یوسف یعقوب را بها تو نمودی

صورت جان منت بجسم لطیفت | آنچه نه دیده است کسی را تو نمودی

زلف گشودی و خط سبز کشیدی | آنچه نبود آن سوا سوا تو نمودی

بوالحکمی را ابوجهل تو کردی | ختم نبوت بمصطفی تو نمودی

رسم جفا روی خوب و چشم سیه را | دلبری و شوخی و ادا تو نمودی

در حرم امن جای تست سعیدا | چون بقضای خدا رضا تو نمودی

ای که در تدبیر دنیای دنی بس باطلی | حق زیادت رفته و مشغول کار باطلی

در ره کج می‌روی چون مار با صد پیچ و تاب | در طریق راست ای طفل کاهل کاهلی

نقش می‌بینی ز دنیا بجز از باطلش | میدوی این ها را در پی چو طفل از جاهلی

از شمار نقره و زر می‌شود دستت سیاه | تا چه خواهد کرد مهرش چون کنی جا در دلی

میکشی چون سرو قد مغرور پیکر در نمود | لیک واقف نیستی از آنکه بس بی حاصلی

نقش بر دیوارهٔ دل بسته صد آرزو | در پی هر آرزو داری خیالی باطلی

حب دنیا و بتان که مفتاح سرای جنت است | داده از دست در فکری سرا و منزلی

هرچه هست تا جدای خویشتن مشغول آن | زین دو صورت نیست بیرون تا نقصی کاملی

مشکلات آسان نگردد سعیدا هیچگاه

تا تو در تدبیر آسان گشتن این مشکلی

وجودم را بر آتش زد لقای کرم موجودی | شدم کوه تجلی از نگاه سرمه آلودی

نه ما بود و نه من بودم نه تن بود و نه جان | نه خاکی بود و نه آبی نه آتش بود و نی دودی

در آن جامع که من بودم نه مسجد بود و نه منبر بودم | نه دیری بود و زناری نه ساجد بود و مسجودی

از آن دم عشق می‌نازم که در عشقش نهان بودم | نه عاشق بود و نی عارف نه معروفی نه معبودی

خوش آن نشئهٔ سابق که در میخانهٔ وحدت | نه می بود و نه انگوری نه مقبولی نه مردودی

طبایع نیست چون رشته الگر دخواهشها [?] | دگر پیش از این ها را نه مقصد بود و مقصودی

جهان بود بس عالی زاغیار حسد خالی … فراوانی وارزانی نه نقصان بود و نه سودی

دران بحری که من بودم نه گوهر بود نی ماهی … نه دریا بود و نی کشتی نه وارد بود و موردی

گذشت از حد سعید انتظار جلوهٔ آن قد

قیامت میشود آخر ولیکن ای خدا زودی

گریبان را چه شد یارب که یکسر … نمی بینم زکس لطف عمیمی

نشانی از کریمان نیست امروز … درین عالم بجز عظم رمیمی

بگوشش آه نتوان کرد از ترس … که گل آشفته گردد از نسیمی

گذشتن از صراط آسان نباشد … که میخواهند ذهن مستقیمی

اگر فرعون را دانند دانند … که می باید بهر کس یک کلیمی

بیاور ای نسیم از کوی جانان … پیامی یا غباری یا شمیمی

دو دون سینه دل چون گرد مسکن … که هر جا کعبه می باید حرمی

دگر باری نبکردم بیاری … اگر میداشتم یاری قدیمی

شکستی عهد و پیمان سهل باشد … مبادا بشکنی قلب سلیمی

شنو شعر سعید ار او درکش

بگوش خویشتن دری یتیمی

تلخی کند بجام خضر آب زندگی … بیدار چون شود ز شکر خواب زندگی

از غفلت این همه عمر دراز خضر … بدتر ز خواب مرگ بود خواب زندگی

چون تیغ کرم در پی تحصیل آبروی … من بارها گذشته ام از آب زندگی

شبهای تار عمر بغفلت گذشته است … فیضی نکرده ایم ز مهتاب زندگی

آخر سرش ز کثرت خمیازه شد حباب … آنکس که داشت خواهش دریاب زندگی

هر روز تار عمر بخود رو بگو تهی … بیکار نیست دست رسن تاب زندگی

جان سخت تر ز خضر سعید اکسی ندید

آورده است تا بچه حد تاب زندگی

دیده بیرون شده از پرده بدید آری کسی … جان بلب آمده از لعل شکر بار کسی

همچو تصویر نیم زنده ولیکن دارم … چشم در راه کسی پشت بدیوار کسی

نرگس از چشم و گل از رخ کسی افتاده است … سنبل آویخته از طرهٔ طرار کسی

هرچه دیدیم ز جایی بظهور آمده است … خار از پای کسی سرو ز رفتار کسی

خواجه خود درد دل بندهٔ خود میداند … نیست در پیش کسی حاجت اظهار کسی

بغلط کی ابر سر چشمهٔ حیوان میرفت … خضر می بود اگر تشنهٔ دیدار کسی

عمرها شد که درین دایره سرگردانند … ماه مشتاق کسی مهر طلبکار کسی

در جهان هر که بشغل سعید امشغول است

تو میاویز بعیب و هنر و کار کسی

خوش آنکه مقام بر وطا کرد
واندر دل اهل دل رهی پیدا کرد
برداشت ز تن لباس عجز تیب را
خود را بمیان مرد و زن رسوا کرد

کس را خبری کجا از آنجاست که اوست
با آنکه هر آنچه هست پیدا است که اوست
هر کس سخن از مقام خود میگوید
جنبیدن هر کسی ز آنجاست که اوست

گر دل گویم ترا ز جان میترسم
ور جان خوانم هم از جهان میترسم
ای جان و جهان هر دو بتو نام تراست
حق میگویم سخن زبن نه زبان میترسم

در دار جهان که خاص و عامی چندند
بدنامی چند و نیکنامی چندند
عالم چو تنور خلق چون قرص خمیر
چسبیده در و پخته و خامی چندند

ما منتهیم و مبتدا هم ماییم
جام می و جام جم نما هم ماییم
آن جو ده گندمی نما هم ماییم
بیگانه نمای و آشنا هم ماییم

آنانکه بعلم خویش مغرورانند
هریک بمثل نادره دورانند
نی زان سانند آنچه خود میدانند
یک کف خاکی و قطره بارانند

در دیده ات از نوری حقیقت اثری نیست
در دل ز سراپرده سر نظری نیست
آگاه شوی گر تو ز سر نفس خویش
دانی که ز آلایش نفس ازوی گزری نیست

ای آنکه ترا شاه و گدا ایکنند
واندر طلبت بجان و دل پویانند
خورشید و مه و ستاره و چرخ و فلک
در دایره حکم تو سرگردانند

آن قوم که روز و شب ترا جویانند
هریک بعیار عشق ترا دانند
مانند همه بفکر شطرنج خیال
نادیده رخت پیاده میرانند

آنانکه ندانند ترا میخوانند
در لرزه چو بید بر سرپایانند
پستان عمل گرفته هریک بدهن
گهواره طفل نفس میجنبانند

نوری ز حقیقت تو هم سر تو نیست
دل را خبری ز سر و از خبر تو نیست
آیینه فکر چون کنی زانو را
آگاه شوی که در نظر غیر تو نیست

اشعار سعید انبظامی رسید — لطف سخنش بخاص و عامی رسید
سرشار نشد ساغر او از معنی — تا قطرهٔ می ز جام جامی رسید

او معنی معنی است گر آن معنی — تا فهم کند معنی آن زان معنی
خواهی که رسی بمعنی آن معنی — خود را برسان بصاحب آن معنی

پیدا و نهان و آشکارا همه اوست — در خانه و شهر و ده و صحرا همه اوست
در مذهب ما رفته و آینده یکیست — دی او امروز او و فردا همه اوست

بی یاد خدا دمی نفس نیست که نیست — بی نشئه او بوالهوسی نیست که نیست
خالی ز خیال او ندیدیم دلی — بی بلبل مست قفسی نیست که نیست

آنانکه یکی هزار افسانه کنند — اثبات خود و فنای بیگانه کنند
تنبورهٔ عقل خویش را هر که رسند — چندان بنوازند که دیوانه کنند

وهمی بخیال کرده جانام جهان — از وهم جهانیان شده سرگردان
در دیر ظهور آن توهم شده کفر — در کعبه خیال آن توهم ایمان

ای ماه وشان

ای ماه وشان قیصر درویش شماست — درویش شما و خیراندیش شماست
گر گبر اگر مجوس رهبان خوانند — در دین شما و مذهب و کیش شماست

این رشته که کیش کفر و ایمان شده است — دو سر دارد ظاهر و پنهان شده است
این سر که نهان ز ماست سر جمعیت — آن سر که عیان گشته پریشان شده است

من خانه آن ماه جبین می دانم — گاهی بگمان که بیقین می دانم
عمرم همه در راه یقین شد از دست — اما نرسیدم بیقین می دانم

گر باده تو رسد بمن مل چه کنم — چون روی تو بینم هوس گل چه کنم
تو من نشوی من تو نشوم نیست عجب — هرگز تو بمن نکنی تنزل چه کنم

عالم دریا حباب آن دریا ما — موجش طوفان کناره‌اش ناپیدا
ما میدانیم تا حباب سر زد — ای بیخبران هم نفس از ما بر ما

گاهی نزدیک و گاه دورم از تو — که مضطرب و گاه صبورم از تو

که عین گنه کنی و که عین ثواب — من روز و شبم ظلمت و نورم از تو

بی یار شدم بکنفسم یاری کن — غمخوار شدم مرا تو غمخواری کن
گر دم کنهی ز روی غفلت ظاهر — پستار توی پاد پساری کن

گر مست شوم سر تو هوشیار کند — گر خواب روم لطف تو بیدار کند
در هر رنگی برو چو گل پنهان شو — بوی تو مرا از تو خبردار کند

بحری مخفی چو کرد جوشش و طغیان — هر سو گردید موجها دست افشان
افتاد بخاک قطرها زان افشان — بعضی حیوان شدند و بعضی انسان

آدم یک دست و یک صورت و جان — لیکن تفریق در مقامت و مکان
در کعبه چو رفت شیخ میگویندش — در دیر چو شد برهمنت و رهبان

تارک الف و دال که باشد خوبست — بی پا و سر و مال که باشد خوبست
دیوانه و ابدال که باشد خوبست — درویش بهر حال که باشد خوبست

تا کش و فش و عمامه را نه نکنی — سیر فلک و ستاره و مه نکنی
با شیر دلان کجا توانی پنجه — تا با سگ خود شکار روبه نکنی

تا درد و غم عشق تو درمان گیر است — بیدردی تو هنوز دامان گیر است
یکمو درون دیده بگخار است — عیب است که سوزنی گریبان گیر است

تا مشعل دید عیب خاموش کردیم — فکر بد و نیک را فراموش کردیم
زان آتش دهر خوش نماید چیزی — الآ ز میانه خلق را خوش کردیم

کمبود شابست در جهان کمبو غم — کمسوز خست جمع و کمسو مرهم
در پله میزان عدالت دیدم — شیطان کمسو نشسته کمسو آدم

این عالم ما که بی نظیر افتاده — هر مو طفل و جوان و پیر افتاده
با پنجه تقدیر درین جسم نحیف — جان چون مویست در خمیر افتاده

گشت علم هیچ نمود ار شد — هرگز دل و دیده ام نکوکار شد
هر چند که رفتگان خبرها کردند — از رفتن خود دلم خبردار شد

آتش گشتم در جگر انداخت مرا | چون باد شدم در بدر انداخت مرا
گر خاک شدم چرخ لگدکوبم کرد | گر آب شدم از نظر انداخت مرا

آن کس که حیا ندارد او انسان نیست | وصفی بهتر ز پاکی دامان نیست
روشن شدم حیا از گهر آموز که او | هر چند که در بحر بود عریان نیست

چون موم بر آتشی رسی آب مشو | چون رشته ز تاب خویش بی‌تاب مشو
بر روی زمین بچین ابرو منشین | در چشم زمانه خون شود خواب مشو

تا کی به لباس عاریت بند شدن | از کسب کمال خویش خرسند شدن
وز مال و منال خود تنومند شدن | محتاج سگ و گاو و خوی چند شدن

گویند کسی که جهان نیست خیال | چیزی که خیال است چو امر ظلال
در خواب خیال رفته آگاه نیند | کیفیت حال را که خوش است سؤال

قومی با خویش اعتباری دارند | با خلق ز کبر کبر و داری دارند

خوشحال کسانی که بهر حال بدست | با جام شراب با نگاری دارند

گویند که حق یار غار بیت و بس | عرفان و جود دلنواز بیت بس
بالله که اینها همه نازیست بس | عرفان از غرب نیاز بیست بس

زنهار که کارها بجود احسان کن | هر نیک و بدی که میکنی پنهان کن
بگذر ز پی روی جانان کس | وانگاه ز پای تا سری خود جان کن

از مطلب من درد و طلب می‌زاید | وز راحت غم گرد تعب می‌زاید
نجم هر روز می‌شود آبستن | ناکرده ظهور شام شب می‌زاید

با نفس زعل تو بدگمان باشی به | تا بتوانی تو ناتوان باشی به
پرواز ببال دیگران همچون تیر | صد بار شکسته چون کمان باشی به

امروز که سنگ سیم و زر در کار است | شام و صبح و شب سحر در کار است
با جاهل پر ستیز ظالم اید
چون چوب بود تخته تبر در کار است

ان بدگهری که بد بود با نیکی — دیوست به نیک و دو بود با نیکی
سگ را چو کنی بزرگ درویش گزد — با بد بکنی چو بد بود با نیکی

گویند خدا از روزه راضیست بس — با معرفتش حج و نماز نیست بس
آگاه نیند از آنکه حق میداند — اینها زیشان زمانه سازیست بس

ای دل نفسی صاحب عرفان نشدی — بر درد کسی هیچ تو درمان نشدی
چون گشته بروی دوست حیران نشدی — صد حیف گذشت عید و قربان نشدی

ایام بهار است نه می در جام است — نه سوخته همنفس این خام است
کوتاهی طالع است یا بوده چنین — یا سنجه اوقات درین ایام است

من بنده عشق عشق مولای منست — من مرده دم عشق مسیحای منست
گفتم با عشق جای معشوق کجاست — گفت ای بی عقل هر کجا جای منست

گیرم که جهانرا بکمندی گیرند — هر دم سر راه مستمندی گیرند
از این همه گیرا بنشان آن بهتر — چند قبور را و پندی گیرند

درویش که با قناعت و صبر بود — در چشم جهانیان به از بدر بود
خس از سبکی خار و بر بستان گشته — از تمکینش گهر گران قدر بود

هرچند که یار یار دیگر دارد — اما با ما شمار دیگر دارد
غم نیست که یار یار دیگر دارد — چون یار قدیم کار دیگر دارد

ای شیخ کرامت منما رهبر شو — نی چون کاغذ ز باد بالا پر شو
چون خس بر آب گرفتی از بی خوبت — در بحر یقین غوطه خور و گوهر شو

معشوق خدا جاریش رهبر ماست — شاهد دل آلک و چشم تر ماست
هر دم بخیال دوست پرواز کنیم — باید که شوق و ذوق بال پر ماست

عالم چشم و محمد شد آمده جان — چون جان گفتم چو روح گردید روان
خاک که خان گشته بجانان یکسان — تنگ است دو جهان عار دارد از جان

خوش حالت آنکه جز انجام است — مهلت مکنم اگر بد نام است
یک یک رفتند گرم شد تا صحبت — این عالم بی وفا مگر حمام است

تا جسم کدورت همه جان نشود　　خورشید معانی تو تابان نشود
صاحب نظران جای به پهلو ندهند　　تا جوهر شمشیر نمایان نشود

کوه غم یار کندن آسان نشود　　تا تیشهٔ طبع نقش سوهان نشود
در قلهٔ قاف عشق دل جا نکند　　تا صافتر از لعل بدخشان نشود

تا از همه حیله دلت گریزان نشود　　هرگز راهی ترا بجانان نشود
خواهی که دو خانه را عمارت سازی　　تا بر سر این معقدی آن نشود

تا پای تو سر سری تو تا پا نشود　　از رشتهٔ کاری تو گره وا نشود
گفت گوید فنا شدم حق گشتم　　باور مکنی که خر مسیحا نشود

آن ذات که عالم بطفیلش برپاست　　عالم جوی و وجود آنکس دریاست
همت نگرد جاه و مراتب را باش　　جو است عاصی زهد ابیح کجاست

آنانکه بدعوا شده سادات مثال　　سادات شدن بصورت امر محال

امروز ز روغنشان این معلوم است　　بر سر پستند سبزه و میکونبدال

فانیست جهان درو بقا کی باشد　　خاکیست جهان درو صفا کی باشد
جاری نشود ذکر دران دل که هواست　　بر قلب دغل سکه روا کی باشد

لعنت بر نفس ها و بر کردارش　　بر مطلب و بر مقاصد بسیارش
دایم بخدا خدا منم می گوید　　کو مرد خدایی که برد بردارش

هر ذره بدان ز خود کم اش می بینم　　هر مور بدست خاتمش می بینم
هر قطرهٔ شبنمی که بر روی گل است　　بالله که من جام جمش می بینم

از خوان غمش حواله دارم و بس　　چون درد از و نواله دارم و بس
تا چند گدا ز ای فلک سفله نواز　　چون نی بالله ناله دارم و بس

شوخی که پری ز عالمش می بینم　　معنیست ولی در آدمش می بینم
تا جای بچشم خویش دادم او را
چون مردمک دیده کمش می بینم

چشمی که از و دو عالمش می بینم   روزش چو ران شب غمش می بینم
خاصیت چرخ را گرفته چشمم   دایم به لباس ماتمش می بینم

تا پیش خدا است سوی حاجت نیست   وندر ره او پا و سری حاجت نیست
خود را بشناس گر خدا میخواهی   دادم خبر از حق دگری حاجت نیست

دوری ز خیال ما هوا تجرید است   دل چون ز همه یگانه شد توحید است
هر دم که بیاد تو رود نوروز است   هر گاه که قربان تو گردم عید است

آنرا که همیشه با خدا تعظیم است   نی دغدغه از بهشت نه از آتش بیم است
او را تو بچشم کم نه بینی زنهار   در مرتبه آدم است ابراهیم است

از ذکر زبان انس بجانان نشود   بی جذبه کسی صاحب عرفان نشود
حلوا گوید دهان نگردد شیرین   از حق گفتن کسی خدادان نشود

هر صبح ز گریه رخ ترم باید کرد   خاک ره دوست بر سرم باید کرد
هر شام به سفره خیال غم یار   افطار ز خون جگرم باید کرد

یک محرم راز در جهان یافت نشد   دل چند بسی گرد و بسی کاف نشد
بسیار زبهر کیمیا گردیدیم   این کهنه حصیر هیچ زر باف نشد

یاری دارم که رشک حور است و پری   که ناز بخود دارد و که با دگری
بر حال اسیران کجا پردازد   از رنگ وجود خود نکرده سفری

عرفان بخدا هیچ ندارند جهان   این حرف سبک نیست گران است گران
گر در دل کس شکست اینک میدان   ما گوی نشسته ایم باید چوگان

بی ذکر تو هیچ زنده نیست که نیست   بی یاد تو هیچ بنده نیست که نیست
شادی من از برای ماتم شده است   صد گریه نهان بخنده نیست که نیست

ای باده فروش باده صاف بده   با من جز از مقام اعراف بده
عمر آخر شد نمی نمایی رخسار   من با تو چگویم تو خود انصاف بده

بگذر ز سوا که ماسوا چیزی نیست   جز او همه فانیست فنا چیزی نیست

برظاهر دلق من نخواهی دیدن — در جبه من غیر خدا چیزی نیست

دردی طلب از خدا دوا چیزی نیست — بی درد مشو که بی دوا چیزی نیست
در حالت نزع عقل بی تدبیر است — کشتی چو شکست ناخدا چیزی نیست

هستی مال تو نیستی مال منست — فعل تو همه نیک و بد افعال منست
استغنا کبریاست حال تو مدام — افتادگی و شکستگی حال منست

ای آنکه تو بی ز عقلها بالاتر — بی پرده بکنه ذات تو کس نگذر
هرگاه ز عرفان تو خواهم گویم — می بینم برف و سرد اسبابم تر

ای از خوف تو آسمان جامه کبود — وی در ره تو زمین مسکین بسجود
تو بی رنگ و چه رنگها از تو نمود — جز ذات تو هیچکس نبود هست بود

ای از تو جهانیان بداد و فغان — خورشید و قمر در طلبت سرگردان
از معرفت تو هیچکس خالی نیست
بعضی به یقین عارف و بعضی بگمان

خود آمده زنده مرده می باید رفت — شطرنج خیال برده می باید رفت
روزی که سفوکنی سعید از جهان — خود را بسپرده می باید رفت

دنیا که وفاش و بقاش معلوم — دردش معلوم هم دوا دوش معلوم
زنهار مشو کشته این بدوکات — خونریزیش معلوم خون بهاش معلوم

بیرون ز دو کون جای درویشانست — ویرانه غم سرای درویشانست
این دولت و حشمتی که شاهان دارند — افشانده خاکپای درویشانست

دیدار خدا لقای درویشانست — کی خسرو و جم گدای درویشانست
آن مشعله که آفتابش نامست — یکذره ز نور رای درویشانست

در مذهب ما که کفر و اسلام یکیست — صبح شادی و ماتم شام یکیست
صید و صیاد هر دو را بست دو پی — چشمی بگشا که گور و بهرام یکیست

زنهار مگو که واحد و [illegible] رام یکیست — با این خلقی که پخته و خام یکیست
با کوردلان سرمه عرفان چه کشی — با کر سخن لطیف و دشنام یکیست

انعام زحق بخاصه و عام یکیست / جان در بدن آدم و انعام یکیست
قایم بدو نیک با احد نقصان نیست / مه در گو آب و بر سر بام یکیست

بسیار به بر و بحر کردیم سفر / یکچند قدم زدیم در کوه و کمر
تبعیت هر که را جو کردیم آخر / جز یاد خدا جمله عبث بود و هدر

تا زهر غمت بود نخوردیم شکر / خمری نچشیدیم بجز خون جگر
آغشته بجا دمت هرگز نشدیم / عالم دیگر گشت نگشتیم دگر

بی تو نفسی خوش نکشیدم هرگز / در باغ جهان گلی نچیدم هرگز
بسیار بچشم سر و سر عالم را / گردیدم چون تو بی ندیدم هرگز

زاهد نخورد باده که بدنامی اوست / پرهیز ز میکشان نکونامی اوست
با خلق گرفت و گیر از بد خوبیست / در دیگ خود اوش و جوش از خامی اوست

عید آمد و رفت روزه از یاد مرا / کردند بتان بغمزه دلشاد مرا

امروز به بنده کی قبولم کردند / دل شد ز غم قیامت آزاد مرا

یاری دارم که رویش دیدن نتوان / در سلسلهٔ مویش بریدن نتوان
بی پرده از و سخن شنیدن نتوان / جز راه فنا با و رسیدن نتوان

او با تو همیشه تو بی او عجب است / او صاحب خلق است تو بد خو عجب است
هر سو نگری جمال و نسبت عجب / اما دل تو رفته بهر سو عجب است

پاک از همه ساز جای استغنا را / بنواز بلندهای استغنا را
خواهی که بدام کس نگردی پابند / در دام آور همای استغنا را

گویند بطالب که سفر باید کرد / در منزل بیخودی گذر باید کرد
یعنی که با این خدا نتوان یافت / فکری دگر و کار دگر باید کرد

چندین نقشی که زیر این چرخ در دوست / دور از سبب تعلق اگر یکسر موست
نقشی به از این ندیده‌ام در عالم / از کندن دل هر آنچه جز صورت اوست

باید که ترا نظر بخاصان باشد — نی بر کله عام پریشان باشد
ما منتظر کرشمه ناز تو ایم — حیفست تجلی برقیبان باشد

من گرچه ز عشق گفتگو نتوانم — قطع طلب روی نکو نتوانم
هرچند سیاه بختم اما چون زلف — دوری ز رخش بکسر مو نتوانم

در راه وفا ندیده ام قافله — از پا افتاده برد مرحله
آن دیده که از روی تو باشد محروم — در پای نگاه باشد او آبله

خود را تو مبین که بی خدا نتوان بود — با آنکه سوا شدی سوا نتوان بود
او بی تو وجود است تو بی او معدوم — پس تا هستی از و جدا نتوان بود

فقر فقرانه جامه رنگین است — با جبه شال و خرقه پشمین است
مقصود ولانه طعن و نی تحسین است — مطلوب نه فقر در قبا تمکین است

نی در دل من غمی از آن و این است — نی وسوسه عادت و رسم و دین است
آنجا که منم نه ماه و نی پروین است — آنجا همه حق و دیده حق بین است

بیرون و درون برو بیا هم مایم — اشکسته و سنگ و سبو بیا هم مایم
گر پرده غفلت از نظر برداری — دانی که من و تو و شما هم مایم

از مروحه که شاه احسانم کرد — انگشت نما میان خوبانم کرد
در شهر حلب باد بغربانم کرد — یوسف ز اعجاز خود سلیمانم کرد

در راه وفا سبک خرامی خوبست — در منزل دور تیز گامی خوبست
گویید باین سمند دوران گویید — با مردم یکه بکامی خوبست

جامیست جهان و هست یک ساغر نیست — یک دم باقی دم دگر باقی نیست
پیمان شکنی است کار دوران هر روز — این عهد زمانه عهد میثاقی نیست

صد حیف که عمرم بخبارت بگذشت — در فکر عبادت و عبارت بگذشت
آخر بقباحتی کشید انجامش
کاری که ز دیوان اشارت بگذشت

نداره ...

با آینه دی شدم روی بروی   گفتا همه عیب من بمن موی بموی

گفتم که چو عیب کسان میگویی

گفتا که نه عیب است که گویم برروی

دل رفت ز خود هنوز جان نا رفته   آمد بکنار از میان نا رفته

خواهی که بسنگی نزنندت چون تیر

بگریز بخانهٔ کمان رفته

تا صبح نشستم من و جان بر در دل   دی شب که نهان بود ز من پیکر دل

من دور و تو در دلم خدا میداند

تا روز چها کشته است از سر دل

چون کرد ظهور نور تابندهٔ دل   تو صاحب دل شدی و من بندهٔ دل

یارب بتجلیات بو و یک جهان

زنهار مرا مکن تو شرمندهٔ دل

دی روز در آمدم بکاشانهٔ دل   بینم که چه میکنی تو در خانهٔ دل

دیدم به بهانهٔ ترا از دوری

میخوردی خون دل به پیمانهٔ دل

بی ناز تو من نماز نتوانم کرد   بی روی تو دیده باز نتوانم کرد

تا قبلهٔ ابروی تو ناید بنظر   بالله که من نماز نتوانم کرد

تاگرد

تا گرد قبای ناز را بر تن گل   در پایش ریخت رنگ از دامن گل

آن موی میان بر آن سرین دانی چیست

موریست که گشته صاحب خرمن گل

منصور که در دار جهان مغفور است   خاک ره او تاج سر فغفور است

در دار خرابات جهان مشهور است

یک بغداد است و دار یک منصور است

تا بنده شدم چو مهر تابنده شدم   فارغ ز غم رفته و آینده شدم

در مسلک فقر پادشاهم کردند

فارغ گشتم ز خویش تا بنده شدم

تنها نه بهجر آشنا گردیدم   اندر ره آشنا جدا گردیدم

از آن نفسی که دورم از همدمیت

چون نی بالله بی نوا گردیدم

رفتی بسفر از پی تسخیر جهان   تا خلق خدا شوند در امن و امان

با گردش دور چرخ در امر تو باد

بی منت پا زمین ترا در فرمان

ای بسته میان تو کمر بر دل و جان   باد او دو جهان فدای آن موی میان

یکدل بی زخم تیغ ابروی تو نیست

در دست تو یک کمان و عالم قربان

تا خلق بجز نام خسیرم بردند   از کعبه کشان کشان بدیرم بردند

دادند پیاله و بیخود با خود

در عالم بیخودی بسیرم بردند

روزی که مرا ز دیر بیرون کردند   در ساغر من شراب گلگون کردند

هر نخل که کاشتم چو بیرون آمد

خوبان بکرشمه بید مجنون کردند

با هر که دل رمیدهٔ ما پیوست   دیدیم که عاقبت دل ما را خست

القصه درین میکده آباد جهان

این شیشه بدست هر که دادیم شکست

گنجینهٔ ما سینهٔ افگار بس است   رز پاشی ما آه شرربار بس است

از هر دو جهان مطاع برچیدهٔ ما

چشمی نگران و دل بیدار بس است

ما دلق ربای خویشتن سوخته ایم   ما طرز طریق فقر اموخته ایم

نی توشهٔ امروز نه فردا داریم

چشم از دو جهان بر کرمش دوخته ایم

ای نفس هوا برده دلت را جان کو   ای داده بتن نقد روان جانان کو

چون تازه مسلمان بهوای دنیا

دین را بر باد دادهٔ ایمان کو

بی رنگ برنگ چون تجلی بنمود   گشتند عدو هم خلیل نمرود

چون بار ز دست یک گشتند خلاص

باهم کردند صلح بی گفت و شنود

ای گشت شراب با و من بازی چند   وی غرهٔ جامه با کفن بازی چند

آخر افتادنیست در پیش ترا

ای عقل برین دار رسن بازی چند

ای هرزه درا ناله و افغان بگذار   تا دم نزنی دگر دل و جان بگذار

آخر ز تو میبرند مشکل همه چیز

بس خود بر خیز و بر خود آسان بگذار

خواهی که رسی بدست چوگان بگذار   اول سر خویش را بفرمان بگذار

یک عمر ز خویشتن سفر کن وانگاه
دل در خم زلف ماهرویان بگذار

خواهی که رسی به دوست از جان بگذار — وانگاه ز دین و دل و ایمان بگذار
تا هیچ نماندت حجابی به میان
جز یار هر آنچه هست از آن بگذار

چون در نظر تو یار و اغیاری هست — در تصفیهٔ قلب زنگاری هست
چشم و دل و گوش تو همه اغیارند
تا در تو ز هستی تو آثاری هست

در سینه ز عشق داغ بسیار بس است — اغیار شوند گو جهان یار بس است
دل را بجز از وصال چیزی مدهید
چون آینه روزیش ز دیدار بس است

ساقی آورد ساغری برگزیده — گفتا که بگیر ای ز من رنجیده
بگرفتم و نوشیدم و از خود رفتم
برخاسته نشسته و خوابیده

بر دایرهٔ جهان چو پرگار مپیچ — هیچست جهان و هیچ زنهار هیچ
بس بر سر این هیچ تو از پیچی
بسیار مگرد و همچو دستار مپیچ

مفردات

کشت ما را انتظارت تیز را از نگاه — در نظرهای رقیبان گو شود عالم سیاه

منعم از آن روی گندمگون مکن چون مور خط — خوشهٔ حسن است هر کس روزی خود میخورد

با خلق مجازی ز حقیقت خبری نیست — زاهد در ایشان ز محبت اثری نیست

هر نفس در دیدهٔ من طرح قامت میکشم — انتظار جلوهٔ آن سرو قامت میکشم

ما نظر بر لطف و احسانش نگه میکنیم — حق پرست ماست گر عصیان نگه میکنیم

دلبرم منعم است و من درویش — من چو او او گدا شود چه کنم

کمان ابروانت طرفه سخت است — که در تصویر هم نتوان کشیدن

چو آن گوشهٔ ابرو ز رنج چین میگردد — کمان بی‌چله چون بسیار ماند سخت میگردد

ناز و کرشمه زینت و زیب ستمگر است — ورنه ز دلبریست که دلاور است

عقل را نور نماند چو شود موی سفید — شمع تاریک بماند چو شود وقت سحر

صف بصف مژگان جمع زیر تیغ جنگ آماده اند — با وجود مردمی رحمی ابر دم چشمش

به نقش و خال و خط هر دل مده زنهار — نه عاقلیست که گیرد ببست خود دم مار

به برز غیر توانی دگر بخویش مدوز — که سود خویش درین باب دوزندگان دانند

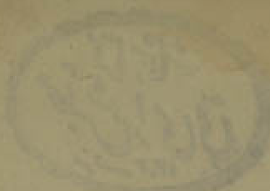
جهان بگوشه تاریک و تنگ می ماند — که هر طرف نگری پیش پای دیوار است

با هلال از چه نسبت رقیب بدگو را — لب پیاله کجا و زبان شانه کجا

چه نسبت است بمصر وجود یعقوب را — که این ز جمله ویرانه های شهر است

از جوهر خود جا بکمر خنجر او کرد — معراج کلاه است که بر سر او کرد

افغان



زخال زیر لب او بخت اختر دارم — که این سپند در آتش همی سوزد

بجان رسیده و از دل برون چو تیر شدی — مرا ز غم چو کمان کرده گوشه گیر شدی

چو مهر ما ستاره گری ندیده ایم — بی داغ در جهان دل زری ندیده ایم

راه می پوییم شاید منزلی پیدا شود — کعبه میجوییم تا صاحب دلی پیدا شود

تشبیه ماه عارض خوبان که بیدریغ — تا سبزه داست هندوی خط فیلق میکنند
دانی سخن دراز چه و چون خلق میکنید — صد عقل را بفکر جنون خلق میکنند
آنچه از قلم معنی بکری که مانده بود — در عالم خیال کنون خلق میکنند

انبیا را است شام باغ ارم — شاهدا و مقام ابراهیم
شام چشمیست بر رخ عالم
طاق ابرو مقام ابراهیم

سر را بر آستانهٔ فکر صفات نه ... زنهار پا دراز مکن از گلیم خویش

ز احسان زید و عمر مکن چشم دل دو بین
چون کور باطنان مده از کف کریم خویش